



کتابخانه مرکزی

کانون اسلامی انصار شماره ثبت

۸۹۰۱۲

مجموعه شخصی مرحوم دکتر میر محمد تقوی

اعداد بازمانده کتاب



تاریخ

کتابخانه مرکزی



محمد کازل تا ابد هر چه هست **بیت** آبرایش نام او نقش بست

و در دو بیکران و تحیات بی پایان بر ارواح طیبه اصحاب و احباب و آل علی التوال  
جل الافضال و از ولج مطهرات او باد

هزار آسزین از جهان آفرین **بیت** بر اولاد و اصحاب او جمعین

که سمند خو شخام عبارت و خوش تیز گام مجاز و استعارات رازین تزمین بر نهاده در میدان  
بیان جولان نموده اند و بچوگان قصاحت و بلاغت گوی هنرمندان و متمدنانی از فضل او و بای  
اقاصی و ادانی در بوده تا صدای صیت رسالت ندای صوت جلالیت محمد رسول الله و الذین  
سواشدا علی الکفار بگوش فصیحی اطراف عالم و بلغای اکناف امم رسانید زسان لسان و تیغ  
سیان الشعرا و تبسم الخاقون از صیبت جلال در غم کلال و بهت بماند و شاهیر کالسیف القتال بکلام نعدی  
و جدال در معارضه و مقابل ایشان بر عجز و اقبال بر و قیل و قال کشیدند که لایاتون بشد و لو کان بهم بعض  
تلمیر **بیت** مستغرق درود و ثنا با وجان شان **بیت** زار و زار فرغ بود و شمع را ضیاء بر نقادان  
رشته بلاغت و جوهر بیان روز بازار فضل و براعت نامداران خط سخن و شهبازان و کافین  
سا لکان مسالک نظم و نشره و مالکان ممالک و فائق شعر و چشمه نهیت که گوهر سخن در اصل  
خوش بسیار قسیمی و با صفا و کلام منظوم نفیس در نفس خود عظیم و گران بهاست در دو کان امکان  
بسیج متاعی ازان گرانمایه تر نتوان حسنید و در بازار اراد و اسیج بصناعت ازان با  
رفت تر نتوان دید صیر فی ضر در الفتدی عزیز تر ازان بدست دل در نیامده  
و نقش بند حکمت راز بسیار ازان صورتی در پرده خیال رخ نموده وزن و مقدار  
این در شاهپوران نداند الا حسنه مند کامل و قدر و اعتبار این لغت تمام  
عیار شناسد بجز صیر فی عاقل و فی الحقیقه **بیت**

گر بوی گوهری در اسس سخن **بیت** آن سرود آمدی بجای سخن

و هو میدان لا یقطع الا بسوا بق الاذهان و میزان لا یرفع الا باید بصائر البیان  
اما لفظن اسالیب و تنوع ترکیب نظم و نثر بسیار و بیشتر است و تفاوت حالات سخنوران  
و تباین درجات هنر پروران بحسب مناسبت نفوس و طبایع و رعایت موافقت رسوم و اوضاع

6

و تبحر و تحسین و تحریر و تقریر و آفرین با اعتبار مقتضیات مقام و اعتنا و اهتمام ایشان  
 اقتراض و اقتسام هنگام ایراد کلام فصل و وصل و تعریف و تکیه و تقدیم و تاخیر و ایهام و توضیح  
 و کنایات و تصریح و ایجاز و اطناب و در هر باب جمله برای سلسله متبنی و منظم علی الحقیقت  
 بر رعایت این دقیقه مستثنی که قبیل بیس البلاغه ان بطلان عنان القلم و استانه و بیطن  
 القول و میدان بل بی ان بطلع المراد بالفاظ اعیان و امعان افراد شاعر ما هر چون بکتابت  
 برسد و حیثیت این قصیده واقف گردد و در خار و عبارات او نظارت گیرد و در جمال مقال او  
 طراوت پذیرد و بحدیکه یک بیت او نایب مناب قصیده باشد و بکفرش قایم مقام دیوانی  
 گردد و بقطعه مملتی قطع یابد و بیک رباعی از رباع مسکون حنراج ستاند **قصیده**  
 قافیه سخنان که علم بر کشند کج و دو عالم قلم کشند خاصه کلیدی که در گنج بست  
 نیز زبان مر و سخن سحر راست و شخص این کلمات و شخص این مقدمات ذات شریف  
 علی صفات مولانا الاعظم المحرم المیر و افضل العلماء استاد مخاریر الابد با سعدان لطافت  
 الروحانیة سخن معارف سبحانیة شمس المله و الدین محمد **حافظ** الشیرازیست طیب الله  
 ترته و رفیع فی علم القدس رفیق که اشعار آبدارش رشک چشمه حیوان و نبات ابدارش  
 غیرت حور و غلمان آیات دلا ویزش تا سخ سخنان سبحان و منشات سحر و لطف آئینش  
 منشی احسان سخنان بود کفظم الجمال وروض الخبان آسن الفواد و طیب الرقا و مذاق عوالم  
 بلفظ مستین شیرین کرده و در بان جان خواص را معنی مبین تمکین هم صاحب ظاهر را بر رخ ابواب  
 آشنائی کشوده و هم از باب باطن را از مواد و شنائی افزوده و در هر واقعه مناسب حال  
 گفته و برای هر کس در معنی غریب و لطیف گفته و معانی بسیار در لفظ اندک صج کرده و انواع  
 بدایع را در درج انشاد درج نموده گاه سر خوشان کوی محبت را بر سر جاده معاشقت و نظری  
 داشته شیشه صبر ایشان را بر سنگ بی شبائی زده گوید **بیت** بشو اوراق اگر همدس مانی  
 که علم عشق در دفتر نباشد و گاه در وی کشان مصطفی ارادت را بلازمست پیر ویر مخان  
 مجاورت بیت الحرام خرابات ترغیب کرده که **بیت** تازیخانه و می نام و نشان خواهد بود  
 سراخاک ره پیرمغان خواهد بود افاقت سلسیل طبع لطیف او که حکم عینا فیها تسبی

سلسیلا

سلسیلا و ارو خاص و عام را شامل و شایعت و افادت آثار فیض فالیش قاصی و ادوا  
 لایح و ساطع نظم مشور سحر حلالتش عقده در زبان ناطقه افکنده عقده منظم فکرش فن تلایح  
 و کان برده و رشحات یناب ذبن و قوادش حدائق مجلس انس را بر لال معین من الماکل شیخ  
 صفت نصارت بخشیده و نفحات گلزار فکرش در ریاض جانها معنی آید و فحمت فیه من روی فاش کرده  
 کلمات فصیحش چون انفاس سج دل مرده را حیات تازه داده و کلیم کلام حجه نظامش در طریقه  
 بی بیضا نموده گوئی که هوای ریح کسب لطافت از اخلاق او کرده و عذار گل نسوین زین طراوت  
 از شعر آبدار او گرفته و قد شمشاد و قاسم نجومی و آوا و اعتدال اهتزاز از استقامت او پذیرفته **بیت**  
 حسد چمی بری ای سست نظم **حافظ** قبول خاطر و لطف سخن خدا داد دست  
 بی تکلف هر دو گوهری که جوهری طبیعت را موجود بود از بهر زینت و دینار گان غلو تسرای ضمیرش  
 در سلسل نظم کشیده لاجرم چون خود را بلباس کسوت عبارت حیا استعارت آراسته دید زبان بدگو  
 کشاده گفت شعر دور مجنون گذشت نوبت ماست هر کسی نچیز زده نوبت اوست  
 و با مخالفت بطنازی و در عنائی در آویخته و در مجلس خاص عام و خلوت خاص و شاه و کاه عالم  
 و عامی در هر مقامی شهباد شور با را بچینه و گفته **حافظ** خلوت نشین دوش میخانه شد باز چنان  
 گذشت بر سر پیانه شد و چون از شایسته شربت و غامد شربت صدون مهر و سن دوست تصرف  
 بیگانه بدامن عصمت نشان زرسیده دامن چادر عفت شانز کسی لگشت خیانت و در کش و دریا  
 احوال شان از نخلت عار و ضحرت طعنه صدون عصمت حز عفت محفوظ بماند **بیت** گمن آوده هم غیب  
 بهر عالم گواه عصمت اوست **بیت** این غزلهای جهانگیرش در فی تیجه و دقایق لایح و اسان برکتشان بنده ان سیده  
 و قافل سخنان و پندرش اقل زمان بلوا و اکناف عاقبت آذربایجان سر کشیده و در هب و هب و هب مسج  
 سماع صوفیان بیغزل شور انگیز او گرم نشد می بزم بادشاهان بی نقل سخنان و ق آمیزش بیست  
 زینت نیافتی بلکه با می هو می مشتاقان ببوله شوق او نبود می سرور و روی پرستان مظلوفه و ق و رو  
 نگرفتی چنانچه و تمثیل این مثل گوید شعر غزل سرالی **حافظ** بدان رسید که ترخ بنوای نغمه سپید را بر از یاد  
 چو شعر عذب روانش ز بر کنی گوئی **بیت** هر ارجمست حق بر روان **حافظ** با و ولی محافظت مست آن  
 و ملازمت شغل سلطان تحسین کشف مصباح و طالع طالع و تحسین و تحسین و تحسین و تحسین و تحسین و تحسین

جمع ابیات مغز لاش مانع آمدی از تدوین اثبات ایاتش و از غنای کشتی مسو این اوراق عفی الله عنیه  
 ما سبق اقل نام محمد گلندام در درس گاه مولانا سیدنا استاد ایشتر توام المله والدين عبدالله اعلى الله تعالی  
 در جات فی اعلى عین کرات و مرات که بجز آنکه رفتی در انشای محاوره گفتی که این فواید را در هر یک  
 عقد میاید کشید و این غرر در او را در یک سلک میاید پیوست تا قلاوه جید وجود اهل زمان شود و تو میاید شرح  
 عروسان دوران گرد و او را بخناب حالت وضع این ترخیص بر ناستی روزگار کردی و نقص اهل عصر را عذر  
 آوردی تا در تاریخ **شده** احدی و شصین و سمانه هجری و ولایت حیات بگوگان قضا و قدر برده زنت جو  
 از دلیز تنگ این جهان بیرون بر دور و روح پاکش با ساکنان عالم علوی قرین شد پس این مفاد بدین نحو  
 پاکیزه در میان جو العین کشت **نظم** سال با و صا و ذال بجهت ز دور بجزت میون احمد بسوی جنت  
 اعلى روان شد فرید عهد شمس الدین محمد **بک** باک او را برگزیده **بک** که در م صفا و نور مرقد  
 سوانی حقیقی است لوازم حبه و محبت و ترغیب **عزیزان** بالعقاد و تحریص و ستان صاحب و فاکه  
 صفا مال از غرق نور ایشان جمال گیر و در بصناعت افضل بحسن تربیت ایشان کمال پذیرد باعث بر  
 ترقیب این کتاب تبویب این ابواب گشت امید بکرم و هب لوج و بفضیل الخیر و الجود است که قائل اهل  
 و ساسح و جامع را در خلال این احوال انسانی این اشغال نشاطی تازه و مسترقی بی اندازه کرامت  
 گرداناد و بهفوات زلات بفریض کامل و لطف شامل در گذرانا و اوان علی مایشا تقدیر و بالاجازت  
 جدیر و الله الموفق و المستعان الحمد لله رب العالمین علی سیدنا محمد آله و صحابه اجمعین اللیلا بعد از این **تعالی**  
 چون این هفت غزل در اکثر نسخها نبود و بعضی یافته شد لهذا علی بن نوشتند

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| الغیاث ای مایه جان الغیاث    | کفر زلفت بر ایمان الغیاث    |
| ماهی لیسیم لب از تشنگی با    | در لبانت آب حیوان الغیاث    |
| و ده کجا شد شربت دیدار تو    | می کشد تلخی بجران الغیاث    |
| مازگر به غرق در خون گشته ایم | لعل تو پیوسته بخندان الغیاث |
| غمزه شوخ تو از راه اجل       | میزند در دیده پیکان الغیاث  |
| از خندنگ تاوک مژگان تو       | زخمها افتاد در جان الغیاث   |
| چون دوز لفت کرد سرگردان      | گردش گردون گردان الغیاث     |

بچو گوی از زخم چو گان فلک  
 بپیش زلفت تو در جامم فقاد  
 چشم بیارت مرا بیمار کرد

با طناب زلفت **حافظ** را بکش

بازم هوای آن گل رعناست الغیاث  
 آن دل که کنج عافیت برگزیده بود  
 صوفی که جام صاف و مادم سببی کشد  
 عارف که غرق بود بناموس و تنگ و نام

از جان ز **حافظ** و سرکشگان شوق

از من سوخته آن یار منی پر سدا هیچ  
 او طیب من و من خسته بیارگشش  
 دمی طیبی بسرم آمد و احوالم دید  
 گفتش بخت من و طالع شوریده من  
 جامم از فرقت رویش بلب آه صد بار  
 دوش در خواب چون ماه رخ او دیدم

ای طیب زلی یک نظری کن مارا

سپیده دم که صبا بوی دوستان گیرد  
 نوامی چنگ بر انسان زنده صلابی صبح  
 شیه سپهر جو زمین سپر کشد بر دوش  
 بر غم زخام سیه شاه باز سدره نشین  
 بجز مگاه چمن رو که خوش تماشا نیست  
 چه حالتیست که گل در سحر نماید رخ  
 چه پر تو نیست که نور چراغ صبح دهد

هر طرف گشتم سلطان الغیاث  
 رشته تن گشته پیمان الغیاث  
 جز لبانت نیست در مان الغیاث

مانده در چاه ز نخدان الغیاث

دیگر دلم ریمیده و شیدات الغیاث  
 ایندم بجزم در دو و بله است الغیاث  
 حیران گوی او شده رسواست الغیاث  
 افتاده در ملامت سو است الغیاث

فریاد و شور و ولول بر خاست الغیاث

خبری زین دل افکار نمی پرسد هیچ  
 چو بیستی است که یار منی پرسد هیچ  
 گفت چو نشت تر یا یار منی پرسد هیچ  
 خفته می بستم و بیدار نمی پرسد هیچ  
 که ازین دل شده آن یار منی پرسد هیچ  
 گفت که گاه تر یا یار منی پرسد هیچ

**حافظ** سوخته تر یا یار منی پرسد هیچ

چمن ز لطف هوا گشت جنان گیرد  
 که پر صومعه راه در مغان گیرد  
 به تیغ صبح عمود افق جهان گیرد  
 درین نقرش زنگاری آتشیان گیرد  
 که لاله کاسه نسرین وار خوان گیرد  
 چه آفتیست که در مرغ صبح خوان گیرد  
 چه شعله ایست که در شمع آسمان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در صفا حافظ

ای ذوق شد لعل تو در کام من لذیذ  
دندان یار در دهن تنگ خوش نمود  
شده و تنگ هر آنچه بسبب بازار عالم ست  
خطی دهد بعبر زلفت و مانع را  
مارا بکام دیده زاشک سپید و سرخ  
گر خلق را بکام بود لذت از بی

عشق رخت بخاطر حافظ ز جمله

ای گفتگوی لعل تو در کام جان لذیذ  
دندان نشت قطره شیر و شکر لبست  
خون دل و کباب جگر هر دو بجز نشت  
گفتم حدیث لطف تو آمد سخن لطیف  
دل ناوک تو خواست که باشد چهای را  
اورا ز بسکه چاشنی حسن دلبر نیست

حافظ بسی ز شیرۀ جان بخت جلوه

ایک شورا فکنده در بزم شایان از نمک  
می بر و آب که لعلت بدر باشی و لطیف  
از نمک خندان کنی هر دم بنوعی استدا  
شوری منیم از ان جادوی مست و شراب  
گر نباتت سیر باید جان بشیرینی و لطف  
شده دلم ریش از لب پر شور و شیرینی و

آب حیوان یافت حافظ از نمک ان لبست

گر چه هرگز کس نیابد آب حیوان از نمک

چرا به تیغ سخن عرصه جهان گیرد

طلوای قندگر سینه را در دهن لذیذ  
در کام حقه دانه و در عین لذیذ  
شیرین از دست در دهنم این سخن لذیذ  
باشد بغیر لقمه شکر حلق لذیذ  
خطی ست چون بلوغ گل یا سمن لذیذ  
بهار عشق را شده سبب ذوق لذیذ

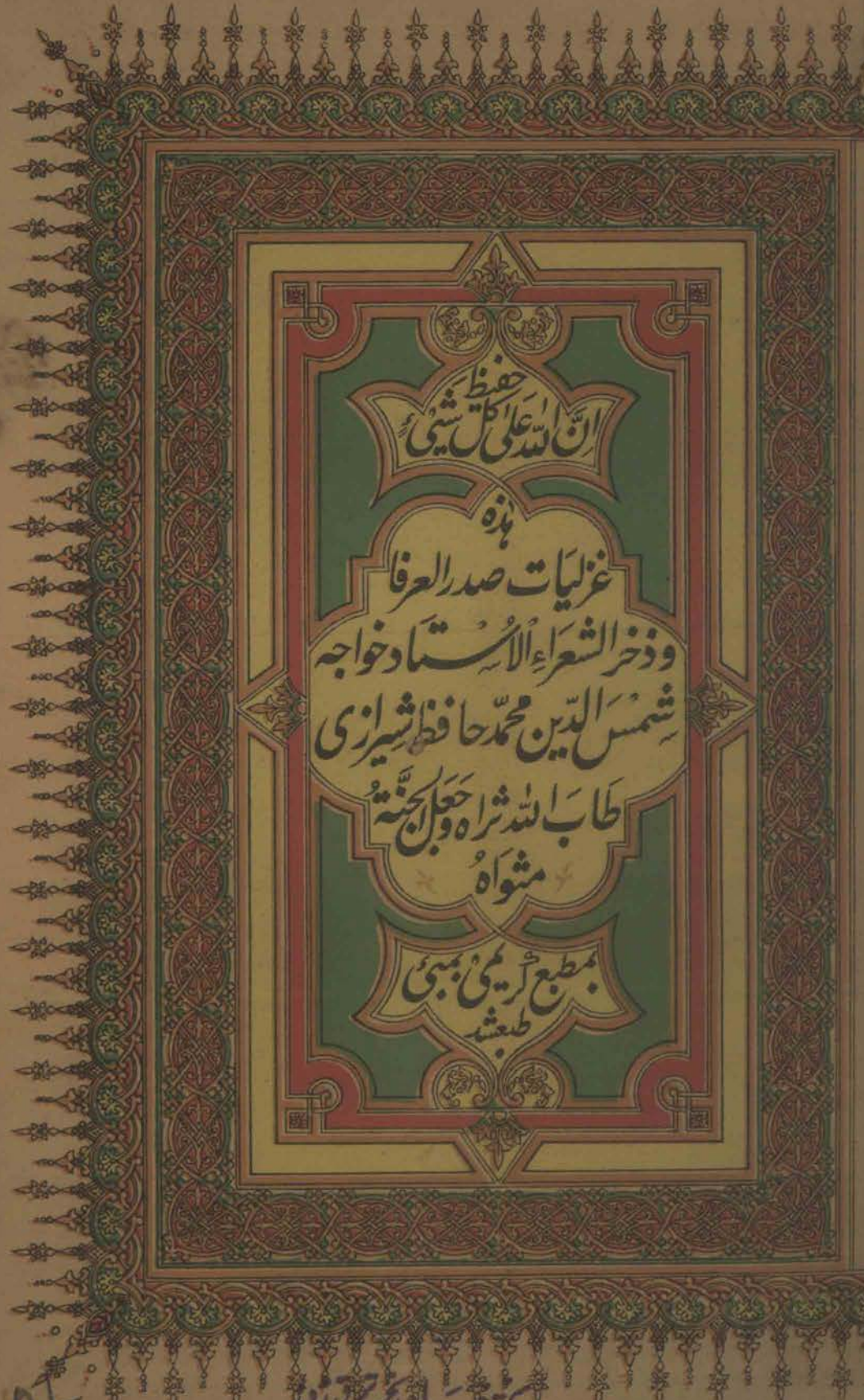
در مغز بلبل از همه بوی چمن لذیذ

شکر لبست چه طعم شکر در دهان لذیذ  
در کامهاست شیر و شکر بهر آن لذیذ  
باشد بهم کباب و می از غوان لذیذ  
کردم بیان و صفت لبست شد بیان لذیذ  
نسبت بطنهای دیگر استخوان لذیذ  
پیوسته حسن او گذرد بر زبان لذیذ

در آرزوی آن لبست چنان لذیذ

دادستان لبست از خنده بستان از نمک  
می کن تیغ شکر با قوت از ان از نمک  
دیده آنرا که گرد پسته خندان از نمک  
ذوق میباید از ان چاه زندان از نمک  
قد شورا نگیز لعلت میدهد جان از نمک  
میکن زخم مرا هر لحظه در مان از نمک

ان الله



حفظ  
ان الله علی کل شیء  
بازه  
غزلیات صدر العرفا  
و ذخر الشعراء الامام و خواجه  
شمس الدین محمد حافظ شیرازی  
طاب الله شراه و جلال حقیقه  
مشواه  
بمطبع گرمی بمبئی  
طبع شد

کتابخانه آستان قدس  
درباره



هوالمستعمل

الایا ایها الساقی ادر کاسا ونا ولبها  
 بوی نافه کاثر صبا زان طره بکشاید  
 بجی سجاد و رنگین کن گرت پیرمغان گوید  
 واد منزل جانان چه این عیش چون هر دم  
 شب تاریک بحیم موج و گردابی چنین با میل  
 چه کارم ز خود کامی بدید نامی کشید آخر

حضور می کریمی خواهی از خواب مشو حافظ  
 سنی ما لکن من تهوی فرغ الدنيا و اقم لها

ای فریغ حسن ما از روی رششان شما  
 کی دهد دستین غرض یارب که همدستان شوند  
 کس بدور ز گشت طرفی نیست از عاقبت  
 عزم دیدار تو دار دجان بر لب آمده  
 بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر  
 با صبا همراه نبردست از رخت گلدسته

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنسید  
 عمرتان با و امدام ای ساقیان بزم جم  
 ای صبا با ساکنان شهر نیرد از ما بگویی  
 گر چه دوریم از بساط قرب همت دور نیست  
 دور دار از خاک فخن دهن چو بر با بگذری  
 ای شهنشاه بلند اختر خدا را سبته

میکند حافظ دعای بشنو و آمین گوئی

دل میرود ز دستم صاحب دلان خدا را  
 ده روزه هر گردون افسانه بیت افسون  
 کشتی نشسته گانیم ای باد شرط بر خیز  
 در حلقه گل دل خوش خواند و خوش بلبل  
 ای صاحب کرامت شکرانه سلامت  
 آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفت  
 در کوی نیکنما می مارا گذر ندادند

آینه سکندر جام جسمت بنگر  
 سرکش مشوک چون شمع از غیرت بسوزد  
 گر مطرب حریفان این پاریسی بخواند  
 آن تلخ ووش که صوفی امم الحیا بش خواند  
 هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی  
 خوبان پاریسی کو بخشندگان عمر اند

حافظ بخونوشید این خرقة معنی آلود

ساقی بنور باده بر افروز جام ما

ز بهنارای دوستان جان من جان شما  
 گر چه جام مانده پرمی بدوران شما  
 کای سزاق شناسان کوی میدان شما  
 بنده شاه شهنشاه و شتا خوان شما  
 کاندین ره کشته بسیارست قربان شما  
 تا بوسم همچو گردون خاک ایوان شما

روزی ما با لعل شکر افشان شما

دروا که راز پنهان خواهد شد آشکارا  
 نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا  
 باشد که باز یسیم دیدار آشناس را  
 بات الصبوح و بهیوایا اینها اشکارا  
 روزی تفقدی کن در ویش بینوارا  
 با دوستان تملطف با دشمنان مدارا  
 گر تو نمی پسندی تفسیر کن قضا را  
 تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا  
 دلبر که در کف او مومست سنگ خارا  
 در وجد و حالت آرد پیران پارسارا  
 اشهی لنا و احلی من قسبه العذرا را  
 کاین کیمیای هستی قارون کند گدارا  
 ساقی بده بشارت پیران پارسارا

ای شیخ پاکه من معذور دار مارا

مطرب بگو که کار جهان شد بجام ما

ما در پیال عکس رخ یار دیده ایم  
چندان بود که شمه و ناز سبی قد  
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده عشق  
مستی بختیم شاد دلین با خوش است  
ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست  
ای باو اگر بگلشن احباب بگذری  
کونام ما زیاد بعد آنچه می بری  
بگرفت بچو لاله ولم در هوای سرد  
در یایی خضر فلک و کشتی هلال

ای بجز ز لذت شرب مدام ما  
کاید بجلوه سحر و صنوبر خرام ما  
ثبت است بر جریده عالم دوام ما  
ز انزو سپرده اند بستی ز نام ما  
نان حلال شیخ ز آب حرام ما  
ز نهار عرضه ده بر جانان پیام ما  
خود آید آنکه یار نیاری ز نام ما  
ای مرغ بخت کی شوی آخر تورام ما  
هستند غرق نعمت حاجی توام ما

**حافظ** ز دیده دانه اشکی همی فشان  
باشد که مرغ وصل کن قصه دوام ما

صلاح کار کجا و من حشر اب کجا  
چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را  
دل ز صومعه بگرفت و خرقة سالوس  
باشد که یاد خوشش با در روزگار وصال  
ز روی دوست دل دشمنان چه دریا بد  
به بین به سبب ز نخندان که چاه در راه است  
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست

به بین تفاوت ره از کجا است تا کجا  
سماع و غلط کجا نمغمه رباب کجا  
کجا است دیر بخان و شراب ناب کجا  
خود آن که شمه کجا رفت آن عتاب کجا  
چراغ فزوده کجا شمع آفتاب کجا  
کجا همی روی ایدل بدین شتاب کجا  
کجا رویم لبس ما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز **حافظ** طبع مدار ایدوست  
قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی بدست آورد دل مارا  
بده ساقی می باقی که در جنت نخوابی یافت  
فغان کین لولیان شوخ شیرین کاژ آتروب

بخال هند ویش بختم سمرقند و بخارا را  
کنار آب رگنا باد و گلگشت مصلی را  
چنان بردند صبر از دل که ترک آنچنان بخارا

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است  
من از آن حسن روز افزون که یوسف است  
حدیث از مطرب می گوید روز از نو هر کتر جو  
فصیحت گوش کن جاناکه از جان دوست درازند  
بدم گفتی و خور ستم تعالی الله لکنو گفتی

باب و رنگ و خال و خط چه حاجت می  
که عشق از پرده عصمت برون آرد ز بخارا  
که کس نکشود و نکشاید بگفت این معمارا  
جو آنان سعادتمند پند پیر دانا را  
جواب تلخ می زبید لب لعل شکر خارا

**غزل** گفتی و در سستی بیا و خوش بخوان **حافظ**  
که بر نظم تو افشانند فلک عقد ثریا را

دوش از مسی سومی میخانه آمد پیر ما  
در خرابات مغان ما نیز همدستان شویم  
ما مردان رو بسوی کعبه چون آریم چون  
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون است  
روی خوبت آیتی از لطف بر کشف کرد  
با دل سلکیت آبا، سیج در گیر دوشبه  
مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود  
یا در زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه  
تیر آه ما ز گردون بگذرد جانان غموش

چسیت یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما  
کاخچینین رفقت از روز ازل تقدیر ما  
رو بسوی خانه خمار دار و پیر ما  
عاقلان دیوانه گردان زنجیر ما  
زان سبب جز لطف خوبی نیست تفسیر ما  
آه آتش بار و سوز ناله مشکبیر ما  
زلف بکشادی و باز زد دست شد بخیر ما  
نیست از سودای زلفت میش ازین قیر ما  
رحم کن بر جان خود پر بنیر کن از تیر ما

بر در میخانه خواهم گشت چون **حافظ** میقم  
چون خراباتی شد ای یار طریقت پیر ما

شب ز مطرب که دل خوشن دوی  
چنان در سوز من سازش اثر کرد  
حریفی بد ما ساقی که همدم  
چو شوقم دید در ساغری افزود  
رهانیدی مرا از قید هستی

شنیدم ناله جان سوزنی را  
که بی رقت ندیدم هیچ شی را  
ز زلف و مرغ نمودی نفس می را  
بگفتم ساقی فرخنده بینی را  
چو پیودی بیای بی جام می را

ز عشق

بستان  
طوبی نایاب در صنوبر خرام ما  
میل

از مهر  
عناک  
با مهر هم منزل  
شستند شمشیر  
جان من سوزش  
تای

حاکم الله عن شر التوائب جزاک الله فی الدارین خیرا

چو بچو و گشت حافظ کے شمارو  
بیک جو ملک کا اوس و کے را

صوفی بیا کہ آمیزہ صافست جام را  
راز درون پرده زندانست پس  
عقبات کار کس نشود و دام با زمین  
من آن زمان طبع بریدم ز عافیت  
مارا بر آستان تو بس حق خدمتست  
در عیش نقد کوش که چون آن بجز نماند  
در بزم عیش یکد وقت در کش و برو  
ایدل شباب رفت بخجیدی گلی ز عمر

آبگری صفای علی لعل فام را  
کین حال نیست ز اعلی مقام را  
کا بجای همیشه باد بهتست و ام را  
کاین دل نهادد کف عشقت ز ام را  
ای خواجه با زمین برتر حم غلام را  
آدم بهشت روضه دار التلام را  
یعنی طبع مدار وصال دوام را  
پیرانه سر کن هوس ننگ نام را

حافظ میرید جام جست ای صبا برو  
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

رولق عمد شباب ست گریستان را  
ای صبا گر بچو اتان چمن با زری  
ای که بر سر کشتی از عنبر سارا چو گان  
ترسم آن قوم که بر در دستان میخندند  
یار مردان خدا باش که در کشتی فرج  
بروز خانه بگردون بدر و نان طلب  
گر چنین جلوه کند منجم باد و فروش  
نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود  
پر کر خوا که آخ زرد و مشتی خاکست  
ماه کنانی من مستصر آن تو شد

میرسد مزده گل بلبل خوش الحان را  
خدمت از ما برسان سر و گل و دیکان را  
مضطرب حال گردان من سرگردان را  
بر سر کار خرابات کهنند ایمان را  
هست خاکی که آبی نخورد و طوفان را  
کاین سیه کاسه در آخر یکشد ممان را  
خاکروب در میخانه کفم مرگان را  
تانه سرگشته شوی دائره امکان را  
گو چه حاجت که بر افلاک کشتی ایوان را  
وقت آنست که پدر و کنی زندان را

ور سر زلفت ندانم که چه سود اداری

ملک آزادی کوچ قناعت گنجی ست

حافظ می خور و زندی کن خوش باش و  
دام تزویر کن چون دگران مت آن را

بلا زمان سلطان که رساند این دعا را  
چه قیامتست جاناکه بعا شقان نمودی  
زرقیب دیو سیرت بخدای خود پنا هم  
دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی  
مژده سیاهت ار کرد بخون ما اشارت  
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی

که بشکر پادشاهی ز نظر مران گذارا  
سخن بچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا  
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سهارا  
تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا  
ز فریب او میدنیش و غلط کن نگارا  
به پیام آشنائی بنواز د آشنارا

بخدا که جرعه ده تو بحافظ سحر خیز  
که دعای صبحگاهی اثرش کند شمارا

صبا بلطف بگو آن غزال رخسارا  
شکر فروش که عمرش دراز باد چرا  
غور حسن اجازت مگر ندای گل  
بجس و خلق توان کرد صید نظر  
چو با جیب نشینی و باد و پیمانی  
ندانم از چه سبب ننگ آشنائی نیست  
جز اینکه در توان گفت در حال غریب

که سر بکوه تو بیابان تو داده مارا  
تفقدی نکند طوطی مشک خارا  
که پرستی نمکنی عند لیب شیدا را  
بدام دو دانه نگیزند مرغ دانا را  
بیاد آ حرایفان باد و پیمارا  
سهی قدان سیه چشم ماه سیمارا  
که خال مهر و وفا نیست روی زیارا

در آسمان چه عجب گرز گفتم حافظ  
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ساقیا پر خیز و درده حجام را  
ساغری در کفم نماند سحر

خاک بر سر کن غم ایام را  
بر کفم این دلق ارزق فام را

دولت

صوفی

شعر

نقد

تاریخ و سلسله

تاریخ و سلسله

تاریخ

در زلف

گرچه بدنامیست نزد عاقلان  
باوه درده چند ازین باد غور  
دو دانه سینه سوزان من  
محرم راز دل شیدای خود  
با دل آرامی مرا خاطر خوشست  
نگرد دیگر بسرو اندر چین  
از سر دنیا که شستی عنتم مخور

صبر کن حافظ به سختی روز و شب

ما بر فقیه و تودانی و دل غمخوار  
از شمار مژه چون زلف تو در گیرم  
به عا آمده ام هم بدعا باز روم  
گر همه خلق جهان برین تو حقیقت خورند  
بسرت گر همه عالم بسرم می شوند  
فلک آواره بر سوکندم میدانی  
در دمندم و بنر مید باز سوز درون  
تا ز وصف رخ زیبای تو مادم زده یکم  
زود باشد که بیاید بسلاست یارم

هر که گوید که کجاست خدا را حافظ

لطف باشد گر نبوشی از گداهاروت را  
همچو باروتیم و ایم در بلا می عشق زار  
کی شدی باروت در چاه زنجانش اسیر  
بوی گل برخاست گویی و چون باوت بوی  
می کشم جور و جفایت ز جبران ای صغیر

صبر کن حافظ به سختی روز و شب

دیده

ما نخواستیم ننگ و نام را  
خاک بر سر نفس بد فرجام را  
سوخت این افسردگان خام را  
کس نمی بینم ز خاص عام را  
کز دلم کیباره برد آرام را  
هر که دید آن سر و سیم اندام را  
خوش بخورم خوش بدار ایام را

عاقبت روزی بیانی کام را

بخت بد تا کجا می کشد آتش خود ما  
قاصدی که تو سلامی برساند بر ما  
که وفا با تو قرین باد و خدا با و ما  
بکشند از همه انصاف تم دا و ما  
نتوان برده های تو برون ز سر ما  
ریشک می آیدش از صحبت جان پر ما  
دهن خشک لب تشنه چشم تر ما  
ورق گل خجالت از ورق نغمه ما  
ای خوش آرزو که آید بسلاست بر ما

گو بزاری سفری کرد و بر رفت از بر ما

تا بجام دل پر بسند دیده ماروت را  
کاشکی هرگز ندیدی دیده ماروت را  
گر گفتمی شمه از حسن او ماروت را  
بلبلان سست گویی دیده چون ماروت را  
روی بنامد بیند حافظ ماروت را

تا جمالت عاشقان از دویصل خود صلا  
آنچه جان عاشقان از دست بجزت می کشند  
ترک ماگر میکند رندی دستی جان من  
بزم عیش و مومم شادی و هنگام طرب

جان و دل افتاده اند از زلف حالت دیبا  
کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا  
ترک مستوری و زهدت کرد باید اولاً  
بیخ روز ایام عشرت را غنیمت ان لا

حافظا گری بای بوس شاه دست سید  
یافتی در هر دو عالم زینت و عز و عطا

میدید صبح و کله بسته سحاب  
می بکشد زاله بر رخ لاله  
می وزد از چمن نسیم بهشت  
تخت زرین زد دست گل سخن  
لب و دندان تو حقوق نمک  
در میخانه بسته اند دگر  
در چنین موسم عجب باشد  
زاهد امی بنوشش رندان  
گر نشان زتاب زندگی خواهی  
چون سکندر حیات اگر طلبی  
بر رخ ساقی پری پیکر

حافظا غم مخور که شاهد بخت

گفتم ای سلطان خوبان رحمن برین سخن  
گفتش بشین زمانی گفت معذوم بد  
خفته بر سجای شای ناز منی را چه غم  
ایکه در زنجیر زلفت جای چندین آشناست  
بس غریب افتاده است آن موهظا که زلفت  
گفت در دنبال دل ره کم گفته مشکین غریب  
خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب  
گر ز خار و خار سازد لبش و بالین غریب  
خوش فدا دان خال مشکین برین سخن غریب  
گر چه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

تا بجا

تا بجا

تا بجا

تا بجا

تا جمالت

|                                  |                                       |
|----------------------------------|---------------------------------------|
| می نماید عکس در رنگ وی مہوش است  | مچو برگ ارغوان بر صفحہ لیسریں غریب    |
| گفتم ای شام غریبان طره شبنگ تو   | در سحر گاہان حذر کن چون بنالدین غریب  |
| بارگفتم ماہ من آن عارض گلگون پیش | ورنه خواهی ساخت ما راخته و سکنین غریب |

گفت حافظ آشتایان در مقام حیرتند  
دور بود گشتیند خسته و سکنین غریب

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| آفتاب از روی او شد در حجاب    | سایه را باشد حجاب از آفتاب  |
| شاید آن ستور و مستان بی تکلیب | خانقہ معمور و درویشان خراب  |
| از خیالم باز نشناسد کسے       | گرد آغوش پیغم شب بخواب      |
| دست ماہ و مهر بر بند و کسین   | ماہ بی مہرم چو بکشايد نقاب  |
| خون دل در جام دیدم از شرک     | زیر دامن بادہ دار چون حجاب  |
| از برای بادہ سے باید زدن      | محتسب را حدیثی و حساب       |
| سوزستان گرداند محتسب          | در دم از می شان مذبر آتش آب |

حافظا و عطا و نصیحت تو مکن  
ترک ترکان خطا نبود ثواب

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| تعالی اللہ چه دولت دایم شب | کہ آمد ناگہان دلدارم شب    |
| چو دیدم روی خویش سجده کردم | بجہ اللہ نکو کردارم شب     |
| نہال عیشم از وصلش بر آورد  | ز بخت خویش بر خور دارم شب  |
| کش نقش انالحق بر زمین خون  | چو منصور ارگنی بردارم شب   |
| برات لیلۃ القدری بدستم     | رسید از طالع بیدارم شب     |
| بران عزتم کہ گر خود میرود  | کہ سر پوش از طبق بردارم شب |
| تو صاحب نعمتی من مستحقتم   | ز کوفہ حسن دہ حق دارم شب   |

ہمی ترسم کہ حافظ محو کرد  
ازین شوری کہ در سر دارم شب

صبر دولت میدکو جام چون آفتاب  
فرستی زین بہ جایا بدمہ جام شراب

ایر و بر باد دارم از شرک

صاحب

|                                      |   |
|--------------------------------------|---|
| خانہ بی تشویش و ساقی یار و مطرب بدگو | موسم عیش است و دور ساغر و عمد شباب      |
| شاید و ساقی بدست افشان مطرب پی کو    | غمزہ ساقی ز چشم می پرستان بڑہ خواب      |
| خلوت خاص است جای امن ز بنگاہ آس      | این کہ می بینم بہ بیدار است یار بی خواب |
| از خیال لطف می مشاطہ چالاک طبع       | دو ضمیر برگ گل خوش میکند نہبان کلاب     |
| از پی تفریح طبع و زبور خوشن و طرب    | خوش بود ترکیب رین جام بالعل نذاب        |

تا شد آن مہشتری در ہای حافظ را بگوش  
میرسد ہر دم بگوش ز ہرہ گلہا نگ رباب

|                                   |                                       |
|-----------------------------------|---------------------------------------|
| ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب   | ز تاب ہجر تو دار و دشت را دوزخ تاب    |
| چو چشم من بہ شب جو بہار باغ بہشت  | خیال ز کس مست تو بیند اندر خواب       |
| بحسن عارض قد تو بردہ اند پناہ     | بہشت و طوفانی و طوفانی نعمت و حسن تاب |
| بہار شرح جمال تو دادہ در ہر فصل   | بہشت کہ جمیل تو گفته در ہر باب        |
| لب و وہان ترا ای بسا حقوق نمک     | کہ بہت بر جگر لیش و سینہای کباب       |
| بسخت این لب فام و بکام دل ز رسید  | بکام اگر سیدی ز زنجی خون تاب          |
| گمان مبر کہ بدور تو عاشقان مستند  | خبر نداری از احوال ز اہل ان خراب      |
| مرا بدور لبست شد یقین کہ گوہر لعل | پدید می شود از آفتاب عالم تاب         |

مہل کہ عمر بہ بہودہ بگذرد حافظ  
بگوش و حاصل عمر عزیز را در باب

|                                  |                                  |
|----------------------------------|----------------------------------|
| بیا کہ قصر امل سخت مست بیاد است  | بیار بادہ کہ ایام عمر بر باد است |
| غلام بہت آنم کہ ز جیب سرخ کہ بود | ز ہر چہ رنگ تعلق پذیر و آزاد است |
| نصیحتی نکند یاد گیر و در عمل آرد | کہ این حدیث ز پیر لقمہ یاد است   |
| مجددستی عہد از جهان نیست نہا     | کہ این عجزہ عروس ہزار امداد است  |
| چہ گویت کہ بیچاندوش مست خراب     | سروش عالم غیبم چہ فرد ہاداد است  |
| کہ ای بلند نظر شاہبا ز سدرہ نشین | نشین تو نہ این کج سخت آباد است   |

تا کج بود

تا کج بود

|   |   |
|---|---|
| تراز لنگره عرش میزند صفیر<br>غم جهان مخور و پند من مبر از یاد<br>رضای بدیده وز جبین گره بکشای<br>نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل | ندانمت که درین عالم چه افتاد است<br>که این لطیفه لغزم ز هر روی بیاد است<br>که بر من و تو در اختیار نکشاد است<br>بنال لبیل بیدل که جای فریاد است |
|---|---|

حسد چه میری ای ست نظم بر حافظ  
قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

|   |   |
|---|---|
| برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است<br>بگام تا نرساند مرا لبش چون ناله<br>میان او که خدا آفریده است از هیچ<br>گدای کوی تو از بهشت خلد مستغنی است<br>اگر چه سستی عشقم خراب کرد ولی<br>دلا منال زبید او عشیق یار که یار | مرا فتاده دل از کف ترا چه فتاد است<br>نصیحت همه عالم بگوش من با دست<br>دقیقه ایست که هیچ آفریده نکشاد است<br>اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است<br>اساس سستی من زین خراب با دست<br>ترا نصیب همین کرده است این داد است |
|---|---|

برو فسانه بخوان و فسون دم حافظ  
کزین فسانه و فسون مرا بسی یاد است

|   |  |
|---|--|
| روزه یکسو شد و عید آمد و گلهای بخت<br>نوبت ز بهر فشان گران جان گذشت<br>چه طماست بود آنرا که جو ما با ده خورد<br>باده نوشی که درو هیچ ریایی نبود<br>مانه مردان ریایم و حریفان نفاق<br>فرض ایند بگزایم و بکس بد نکنیم<br>چه بود که من و تو چند فتح باده خوریم<br>این نه عیب است کزین عیب خراب بود | می بینجانه بگوش آمد و میاید خواست<br>وقت شادی و طرب کردن ندان برخت<br>این نه عیب است بر عاشق زنده و زخمت<br>بهر از ز بهر فوشی که در روی دریاست<br>آنکه او عالم سرست بدین حال گو است<br>و آنچه گویند روا نیست بگویم بر دست<br>باده از خون رزانت نه از خون شمت<br>در بود عیب چه شد مردم بی عیب است |
|---|--|

حافظ از عشق خط و حال تو سرگردان است  
بچو پرگار ولی نقطه دل پاریجاست

تاریک

زود

بهر

ریان

بانه

|   |  |
|---|--|
| چو بشنوی سخن اهل دل گو که خطاست<br>سرم بد نیاد عقبی من و نمی آید<br>در اندرون من خسته دل ندانم کیت<br>دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب<br>مرا بکار جهان هرگز انصاف نبود<br>نخفته ام بخجالی که می یزم شبها<br>چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم<br>از ان بد پر مغالم عزیز میدارند<br>چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق<br>خمار عشق تو دیشب در اندرونم بود | سخن شناس نه دلبر اخطا اینجا است<br>تبارک الله ازین فتنها که در سرماست<br>که من خموشم و او در فغان دروغماست<br>بنال بان که ازین پرده کار ما بناو است<br>سخ تو در نظر من چنین خوشش آراست<br>خمار صد شبه دارم بشرا بجان کجاست<br>گرم بباده بشویند حق بدست شامت<br>که آستی که نمیرد همیشه در دل باست<br>که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صد است<br>کجاست وقت عبادت چه جای وقت عا |
|---|--|

ندای عشق تو دو شتم در اندرون دادند  
فضای سینه حافظ هنوز پر ز صد است

|   |   |
|---|---|
| رو صفت مظهر برین خلوت در ایشان است<br>کج عولت که طلسمات عجایب آرد<br>قصر فردوس که ضو انش بانی فیت<br>انچه ز رفیقا بر تو آن قلب سیاه<br>و آنکه پیش نهاد تلخ بگر خورشید<br>دولتی را که نباشد غم از آسیب وال<br>خسروان قبله حاجات جهانند ولی<br>روی مقصود که شا بان جهان طلبند<br>ای تو لنگه مفروش اینم خوبت که ترا<br>گنج قارون که فرو میرود از قمر هنوز<br>بنده آصف عهدیم که در سلطنتش | باید محنت خدمت در ایشان است<br>فتح آن در نظر محبت در ایشان است<br>منظری از زمین است در ایشان است<br>کیسالی است که در صحبت در ایشان است<br>کبر با نیست که در شمت در ایشان است<br>بی تکلف بشنود دولت در ایشان است<br>از ازل تا با بد فرصت در ایشان است<br>منظرش آینه طلعت در ایشان است<br>سرفروز در کف است در ایشان است<br>خوانده باشی که هم از غیرت در ایشان است<br>صورت خو انگی و سیرت در ایشان است |
|---|---|

تاریک  
تاریک

چو بشنوی

حافظ اینجا با دلباش که سلطانی و ملک  
بسه در بندگی حضرت درویشان است

مطلب طاعت پیمان درست ازین است  
من هماندم که وضو ساختم از چشمه عشق  
منی بده تا دهمت آگهی از سر تصفا  
که کوه کم است از کم موی ای خبا  
جان فدای دهننت باد که در باغ نظر  
بجز آن ز گسستانه که چشمش مر ساد  
که بر پایه کشتی شهره شدم روز است  
چا بکبیر زوم کیسه بر هر چه که هست  
که بروی که شدم عاشق و بر بوی که است  
تا امید از در رحمت مشوای باوه پست  
چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نیست  
زیر این طارم فیروزه کسی خوش نیست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت  
یعنی از وصل تو اش نیست بجز باد پست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست  
نظیر دوست ندیدم اگر چه از مهر و مهر  
نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است  
مگر تو نشان ز روی زلف عنبر افشان را  
رخ تو در نظر آمد مرا و خواهم یافت  
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد  
نه من سبکوش این دیر رند سوزم بوی  
زبان ناطقه در وصف حسن دلالت است  
که هر چه بر سر ما میرود ارادت او است  
نهادم آینهها در مقابل رخ دوست  
فدای قد تو هر سر و بدن که بر لب جوت  
که باو خالیه ساگشت و خاک عنبر پست  
چرا که حال نکودر قفای فال نکوست  
که چون شکر و قهای غنچه تو بر دوست  
بسا سری که درین ستانه سنگ سبوت  
چه جای کلمک بریده زبان بیدگوست

ز این زمان ل حافظ در آتش طلب است  
که داغدار ازل بخولا له خود دوست

دل سرا پرده محبت او است  
سنگه سرد زیا درم بهر کون  
تو طوبی و ما و قامت یار  
دیدم آسینه دار طلعت او است  
گردنم زیر بار نشت او است  
فکر هر بس بقدر هست او است

دور مجنون گذشت نوبت است  
من که باشم در آن حرم که صبا  
ملکت عاشقی و کنج طرب  
بی خیالش مباد نظر چشم  
من و دل گرفتار شویم چه پاک  
گر من آلوده در آسبم چه عجب  
هر گل نو که شد چمن آرای  
هر کسی پنجره نوبت او است  
پرده دار حسرت او است  
هر چه دارم زمین هست او است  
ز آنکه این گوشه خاص خلوت او است  
غرض اندر میان سلامت او است  
همه عالم گواه عصمت او است  
انز رنگ و بوی صحبت او است

فقر ظاهر بسین که حافظ را  
سینه خجسته محبت او است

آن سیه چرده که شیرینی عالم با او است  
گر چه شیرین چنان باد شهبانند ولی  
روی خوب است کمال بنزد او من پاک  
خال مشکین که بر آن غرض کند مگون است  
دلبرم عوم سفر کرد حسد آرایا را ان  
با که این نکته توان گفت که آن مشکین دل  
چشم میگون لب خندان ل حرم با او است  
آن سلیمان زمان است که خاتم با او است  
لا جرم هست پاکان دو عالم با او است  
سر آن دانه که شد زهرن آدم با او است  
چکنم بادل مجروح که مریم با او است  
گشت ما را او دم عیسی مریم با او است

حافظ از معتقدان است گرامی دارش  
ز آنکه بخشایش بس روح مکرم با او است

دارم امید عاطفی از جناب دوست  
دامم که بگذرد در سر جرم من که او  
بی گفتگوی زلف تو دل را همی کشد  
عزیزت تا زلف تو بوی شنیده ایم  
بسیست آندها که ندیدم از او نشان  
دارم عجب ز نقش خیالش که چون نوبت  
کردم خیانتی و امیدم بعبود است  
گر چه پری و من است لیکن فرشته است  
باروی دلکش تو که را روی گفتگوست  
زان بوی در مشام دل ما هنوز بو است  
مویست آن میان و فدا نم که آن چه بو است  
از دیده ام که دمیدمش کارش نوبت

چندان گریستم که هر آنکس که برگذشت  
در دیده ام چو دید روان گفت کین چه بچو  
ما سر جو گوی در سر کوی تو بایستیم  
واقف نشد کسی که چه کویست این چه گوشت

حافظ بد است حال پریشان تو هست  
بر یاد زلف یار پریشانیست نکوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت مست  
تا بگویی تو دوست نامن از این کم رسد  
کشته چاه ز خندان تو ام که هر طرف  
تاب خوبی بر عارضش بین کافاب گرم  
اندران موکب که پیشش صبا بندن زمین  
شسوار من که مه آئینه دار روی اوست  
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد  
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می

آنکه تاوک بدلم از زیر چشمی میزند  
قوت جان حافظش در خنده فریب

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت  
تم از واسطه دوری دلبر بگداخت  
هر که زنجیر سر زلف پریشان تو دید  
سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع  
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست  
ماجرایم کن و باز آ که مرا دم چشم  
آشنائی نه غریب است که دلسوز من است  
خرقه زدم آب خرابات بسرد

ترک فسانه بگو حافظ دمی نوش می  
که خفیم شب شمع با فسانه بسوخت

زاهد نظا هر پست از حال با آگاه نیست  
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر است  
تا چه بازی سنج نماید بیدتی خواهیم ماند  
این چه است شناس یار باین چه قاصد است  
چیت این مستف بلند ساده بسیار نقش  
صاحب دیوان ما گویند اند حساب  
هر که خواهد که بیا و هر که خواهد که برو  
هر چه هست از قامت تا سازی اندام است  
بر در سخنان رفتن کار یک رنگان بود  
بنده پیر خرابانم که لطفش دایم است

در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکره نیست  
در صراط المستقیم ایدل کسی گمراه نیست  
عصه شطرنج زندان را مجال شاه نیست  
کاین همه زخم نهان است مجال آه نیست  
زین معاینه و ناد در جهان آگاه نیست  
کامدین طفران نشان جب پشته نیست  
گیر و دار و حاجب در بان زمین در نگاه نیست  
ورنه شریفی بر بالای کس کوتاه نیست  
خود فروشان را بکوی میفروشان آه نیست  
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست گاه نیست

حافظ ابرصد ز شبنم ز عالی بیتی است  
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

آن یک نامور که رسید از یار دوست  
خوش میدید نشان جلال و جمال یار  
جان دادش بخرده و تجلت همی برم  
سیر سپهر و دورت سر راجه اختیار  
شکر خدا که از مدد بخت کار ساز  
گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند  
کحل الجواهری بمن آرای نسیم صبح  
مائیم و آستانه عشق و سر نیاز

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک  
منت خدایر اگر نیم شرمسار دوست

زلفت هزار دل یکی تار مو بست  
راه هزار چاره گر از چار سو بست

تاریک است

برادری

زاهد

تا عاشقان بوی سیمش دهند جان  
شید ازان شدم که نگار چو ماه نو  
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت  
یارب چه جرم کرد صراحی که خون جسم  
دانا چو دید بازی این چسب خفته باز  
مطرب چه نغمه ساخت که در پرده سالع

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست  
احرام طوف کعبه دل بی وضو نیست

مرجا ای بیک مشتاقان بد پیغام دوست  
والدوشید است دایم بچو بلبل قفس  
زلف او دامست و خالش دانه آن دم و ن  
سزستی بر نگیر دتا به صبح روز ششم  
من نوشتم نامه از شرح حال خوله دلی  
ییل من سوی وصال قصد سوی وفاقی  
گردیدم کشم در دیده همچون تو سیا

حافظ اندر در داو میسوز و باور مان ساز  
زانکه در مانی ندارد در دلی درمان دوست

آن ترک پر پیچره که دوش از بر یافت  
تارفت مرا از نظر آن چشم جهان مین  
بر شمع ز رفت از گذر آتش دل دوش  
دور اندر تو دمدم از گوشه چشم  
از پای فتادیم چو آمد شب بیدان  
دل گفت مصالح بدعا باز توان یافت

آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت  
کس واقف مانیت که از دیده چهارفت  
آن دو که از سوز جگر بر سر مارفت  
سیلاب سرشک آمد و طوقان بلافت  
در دردی بماندیم چو از دست دور افت  
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم که آن قبله نه انجاست  
در سعی چو کوشیم که از مرده صفارفت  
دی گفت طیب از سر حسرت چو مرادید  
بیهات که ریج تو ز قانون و وفارفت

ایدوست بر رسیدن حافظ قدیمی نه  
زان پیش که گویند که از دار وفارفت

منم که گوشه میخانه خانقاه من است  
گرم تر از چنگ صبح نیست چو پاک  
ز یاد شاه و گدا فارغم بچند  
غرض ز مسجد میخانه ام وصال است  
مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر  
مگر تیغ اجل خمیسه بر کنم در نه  
از ان زمان که برین استان نیام روی

کناه اگر چه نبود اختیاری ما حافظ  
تو در طریق ادب کوشش و گنگناه من است

لعل سیراب بخون تشنه لب یاز منست  
شرم از ان چشم سیر بادش و در کان  
ساربان رخت بدر وازه مبرگان سر کوه  
بنده طالع خویشم که درین قحط و فا  
طبله عطر گل و درج عبیر افشانش  
باغبان بچو نسیم ز در خویش مران  
شربت قند و گلاب از لب یادم فرمود

آنکه در طرز غزل نکته بجا حفظ آموخت  
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

روزگار نیست که سودای بتان دینست  
دیدن روی ترا دیده جان می باید

نم این کار نشاط دل غمگین من است  
دین کجا بر تبه چشم جهان مین منست

تا

حافظ

دین بچو مرغ عشق

احرام

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد  
 دولت فقر خدا یا بمن ارزانی دار  
 واعظ سخنة شناس این عظمت گو فروش  
 یارب این کبر مقصود تماشا که گیت  
 یار ما باش که زیب فلک وزینت دهر  
 حافظ از حشمت پروردگر قصه خوان

خلق را روز زبان درخت تخمین من است  
 کین که امت سبب حشمت تکلیف من است  
 زانکه منزله سلطان دل مسکین من است  
 که منیلان طریقتش گل نسیم من است  
 از مدروی تو و اشک چو پروین من است  
 که لبش بر کوش خسرو شیرین من است

ای شاه قدسی که کشد بند نقابت  
 خوابم بشد از دیده درین من که جگر سوز  
 درویش نمی پرسی و ترسم که نباشد  
 راه دل عشاق زو آن چشم خماری  
 تیری که زدی بر دلم از غمزه خطارفت  
 هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی  
 ای قصر دل افروز که منزله گله آنی  
 دور است سر آب درین بادیه پشدار  
 تا دره پیری بچه آئین روی ایدل

وی مرغ بهشته که دهد دانه و آب است  
 کاغوش که شد منزل آسایش و خواب است  
 اندیشه آرزوش و پروای قصوات است  
 پیداست ازین شیوه که کستست شربت  
 ما باز چه اندیشه کند رای صواب است  
 پیداست نگار که بلند است جنابت  
 یارب نکند آفت ایام جنابت  
 تا غول بیابان نفس بید بسارت  
 باری بظلم صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گزید  
 لطف کن و باز آ که خرابم ز عتاب

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است  
 ای نازنین پس تو چه ندوب گزفتی  
 چون نقش عم زد و در به بینی شراب خواه  
 یک قصه پیش نیست عم عشق وین باب  
 از آستان پر مغان سر چاکشتم  
 مخور ساخت باده عشق تو ای حسنم

شمشاد سایه پرور من از که کتر است  
 کت خون ما حلال ترا ز شیر ما در است  
 تشخیص کرده ایم ما و امقررت  
 که هر کسی که می شنوم تا مکررت  
 دولت در این سرو کتایش دین در است  
 بخود شد همچنان که زمام از کفم بر است

دی داد و عده و صلح در سر شراب دشت  
 ما آبروی فقر و قناعت سخی بریم  
 شیر از آب رکنی و آن با خوش نسیم  
 فرق است زاب خضر که ظلمات جای است  
 در کوی ما شکسته دلی میخزند و بس

امروز آنچه گوید و بازش چه در سر است  
 با باد شسته بگوی که روزی مقدر است  
 عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است  
 تا آب ما که منبش اندک اکبر است  
 باز از خود فروشی از ان راه دیگر است

حافظ چه طرفه شاخ نبایت کلک تو  
 کش میوه دلپذیر ترا ز شهد و شکر است

شکسته شد گل حم او گشت بلبل مست  
 اساس تو به که در محلی چو سنگ نمود  
 بیار باده که در بارگاه استغنا  
 ازین رباط دور چون ضرورتست حیل  
 مقام عیش میسر نمیشود بی رنج  
 بهت نیست مرغان ضمیر خوش و بیانش  
 شکوه آصفی و اسب و باد و منطق و طیر  
 بیال و پر و رازره که تیسر بر تابی

صلای سرخوشی ای صوفیان باده پست  
 به بین که جام زجاجی چگونه اشک است  
 چه پاسبان و چه سلطان چه پوشیار و چه  
 رواق طاق معیشت چه سر بلند و چه پست  
 بلبل حکم بلا بسته اند روز است  
 که عیسی است سر انجام هر کمال که هست  
 بهاد رفت و از ان خواجه هر طرف بست  
 هو اگر رفت زمانی ولی بنجاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید  
 که کتفه سخنش میسرند دست پست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب است  
 ز گش عده جوی و لبش افسوس کنان  
 سرفراوش من آورد با و از حسنین  
 عاشقی را که چنین باده شکیبگر دهند  
 پروای زاهد و بر در کشتان خورده گیر  
 آنچه اور بخت به پیمان و مانوس میدیم

پیرین چاک غمخوآن و صراحی در دست  
 نیم شب مست ببالین من در نشست  
 گفت ای عاشق شوریده من خواب است  
 کافر عشق بود گر نبود باده پرست  
 که ندانند جز این تحفه بهار روز است  
 اگر از خمیر بهشت است در از باده مست

ناتوان  
 عاشقان

باز

خنده جام می وز لطف گره گیر نگار  
ای بسا تو به که چون تو به حافظ بشت

خدا چه صورت ابروی دلکشای تو بست  
هنر سر و چین بجا که راه نشاند  
مرا و مرغ چین را ز دل بر و آرام  
ز کار ما و دل غنچه بس گره بکشود  
مرا به بند تو دوران چرخ را رضی کرد  
چون نافه بر دل مسکین من گره کش کن  
تو خود حیات دگر بودی ای زمان حال  
هم از نسیم توروزی کشایشی یا به  
کشاد کار من اندر که شمای تو بست  
زمانه تا قصب ز رکش قبای تو بست  
سحر گمان که دل هر دو در نوای تو بست  
نسیم صبح چو دل در ره هوای تو بست  
ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست  
که عهد با سر زلف گره کشای تو بست  
خطا نگار که دل امید در وفای تو بست  
چون غنچه هر که دل خویش در هوای تو بست

زدست جور تو گفتم ز شهر نخواهم رفت  
بخنده گفت برو حافظا که پای تو بست

ای بهر صبا با میفرستمت  
حیثت طایری چو تو در خاکدان و بهر  
هر صبح و شام قافل از دعای خیر  
در روی خود تفرج صنع خدا کن  
در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست  
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب  
هر دم غمی فرست مرا و بگو بنواز  
ای غائب از نظر که شدی بهشتین دل  
تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند  
ساقی بیای که با لطف غنیم برزده گفت  
حافظ سر و مجلس ما ذکر خیرت  
نگر که از کجا بکجا میفرستمت  
ز خجایا بشیان و قامی فرستمت  
در صحبت شمال و صبا میفرستمت  
کایست خدا می نامی فرستمت  
می بینمت عیان و دعا میفرستمت  
جان عزیز خود بلف نامی فرستمت  
کاین تحفه از برای خدا میفرستمت  
میگویمت دعا و ثنا میفرستمت  
قول و غزل بساز و نوا میفرستمت  
با درد صبر کن که دوامی فرستمت  
تعبیل کن که اسپ و قبا میفرستمت

درای

ای غائب از نظر بخدا می سپارمت  
تا دامن کفن نه کشم زیر پای خاک  
گر بایدم شدن سوی باروت با بلی  
محراب ابروان بنام آن سحر گه  
خواهم که پیش میرست ای یوفا طیب  
صد جو می آب لب تا خم از دیده بر کنار  
خونم بریز و از غم حرم خلاص کن  
میگرم و مرادم ازین چشم اشکبار  
گر دیده دلم کند آهنگ دیگری  
بارم ده از گرم بر خود تا بسوزد

جانم بسختی و بدل دوست دارمت  
باور کن که دست زد امان بدارمت  
صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت  
دست دعا بر آورم و در گردن آرمت  
بیار باز پرس که در انتظار مت  
بر بوی تخم موم که در دل بکار مت  
منت پذیر غمزه خنجر گذار مت  
تخم محبت ست که در دل بکار مت  
آتش زخم دران دل و دیده بر آرمت  
در پات دمبدم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب و شاهد و زندی نه وضعیت  
فی الجمله سکنی دهنر و میگذارمت

بجان خواجه و حق قدیم و عهد در دست  
سر شک من که ز طوفان فوج دست برد  
کین معامله و این دل شکسته بخر  
شدم ز عشق تو شیدای کوه دشت همنو  
ملا تم بجزانی کن که مرشد عشق  
دلا طبع مبر از لطف بی نهایت دوست  
زبان مور بر آصف دراز گشت رو است  
بصدق کوشک خوشید زاید از لطفست  
که بر لب دم صبحم دعای دولت است  
ز لوح سینه نیارست نقش مهر شو است  
که با شکستگی از زو لب صد هزار در است  
نیکینی بر حرم نطق سلسله است  
حوالتم بجزایات که در روز نخست  
چو لاف عشق زدی سر باز چاک است  
که خواجه خاتم جم باوه کرد و باز بخت  
که از دروغ سید روی گشت صبح نخست

مرغ حافظ و از دل به ان و فاکم جو  
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

خلوت گزیده را تماشا چه حاجت است  
چون کوی دوست هست بصحرای حاجت

درای

ازان

ای غایب

|  |   |
|--|---|
| جانا بجا جتی که ترا هست با خداست<br>ای بادشاه حسن خدا را بنویستیم<br>ارباب حاجتیم وز بان سوال نیست<br>جام جهان نماست ضمیر منیر دوست<br>آنشد که بار منت ملاح بردستی<br>ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست<br>محتاج جنگ نیست گرت قصد خون است<br>ای عاشق گدا چه لب روح بخش بار | آزردمی پرس که ما را چه حاجت است<br>باری سوال کن که گدا را چه حاجت است<br>در حضرت کریم تنها چه حاجت است<br>انظار احتیاج خود آنجا چه حاجت است<br>گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است<br>احباب حاضر اند با عدا چه حاجت است<br>چون خست از آن است بیفنا چه حاجت است<br>سید اندت وظیفه آقا ضا چه حاجت است |
|--|---|

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود  
با مدعی نزاع و مجابا چه حاجت است

|  |  |
|--|--|
| خوشر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیت<br>معنی آب زندگی و روضه است ارم<br>هر وقت خوش که دست و پنجه نرم شمای<br>پیوند عمر بسته بگوئیست هوش دار<br>راز درون پرده زرنندان است پرس<br>مستور دست هر دو چو از یک قبیل اند<br>سهو و خطای بنده چو گریه ندامت بار | ساقی کجاست که سبب انتظار چیت<br>جز طرف جو بیار و می خوشگوار چیت<br>کس را دوقوف نیست که انجام کار چیت<br>غما از خویش باش غم روزگار چیت<br>ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیت<br>مادول بعشوه که دهیم اختیار چیت<br>معنی عفو و رحمت پروردگار چیت |
|--|--|

زاد شراب کوثر و حافظ پایا خواست  
تا در میان خواسته کردگار چیت

|   |   |
|---|---|
| ما هم این هفته شد از شهر و چشم مالیت<br>مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او<br>ایکد انگشت نمائی بگرم در همه شهر<br>بیکد شیر بنوز از لب بچون شکلش | حال بچران تو چه دانی که چه شکل مالیت<br>عکس خور دید و گمان کرد که مشکین مالیت<br>وه که در کار غریبان عجبت ای مالیت<br>اگر چه در عشوه گری هر مژه اش قالیست |
|---|---|

بعد از نیم نبود شائبه از جوهر فرو  
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد  
که دبان تو درین نکته خوش است لالیست  
نیت خیر گردان که مبارک فاللیست

کوه اندوه فراق است بچه حالت بخش  
حافظت خسته که از ناله تنفس چون نالیست

|   |   |
|---|---|
| صحن ایستادن و سخن و صحبت یاران شست<br>از صبا پر دم مشام جان ما خوش میشود<br>ناکشوده گل نقاب آهنگ رفتن سازند<br>مرغ ششمان را بشارت با دکاند راه عشق<br>گر چه در بازار و هر از خوشدلی جز نام نیست<br>از زبان سوسن این آوازه ام آمد بگوش | وقت گل خوش با دگر و می وقت میخواران شست<br>آری آری طنب لطفاس مهوادران شست<br>ناله کن لیل که گلبانگ ل انگاران خوش<br>دوست را با ناله بشمهای سیداران خوش<br>شبیوه زندی و خوشباشی عیاران خوش<br>کاندرین دیر کین کار سبکباران خوش |
|---|---|

عاقبت ترک جهان لطفن طریق خوشدلیست  
تا نه پنداری که احوال جهانداران خوش است

|  |  |
|--|--|
| در دیرمغان آمد یارم قدسی در دست<br>از نعل سمند او شکل میر نوید ما<br>آخر ز چه گویم هست از خود خبرم چون نیت<br>چون شمع وجود من شب تاب سحر خود را<br>شمع دل و مسازان نیت چو او خجاست<br>گر غالیه خوش بشود در گیسوی او او نیت | مست لایمی و میخواران از زلس مستیست<br>وز قدیست او بالای صنوبر پست<br>وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست<br>میسوخت چه پروانه تار و ز پاپیست<br>افغان نظر بازان بر خاست چو اوست<br>در و همه کمان کش شد با بروی و پست |
|--|--|

باز آئی که باز آید عمر شده جان خفا  
هر چند که نماید باز تیر یکله بشد از شت

|  |  |
|--|--|
| گل در بروی دکت معشوق کاتم<br>گو شمع میارید درین کج که شب<br>در مذبح ماباده حلال است لیکن | سلطان جهانم بچمن و ز غلامت<br>در مجلس ماباه رخ دوست تمامت<br>بی روی تو ای شمع گل نام حرامت |
|--|--|

تا  
تا

تا

تا

گو شتم بهر بر قول فی و فنیه چنگ است  
در مجلس ما عطر میا میز که جبارا  
از چاشنی قند گویا هیچ در کج  
تا گنج غمت در دل ویرانه تقسیم  
از رنگ چه گوئی مرا نام ز رنگت  
میخاره و سرشته ورندم و نظایر  
با محبت عیب مگو سید که او نیز

چشم همه بر اعل لب گوش جام است  
هر لحظه زگیسوی تو خوشبوی مقام  
ز آنکه مرا باب شیرین تو کام است  
پیوسته مرا گنج خرابات مقام است  
وز نام چه بری که مرا رنگ ز نامت  
و آنکس که چو بانیست درین شهر کام  
پیوسته چو ما در طلب عیش مقام

حافظ منتهین بی می و معشوق زمانی  
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

اگر بلطف بخوانی مزید لطافت است  
بیان وصف تو گفتن نه خدا مکان است  
پوشش و سرکشی ای یار سنگدل از ما  
ز چشم عشق توان دید روی سرتو اید با  
ز مصحف رخ دلدار آستین بر خوان  
عدو که منطق حافظ طبع کند در شعر

و اگر بقر برانی درون ماصاف است  
چرا که صفت تو بیرون ز خدا و صاف است  
چه چشم بهاست که بر روی ما ز اطراف است  
که نور چهره خوبان ز قاف تا قاف است  
که آن بیان مقامات کشف کشف است  
همان حدیث با و طریق خطاف است

ما را از خیال تو چه پروای شراب است  
گر خمر بهشت است بر زید که بے دوست  
افسوس که شد دلبر و دیده گر یان  
بیدار شوای دیده که امین نتوان بود  
معشوقه عیان میگردد بر تو و لیکن  
گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید  
در بزم دل از روی تو صد شعیر فروخت  
سبز است در و دشت بیاتان گذاریم

نم گو سر خود گیر که تخانه خراب است  
هر شراب غم که در بی عین عذاب است  
تحریر خیال خطا و نقشش بر آب است  
زین سیل دما دم که درین منزل خواب است  
اغیار همی بسند از ان بسته نقاب است  
در آتش رشک از غم دل غرق کلاب است  
دین طرفه که بر روی تو صد گونه حجاب است  
دست از سر آبی که جهان جمله مراب است

در کج و ما غم طلب جای نصیحت  
راه تو چه راهیست که از غایت نظم  
بی روی و لارای تو ای شمع دل افروز

کین حجره پر از زمزمه چنگ است  
در ایام محیط فلکش همچو حجاب است  
دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است

حافظ چه شد ار عاشق در ندمت و نظایر  
بس طور عجب لازم ایام شباب است

کنون که در کف کل جام با ده صاف است  
بخواه دشت را شعار و در و بصحر اکن  
فقیه در سر دی مست بود و فتوحی داد  
بدر دو صاف ترا حکم نیست دم درکش  
بهر ز خلق و ز عفا قیاس کار بگریز  
حدیث مدعیان و خیال همکاران

بصمد هنر از زبان بلبلش در اوصاف است  
چه وقت در سره و بحث و کشف کشف است  
که می حرام ولی به زمال او قاف است  
که هر چه ساقی ما ریخت عین الطاف است  
که صیبت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است  
همان حکایت زرد و ز بوریا با قاف است

خوش حافظ و این نکته های چون ز سرخ  
نگاه دار که قلاب شهر صراف است

گر چه با ده فرج بخش و با ده گلگیر است  
صراحی و حریفی گرت بی پیک افست  
در آستین مرقع پیاله پنهان کن  
زرنگ با ده بشوئید خر قما از اشک  
مجوی عیش خوش از دور و از گون پیر  
سهر بر شده پرویز نیست خون فشان

بیاگ چنگ مخزومی که محبت تیرت  
بعیش کوش که ایام فتنه انگیز است  
که همچو چشم صراحی زمانه خوزیر است  
که موسم دوع در روزگار پر پیر است  
که صاف این سر خم جمله ددی آمیز است  
که قطره اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و فارس گفتمی بشعر خوش حافظ  
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

یارب آن شمع شب فروز ز کاشانه کیست  
حالی افاغانه براند دل و دین من است

جان ما سوخت بر سید که جانان کیست  
تا هم آغوش که می باشد و همچنان کیست

درین

|  |   |
|--|---|
| باوه لعل لبش که لب ما دور مسبا و دولت صحبت آن شمع سعادت پر تو میدر هر کسش افسونی و معلوم شد یارب آن شاه و ش ماه رخ زهر چین آن می لعل که ناخورد مراد و خراب | راح روح که در پیمان ده و پیمان کیست باز پرسید خدا را که بیروانه کیست که دل نازک او مائل افسانه کیست و در یکتا که گوهر یک و آنه کیست به نشین که او همکاسه و پیمان کیست |
|--|---|

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بیستو  
زیر لب خنده ز زبان گفت که دیوانه کیست

|  |   |
|--|---|
| بنال بلبل اگر با منت سر یاریست در آن چمن که نسیمی وز دوزخه دوست بیار باوه که رنگین کنیم جامه و لوق نه بسته اند در توبه حالیا بر خیز سحر کشنده و صلاش بخواب میدیم خیال زلف تو بچین نه کار خاهاش است لطیفه ایست نهانی که عشق از خویش زد جمال شخص نه چشمت و زلف عارضه و ظل باستان تو مشکل توان رسید آری روندگان طریقت به نیم جو بخشند | که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست چه جای دم زدن نانهامی تا آریست که مست جام غروریم و نام هشیاریست که توبه وقت گل از عاشقی زبیکاریست زهی مراتب خرابی که به زبیداریست که زیر سلسله رفتن طریقت عیاریست که نام او لب لعل و خطنگاریست به از آنکه درین کار و بار دل داریست عروج بر فلک سروری بدشوار است قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست |
|--|---|

دلش بناله میازار و مستم کن حافظ  
که رستگاری جاوید در کم آزار است

|  |   |
|--|---|
| اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبیت پری نهفته رخ و دیو در کرمش و ناز سبب سپرس که چرخ از چه غلبر پرورش ازین چمن گل بیچار کس نخچید آری | زبان نموش ولیکن دبان پراز عیب است بسوخت عقل ز حیرت که این چه عیبی است که کام بخشش او را بهمانه بی سببی است چراغ مصطفوی با شتاب و لاهی است |
|--|---|

|  |   |
|--|---|
| حسن ز بصره بلال از چشم صیب از شام جمال دختر ز نور چشم باست مگر دوای درد خود کنون از ان مفرج جوی بنیم جو بخشم م طاق خانقاه و رباط هزار عقل و لب دوشتم من ای خواجه | ز خاک مگر ابو جهل این چه بود لعجیب است که در نقاب ز جاجی و پرده معنی است که در صراحی چینی و شیشه طبعی است مرا که مصطفی ایوان و پای خم طبعی است کنون که مست و حشر ای صلا می ای |
|--|---|

بیاری که چه حافظ مدام استفقار  
بگریه سحری و نیاز نیم شب است

|   |  |
|---|--|
| عیب رندان کن از ابر پاکیزه شربت من اگر نکیم در گرد تو برو خود را با بش همه کس طالب یار اند چه بهیتر و چه است سر تسلیم من و خاک در مسی که با ما اسیدم مکن از سالت روز ازل نه من از خانه تقوی بد افتادم و لب بر عمل تحیه مکن خواجه که در روز ازل گر نهادت همه نیست زهی پاک نهاد بلغ فرودس لطیف است ولیکن ز نهاد | که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت هر کسی آن درود عاقبت کار گشت همه جا خانه عشقت چه مسجد چه کشت مدعی گر نکند منم سخن کو سر نوشت تو چه دانی که پس برده که غم بست که زشت پدرم بهر بهشت ابد از دست بهشت تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت در شغرت بهر نیست زهی نیک سرشت تو غنیمت شم این سایه بید و لب گشت |
|---|--|

حافظ روز ازل که گفت آری جامی  
یکسر از کوی خرابات بر نیت پر بهشت

|  |  |
|--|--|
| جز آستان تو ام در جهان پناهیست عدد و چرخ کشد من سپر بنید از م چراذکوی خرابات روی بنام زمانه که زنده اشتم بجز من عمر غلام نرگس چنانش آن سی هم | سر مرا بجز این درو الگای نیست که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست که زین بجز بجان سیج رگم در نایست بگو بسوز که برین برکت کاهی است که از شراب غرورش بجز کاهی است |
|--|--|

تاج

تاج

تاج

|  |   |
|--|---|
| سپاس در پی آزار و هر چه خواهی کن<br>عنان کشیده راهی باو شاه کشور کن<br>عقابت کشاده است بال در هر شهر<br>چنین که در همه شود ام راه می نیم | که در شریعت با غیر ازین گناهی نیست<br>که نیست بر سر لای که او خواهی نیست<br>لکان زنده شینی و تیر آبی نیست<br>باز حمایت زلف تو ام پناهی نیست |
|--|---|

خزیده دل حافظ بر لطف و خاله  
که کارهای چنین حد بر سیاهی نیست

|  |  |
|--|--|
| حال دل با تو گفتم همسوست<br>طبع خام بین که قصه فاش<br>شب قدری چنین عزیز و شریف<br>وه که در وانه چنین نازک<br>ای صبا اشبیم مددش برای<br>از برای شرف بنوک مفره | خبر دل تنگم همسوست<br>از رقیب با من تنگم همسوست<br>با تو روز خفتنم همسوست<br>در شب تاریک تنگم همسوست<br>که سحر که شکفتنم همسوست<br>خاک راه تو خفتنم همسوست |
|--|--|

بموجب کلام بر عشم مدعیان  
شعر زنده گفتم همسوست

|  |   |
|--|---|
| سنت با اتفاق ملاحظت جهان گرفت<br>افتخاری را از خلوت بیان خواست که در شمع<br>میخواست گل که در مزند از رنگ بوی<br>چون لاله کج نهاد کلاه طبع ز کبر<br>آرزو عشق ساغری خرم نم بسوخت<br>آسوده بر کنار چو پر کار می شدم<br>خواهم شدن بکوی مغال آستین نشان<br>بر برگ گل ز خون شقایق نوشته اند<br>می ده که هر که آخسر کار جهان بدید | آری با اتفاق جهان می توان گرفت<br>شکر خدا که سز دلش در زبان گرفت<br>از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت<br>هر داغ دل که باده چون ارغوان گرفت<br>کاش ز عکس عارض ساقی دران گرفت<br>دوران چون نقطه عاقبتم در میان گرفت<br>زین فتنه که دامن آخسر زمان گرفت<br>کاکس که بچینه شد می چون ارغوان گرفت<br>از غم سبک بر آمد و بار گران گرفت |
|--|---|

از غیرت صبا نفس برده مان گرفت

|   |
|---|
| می ده بجام جسم که صباح صبو حیان<br>فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوست<br>زین آتش نرفته که در سینه من است<br>چون پادشاه بتیج زرافشان جهان گرفت<br>عارف بجام می زد و از غم کران گرفت<br>خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت |
|---|

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میسکد  
غیری چگونه نکته تواند بران گرفت

|  |  |
|--|--|
| خیال روی تو در هر طریق همه ماست<br>بین که سبب ز نغذان او چه میگوید<br>بر غم مدعیانی که منع عشق کنند<br>اگر زلف در از تو دست ما زسد<br>بجایب در خلوت سرای خاص بگو<br>بصورت از نظر ما اگر چه محبوب است | نسیم موسی تو پیوند جان آگه ماست<br>هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست<br>جمال و چهره تو حجت موجه ماست<br>نگاه بخت پریشان دوست کوته ماست<br>فلان ز گوشه نشینان خاک در گه ماست<br>همیشه در نظر خاطر مرقه ماست |
|--|--|

اگر چه سائل خاطر در می زند بکشای  
که سالهاست که شتاق روی چون است

|   |   |
|---|---|
| درین زمانه ز سبقتی که خالی از خلل است<br>چریده رو که گذرگاه عاقبت تنگست<br>نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس<br>بچشم عقل بین بگذر از پر آشوب<br>دل امید فراوان ز وصل روی تو داشت<br>ز قسمت ازلی چهره سیه بخت ان<br>بگیر طره مه طلعتی و قصه سخنان<br>خلل پذیر بود هر بنا که می بیند | صراحی می ناب و منبسته غزل است<br>پایله گیر که عمر عزیز بے بدل است<br>ملالت علما هم ز علم بے عمل است<br>جهان و کار جهان بی ثبات و بی عمل است<br>ولی اجل بره عمر رهزن عمل است<br>بشست و شوی نگر و و سفید وین است<br>که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است<br>مگر بنای محبت که خالی از خلل است |
|---|---|

بموجب دور نخواهند یافت بهشایش  
چنین که حافظ ما مست باده ازل است

تا

تا

|   |   |
|---|---|
| دل و دینم شد و لبر و سلامت برخواست<br>که شنیدی که درین بزم دمی خوش پیشست<br>شمع گرزبان لب خندان بزبان لافی زد<br>در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو<br>مست بگدشتی و از غلوتیان ملکوت<br>پیش رفتار تو با برنگرفت از مجلس | گفت با ما نشین کرد تو سلامت برخواست<br>که نه در آخر صحبت به سلامت برخواست<br>پیش عشاق تو شها بجز است برخواست<br>بهواداری آن عارض و قامت بخواست<br>بما شای تو آشوب قیامت برخواست<br>سرو سرکش که بناز قد و قامت برخواست |
|---|---|

حافظ این خرقه بپسند از مگر جان بری  
کاتش از خرمن سالوس کرامت برخواست

|  |  |
|--|--|
| روی تو کس ندید و بهزارت رقیب هست<br>گر آدم بکوی تو چند ان غریب نیست<br>هر چند دورم از تو که دور از تو کس سبنا<br>در عشق خانقاه و خرابات شرط نیست<br>انجا که کار صومعه را جلوه میدهند<br>عاشق که شد که یار بجالش نظر نکرد | در غنچه هنوز و صدمت عند لیب هست<br>چون من درین دیار بزاران غریب هست<br>لیکن امید وصل تو ام عنقریب هست<br>هر جا که هست پر تو روی جیب هست<br>ما قوس و دیز و راهب نام صلیب هست<br>ای خواجه در دوست و گزین طیب هست |
|--|--|

فریاد حافظ ایتمه آسبر بهر زه نیست  
هم قصه غریب و حدیث عجیب هست

|  |   |
|--|---|
| ساقیا آمدن عید مبارک با دست<br>در شگفتی که درین مدت ایام فراق<br>برسان بندگی و حسن ترز که بر آبی<br>شکر ایند که ازین باد خزان رخنه نیافت<br>شادی مجلسیان در قدم مقدم هست<br>چشم بدو در کزین تفرقه خوش باز آورد<br>حافظ از دست مده صحبت آن گشتی نوح | وان موا عید که کردی مروا از یادوت<br>بر گرفتگی ز حریفان دل و دین میدادوت<br>که دم هست ما که در بند آزادوت<br>بوستان من و سرو گل و شمشادوت<br>جای غم با و هر آن دل که نخواهد شادوت<br>طالع نامور و دولت ما در زادوت<br>ورنه طوفان حوادث بر رویادوت |
|--|---|

|   |   |
|---|---|
| ساقی بیار باده که ماه صیام رفت<br>وقت عزیز رفت بیانا فضا کنیم<br>در تاب تو به چند توان سوخت همچو عود<br>ستم کن آنچنان که ندانم ز بچود<br>بر بوی آنکه حسرت جامی بهار شد<br>دل را که مرده بود حیاتی ز نور رسید<br>ز اید غرور داشت سلامت نبرد راه<br>ز اید تو دان و خلوت تنهایی و نیاز<br>نقد دلی که بود مرا صرف باده شد | رده قدح که موسم ناموس و نام رفت<br>عمری که بی حضور صراحی و جام رفت<br>می ده که عمر در سر سودای خام رفت<br>در عرصه خیال که آمد کدام رفت<br>در مصطفی دعای تو بهر صبح و شام رفت<br>تا بوی از نسیم میش در مشام رفت<br>رند از ره نیاز بد ارا التام رفت<br>عشاق را حاله بعیش مدام رفت<br>قلب سیاه بود از ان در حرام رفت |
|---|---|

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت  
کم گشته که باده عشقش بکام رفت

|   |  |
|---|--|
| صبا اگر گذری افتد بشور دوست<br>بجان او که بشکند جان بر افشانم<br>دگر چنانچه در ان حضرت نباشد بار<br>من گدا و تمنای وصل او بیست<br>دل صنوبریم همچو سید لزان است<br>اگر چه دوست بچیزی نمی حسد ما را | بیار نفقه از گیسوی معنبر دوست<br>اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست<br>برای دیده بیا و رغباری از در دوست<br>مگر بخواب بر بسیم جمال و منظر دوست<br>ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست<br>بوعالی نقره شسیم مولی از سر دوست |
|---|--|

چه باشد ار شود از بند غممش آزاد  
چو هست ن فخر مسکین غلام و چاکر دوست

|  |   |
|--|---|
| عش تا در دم ما و اگر رفت هست<br>لب چون آتشش آب حیات است<br>بهای نیست عم نیست که جان<br>شدم عاشق بمالای بلبلش | سرم چون زلف و سودا گرفته است<br>از ان آب آتش در ما گرفته است<br>بجوی آن فت بالا گرفته است<br>که کار عاشقان بالا گرفته است |
|--|---|

چو ماه سایه الطاف اویم  
نسیم صبح عنبر بوست امروز  
زوریای دو چشمم گوهر اشک

چرا او سایه از ما و اگر فته است  
مگر یارم ره صحر اگر فته است  
جهان در لولو و لالا گرفته است

حدیث حافظ ای سرو سخن بو

بوصفت قد تو بالا گرفته است

صیحه مرغ چمن با گل فوخا ست گفت  
گل بخت بدید که از راست زنجیر ولی  
گر طبع واری ازان جام مرصع می لعل  
تا بد بوی محبت بر شامش زسد  
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا  
گفتم ای منجم جام جهان بینت کو  
سخن عشق نه آنست که آید بزبان

ناز کم کن که درین بلغ بسی چو تو شکفت  
بسیج عاشق سخن سخت معشوق گفت  
در و با قوت بنوک فزه ات باید سفت  
هر که خاک در میخانه بر خساره ز رفت  
زلف سنبلی نسیم سحر می آشفست  
گفت انوس که آن دولت بید رفت  
ساقیای ده و کوتاه کن این گفت و شفست

اشک تا فایز خرد و صبر بریا انداخت  
چکند سوز غم عشق نیارست نبفت

گر ز دست زلف مشکین خطای رفت  
برق عشق از زمین پشمینه پوشی سوخت  
گر دل از غمزه دلدار باری برود  
در طریقت رخسار خاطر نباشد می بیاید  
عشق بازی را تحمل باید ای دل پاندار  
از سخن چیسنان ملا تنها پدید آید

ور ز بندوی شمار با جفائی رفت رفت  
چو شاه کامران گر برگدانی رفت رفت  
در میان جان و جانان با جرمی رفت رفت  
هر که درت را که منی چون صفائی رفت رفت  
گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت  
چون میان بهشتیان با جرمی رفت رفت

عیب حافظ گو من ز راه که رفت از خانقاه  
پای آزادان چه بندی که بجای رفت رفت

بکوی میکده هر سالگی که ره دانست  
زمانه افسر رندی نداد حسب زبکسی

در در زدن اندیشه تبه دانست  
که سرفرازی عالم درین کله دانست

بر آستانه میخانه هر که یافت سری  
هر آنکه راز و دوا عالم ز خط ساعف خواند  
دل ز زنگس ساقی امان نخواست بجان  
و راجی طاعت دیوانگان ز ما مطلب  
ز جو رکوب طالع سحر گمان چشمم  
خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را  
بلند مرتبه شاهی که در رواق سپهر

ز فیض جام می اسرار خانقده دانست  
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست  
چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست  
که شیخ مذہب ما عاقلی گنه دانست  
چنان گریست که خورشید دید و مه دانست  
هلال یک شبیه و ماه چارده دانست  
نمود ز حسن طاق بار که دانست

حدیث حافظ و ساعر کشیدن پنهان  
چه جای محبت و شمشیر پادشاه دانست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است  
چشم جادوی تو در عین سواد سحر است  
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست  
سایه سر تو بر قالم عیسی دم  
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار  
دل من در هوس روی تو ای مؤثر جان  
بمگر گو این تن خالی نتواند برخاست  
آنکه چه کعبه مقامش نه پدید آید لبست

دل سو و ازده از غصه و دیم افتاده است  
ایقدر هست که این نسخه نسیم افتاده است  
نقطه دوده که در حلقه جیم افتاده است  
عکس روییست که در غم نسیم افتاده است  
چیست طاؤس که در باغ نسیم افتاده است  
خاک راهیست که در پای نسیم افتاده است  
از سر کوی تو زانو که عظیم افتاده است  
بر در میکده دیدم که مقیم افتاده است

حافظ کم شده را با غمت ای جان عزیز  
اتحادیست که از عهدت نسیم افتاده است

بیلی برگ گل خوش رنگ در مقدار داشت  
گفتش در عین فصل این ناله فریاد چیست  
یار اگر نشست با نامیست جای اعتراض  
عارفی گو سیر کرد اندر مقام نیستی

و نذران برگ و نوا خوش ناله های زار داشت  
گفت ما را جلوه معشوق تو در این کار داشت  
پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت  
مست شد چون سستی او از عالم اسرار داشت

بلای

۸۷

|  |   |
|--|---|
| در نیکی و نیاز و عجز مابا حسن دوست<br>خیز تا بر ملک آن نقاش جان افشان نسیم<br>گر میده راه عشقی مست که بدنامی مکن<br>وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار | خرم آن کز ناز نینان بخت بر خور داشت<br>کاینه نقش شمع در گردش پر کار داشت<br>شیخ صفغان خرقه پهن خانه شمار داشت<br>ذکر تسبیح ملک در حلقه ز ناز داشت |
|--|---|

|   |  |
|---|--|
| چشم نرفته زیر بام قصر آن حوسلی شربت<br>شیوه جنات تجری تنها الا نهارد داشت |  |
|---|--|

|   |   |
|---|---|
| بدم زلفت تو دل مستلای خویش تن بست<br>گرت ز دست بر آید مرا و خاطر ما<br>بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع<br>چیرای عشق زدی با تو گفته ای لیل<br>بمشک چین و چگل نیست حسن تو محتاج<br>مرو بجان آری باب بیروت و حصر | کیش لغزه که انیش سزای خویش تن بست<br>بخش زود که خیری برای خویش تن بست<br>شبان تیره مرادم فغای خویش تن بست<br>مکن که این گل خود و برای خویش تن بست<br>که نافماش ز بند قبای خویش تن بست<br>که گنج عافیت در سرای خویش تن بست |
|---|---|

|   |  |
|---|--|
| بسوخت شامه و در شرط عشق و جان بازی<br>به غوز بر سر عهد و وفای خویش تن بست |  |
|---|--|

|  |   |
|--|---|
| صوفی از بر تومی راز نهانی دانست<br>شرح مجموعه گل مرغ داند و بس<br>عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده<br>آن شد اکنون که ز افواه عوام اندیشم<br>دل آسایش ما مصلحت وقت ندید<br>سنگ گل را کند از زمین نظر لعل و عقیق<br>ای که از دفتر عقل آیت عشق آموخت<br>می بیاورد که ننازد و بگل باغ جهان<br>نافته این گوهر منظوم که از طبع است | گوهر هر کس ازین اصل توانی دانست<br>که نه هر کور و رتی خواند معانی دانست<br>بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست<br>مختب نیز ازین پیش نهانی دانست<br>ورند از جانب ما دل نگارانی دانست<br>هر که قدر نفس با دیوانی دانست<br>ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست<br>هر که غار تگری با دشمنانی دانست<br>اثر تربیت آصف ثانی دانست |
|--|---|

|   |   |
|---|---|
| حاصل کار که کون و مکان اینهمه نیست<br>از دل و جان شرف صحبت جانان عورت<br>منت سدره و طوبی ز بی سایه کسش<br>دولت آنست که بی خون دل آید بنا ر<br>پیچ و زنی که درین مرحله مهلت داری<br>بر لب بحر فنا منتظرم اسه ساقی<br>زاهد اینم مشوا بازی غیرت ز نسا<br>در و مندی چون سوخت زار و زار<br>از تبتک مکن اندیشه و چون گل خوشبانش | با ده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست<br>همه آنست و گرنه دل و جان اینهمه نیست<br>که خوش بگری ای سرور و ان اینهمه نیست<br>ورنه با سعی و عمل باغ جهان اینهمه نیست<br>خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست<br>فرستی دان که ز لب تا بد بیان اینهمه نیست<br>که ره صومعه تا در مغان اینهمه نیست<br>ظواهر حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست<br>زانکه تکلیف جهان گذران اینهمه نیست |
|---|---|

|  |  |
|--|--|
| نام حافظ رستم نیک پذیرفت ولی<br>پیش زندان رستم سو و زبان اینهمه نیست |  |
|--|--|

|   |  |
|---|--|
| بهریت بحر عشق که پیش کناره نیست<br>اندم که دل عشق دبی خوش دمی بود<br>ما را بیع عقل مترسان دمی بسیار<br>از چشم خود پرس که مارا که میکشد<br>رویش چشم پاک توان دید چون بلال<br>فرصت شمر طریقه رندی که این نشان | آنجا جز آنکه جان بسیارند چاره نیست<br>در کار غیر حاجت هیچ استخاره نیست<br>کان شمش در ولایت ما بچکاره نیست<br>جانا گناه طالع و جسم ستاره نیست<br>هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست<br>چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست |
|---|--|

|  |  |
|--|--|
| نگرفت در تو گریه ن فظ بسیج رو<br>حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست |  |
|--|--|

|   |  |
|---|--|
| چه لطف بود که ناگاه ترخه قلمت<br>بنوک خامه رقم کرده سلام مرا<br>نگویم ازین بیدل بسو کردی یاد<br>مرا ذلیل گردان بشکر اینجاست | حقوق خدمت ما عرضه کرد در کمرت<br>که کار خانه دوران مبادی قیمت<br>که در حساب خرد سهو نیست قیمت<br>که داشت دولت سر مد عزت قیمت |
|---|--|

|                                  |                               |
|----------------------------------|-------------------------------|
| بیایک باسز زلفت قرار خواهم کرد   | که گر سرم برود بر مندم از قد  |
| ز حال ماولت آگه شود مگر وقتی     | که لاله برود از خاک کشتگان    |
| روان تشنه بار بجز در باب         | چو میدهند زلال خضر بجام حبت   |
| صبا ز روی تو با هر گلی حدیثی کرد | رقیب کی ره غماز داد و در حرمت |
| دل مقیم در دست حرمتش میدار       | بشکر آنکه خدا داشته است حرمت  |
| همیشه وقت تو ای عسی صبا خون      | که جان عاشق در گشته نماند     |

کمین گشت تو خوش تیر میر می حافظ  
مکن که در آید ز سر ره عدت

|                                   |                                  |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| زگره مردم چشم نشسته در خونت       | ببین که در طلبت حال مردمان بچست  |
| بیاد لعل لب و چشم مست میگوینت     | ز جام غم می لعلی که میجو رم خونت |
| ز مشرق سرگویی آفتاب طلعت تو       | اگر طلوع کند مطالع هم بهایونست   |
| حکایت لب شیرین کلام نبرد است      | تکلیف طسره لیلی مقام مجنونست     |
| دل بچو که قدرت بچو سرود بچو بیست  | سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست  |
| ز دور باد به جان راحتی رسان ساقی  | که ریخ خاطر م از جو دور گردونست  |
| از ان زمان که ز دستم برفت یا عزیز | کنار دیده من سپیچور و در جیونست  |
| چگونه شاد شود اندرون غمگینم       | با اختیار که از اخت یار بیرونست  |

ز بخودی طلب یار میکند حافظ  
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

|                                   |                                      |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| زان یار و دنوازم شکر نیست باشکایت | گر نکته دان عشقی خوش بشنود این حکایت |
| بی مزه بود و منت هر خدستی که کردم | یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت       |
| زندان تشنه لب را آبی نمید پس      | گو یا ولی شناسان رفتند ازین ولایت    |
| در زلفت چون کندش ایدل میبچ کافیا  | سر باریده سیخی بچرم و بی جنایت       |
| این راه را نهایت صورت کجا توانست  | کش صد هزار منزل پیش است در بدایت     |

|                                      |                                     |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| چشمت بفرزه ما را خون خورد و می پسندی | جانار و انباشد خونریز را حمایت      |
| هر چند بر دی آیم رواند درت نتابم     | جو را از حبیب خوشتر کن مدعی عنایت   |
| ای آفتاب خوبان میسوزد اندرونم        | یکسا عتم بگجان در سایه عنایت        |
| در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود     | از گوشه برون آمی ای کوب هدایت       |
| از هر طرف که رفتم جزو چشم نیف زود    | ز نهار ازین بیابان وین راه بی نهایت |

عشق رسد بفریادگر خود بیسان حافظ  
قرآن ز بر بخوانی با چاره روایت

|                                   |                                 |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| یارب سببی ساز که یارم بسلامت      | باز آید بر با ندم از چنگ ملامت  |
| خاک ره آن یار سفر کرده بسیار      | تا چشم جهان بین کنش جای اقامت   |
| فریاد که در شش چشم راه پستند      | آن غل و خط و زلف فرخ و عارض وقت |
| امروز که در دست تو ام مرحتی کن    | فردا که شوم خاک چه سود اشک ندمت |
| ای آنکه بفری و بیان دم زنی از عشق | ما با تو نذاریم سخن خیر و سلامت |
| در روشن مکن ناله ز شمشیر اجبتا    | کار طایفه از کشته سازند عزامت   |
| در خرقه زن آتش که خشم ابروی ساقی  | بر می شکند گوشه محراب امامت     |
| حاشا که من از جور و جفای تو بنالم | بیدار لطیفان همه لطفت و کرمت    |

کوته نکند بخت سر زلفت تو حافظ  
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| ساقی حضرت دمی آب حیات       | توبه از می چون کم مہیات بات |
| باوه تلخ از لب شیرین لبان   | در حلاوت میبرد آب از نبات   |
| چون دم عسی نسیم او ز لطفت   | مردہ صد ساله را بختد حیات   |
| جز آب آستین یعنی شراب       | حل نمیکرد در این مشکلات     |
| روزی ما بین که از دیوان عشق | جز بی مهران شد ما را برات   |
| شاد باد روح آن رندی که او   | بر سرگویی مغان یا بد وفات   |

تا

چشم

حاصل عمر تو حافظ و جهان

با ده صافی است باقی ترزبات

شرقی از لب لعاشش نچسیدیم و برفت  
گویی از صحبت مانیک تنگ آمده بود  
بسکه مانا تخته و سر زبانی خواندیم  
سر ز فرمان ختم گفت مکش تا نروم  
عشوه میداد که از گوی ارادت نروم  
شده چنان در چین حسن و لطافت لیکن  
گفت از خود ببرد هر که وصالم طلب  
صورت و بلطافت از لطف خداست

روی سیریک او سیر ندیدیم و برفت  
بار بر بست و بگردش نرسیدیم و برفت  
وز پیشش سوره اخلاص میبیم و برفت  
ما سر خوشش ز خطنش کشیدیم و برفت  
دیدمی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت  
در گلستان حاصلش نچسیدیم و برفت  
ما با سید وی از خوشش بریدیم و برفت  
ما برویش نظری سیر ندیدیم و برفت

ما چو حافظ همه شب ناله و افغان کردیم  
کای در دنیا بودش نرسیدیم و برفت

ما را ز آرزوی تو بروای خواب نیست  
در دور چشم مست تو بهشیا رس ندید  
در هر که بنگری نمی از لب تلاست  
هر که بدست عشق تو شد کشته بر دوت

بی روی و لفریب تو بودن تو اب نیست  
کو دیده که قصور چشمت بخواب نیست  
یکدل ندیده ام که عشقت خراب نیست  
او را در آن جناب سوال جواب نیست

حافظ چو ز سبوت در افتاد و تاب یافت  
عاشق نباشد آنکه چو ز او تاب نیست

خم زلف تو دام کفر و دین است  
جمالت معجز حسن است لیکن  
بران چشم سید صد شیرین باد  
عجب ایست راه عشق بهیماست  
تو پنداری که بدگرفت جان بود

ز کارستان او یک شتاب نیست  
حدیث غمزوات تحسین است  
که در عاشق کشی بحر آفرین است  
که چرخ هفتشس مهنتر زمین است  
حسابش با کرام الکاتبین است

ز چشم شوخ تو کی جان توان برد  
لبت را آب سیوان گفتم اما  
ز جام عشق نمی نوشید جانم

که دایم با کمان اندر کین است  
چه جای آب کان ما و معین است  
در امش سستی زندی ازین است

مشو حافظ ز کسید ز نفس ایمن  
که دل برد و کنون در بند دین

دیدمی که یار جز سر جو رستم نداشت  
یار بگریش ارچه دل چون کبوترم  
بر من جفا ز بخت بد آمد و گر نه یار  
دل اینمه جفا که بخواری کشید ازو  
ساقی یار براده و با مدع گوئی  
همراه رو که ره بحسرم درش نبرد  
خوش وقت رندمست که دنیا و آخرت

بظلمت عهد ما از و سپس غم نداشت  
افکند کشت خرمت صید حرم نداشت  
حاشا که رسم جو و طریق ستم نداشت  
هر جا که رفت هیچ کسش مضم نداشت  
انکار ما کن که چنین جام هم نداشت  
مسکین برید وادی وره در حرم نداشت  
بر باد داد و می سپس غم از پیش کم نداشت

حافظ بر تو گوی فصاحت که مدعی  
همیش هنر نبود و خوب ریزیم نداشت

بروای زاهد و دعوت کنم سوی بهشت  
بگو از خرمین هستی نتواند برداشت  
تو تو بسج و وصله وره زهد و ورع  
ستم از نمی مکن ای صوفی صافی که حکیم  
صوفی صافت بهشتی نبود زانکه جو من  
لذت از جو بهشت و لب خوش نبود

که خدا از ازل از بهر بهشتم نداشت  
هر که در راه فنا وره حق دانند نکشت  
من و میخانه و ناقوس وره دیدر نکشت  
در ازل طیبنت ما را بمی صاف نداشت  
خرقه در میگرد باورگر و با ده بهشت  
هر که او دامن معشوق خود از دست نداشت

حافظ لطف حق را با تو عنایت دارد  
باش فانغ زغم و وزخ و شادی بهشت

ای نسیم سحر آرا گم یار کجاست  
منزل آن سر عاشق کش عیار کجاست

ایمان

از دست

زین باب

از دست  
از دست  
از دست

از دست

شب تارست ره وادی این در پیش  
 هر که آمد بجهان نقش حسرابی دارد  
 آنکس است اهل بشارت که اشارت داند  
 هر سرسوی مرابا تو هزاران کارست  
 عاشق خسته ز درد غم بجز آن تو سوخت  
 عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو  
 باوه و مطرب و گل جمله مپایست ولی  
 دلم از صومعه و صحبت شیخست لیل

حافظ از با و خست آن در چمن دهر مرغ  
 فکر معقول لب را گل چینار کجاست

خواب آن ز گس ققان تو بچیزی نیست  
 از لب شیر روان بود که من میگفتم  
 چشمه آب حیاتست و هانت اما  
 جان درازی تو بادا که یقین میدانم  
 مبتلای بغم و محنت و اندوه من آن  
 دوش باد از سر کویت بگلستان گدشت

در و عشق ار چه دل از خلق نهان میدارد  
 حافظ این دیده گریان تو بچیزی نیست

دیدمش دوش که مرست خرامان رفت  
 چون همی گفتش ای مولش دیرینه من  
 نقش خوارزم و خیال لب همچون می بست  
 میشد آنکس که چو او جان سخن کنش ساخت  
 گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با ما  
 جام تنی برکت و در مجلس زندان میرفت  
 سخت میگفت دل آزرده پریشان میرفت  
 با هزاران گل از ملک سلیمان میرفت  
 سن می دیدم و از کالبدم جان میرفت  
 کان شکر لعلی خوشگویی سخندان میرفت

لا بپس یار نمودم که مر و سو نداشت  
 یادش با ز کرم از سر هر شش بگذر  
 زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت  
 چکند سوخته از غایت حرمان میرفت

چون بشد آن سخن از دیده حافظ  
 اشک همواره ز رخساره بدامان میرفت

هر آن خسته نظر کنی سعادت رفت  
 زرطل درد کشتان کشف کرد سالک راه  
 بیا و معرفت از من شنو که در خشم  
 مجوز طالع مولود من بجز رندی  
 ز باعد ادب دست دگر برآمده  
 مگر بجز آن که شاد طیب عیسی دم  
 بچرخ میکند و خانه ارادت رفت  
 رموز غیب که در عالم شهادت رفت  
 ز فیض روح قدس نکتة سعادت رفت  
 که این معامله با کوب و ولادت رفت  
 وظیفه می دو شین مگر زیادت رفت  
 چرا که کار من خسته از عبادت رفت

هزار شکر که حافظ ز راه میسکده دوش  
 بچرخ زاویه طاعت و عبادت رفت

خمی که بروی شوخ تو در کمان اندخت  
 شراب خورده و خوی کرده کی شدی  
 بیک کرشمه که ز گس بجز دوشی کرد  
 ز شرم آنکه بروی بوشبتش کردند  
 بر بزم گاه چمن دوش مست بگذر شتم  
 بنفشه طره مقنون خود گره میسز  
 کنون بآب می لعل حسنه قره میسویم  
 نبود رنگ و دو عالم که نقش الفت بود  
 من از ورع می و مطرب ندید می برگز  
 جهان بکام دل اکنون رود که دوزبان  
 مگر کشایش حافظ درین خرابی بود  
 بقصد جهان من زار ناتوان اندخت  
 که آب روی تو آتش در ارغوان اندخت  
 فریب چشم تو صد فتنه در جهان اندخت  
 سخن بدست صبا خاک در دهان اندخت  
 که از دهان تو ام غنچه در کمان اندخت  
 صبا حکایت زلف تو در میان اندخت  
 نصیبه ازل از خود نمیتوان اندخت  
 زمانه طرح محبت نه این زمان اندخت  
 هوای من بچکامم در این آن اندخت  
 مرا به بندگی خواجه زمان انداخت  
 که قسمت از لش در می مغان انداخت

تاریخ

تاریخ

تاریخ

لا بپس

روشن از پر تو رویت نظری نیست که نیست  
 ناظر روی تو صاحب نظر از نندولی  
 اشک غماز من را سرخ بر آید چه عجب  
 کمترین من خسته چه بندی که ز من سر  
 تا بدامن نه نشیند ز نسبت گروی  
 تا دم از شام سر زلفت تو هر جا بزند  
 من ازین طالع شوریده بخرم ورنه  
 از خیال لب نوشین تو ای چشمه نوش  
 آفتابم که بروست خاک در تست  
 از وجود اینقدر نام و نشانیست که هست  
 شیر در باوی عشق تو رو باه شود  
 نه من بل شده از دست تو خون جگر  
 از سر کوی تو رفتن تو انم گاشی  
 تو خود ای شعله زخنده چه داری در سر  
 مصلحت نیست که از پرده برون افتد از

شست خاک درت بر بصری نیست که نیست  
 ترگی سوی تو هیچ سری نیست که نیست  
 نخل از کرده خود پرده درمی نیست که نیست  
 بر میان بل و جامم گری نیست که نیست  
 سیل اشک از نظرم برگزری نیست که نیست  
 با صبا گفت و شنیدم بحری نیست که نیست  
 بهره مند از سر کویت و گری نیست که نیست  
 غرق آب عرق اکنون شگری نیست که نیست  
 زیر صدشت او خاک درمی نیست که نیست  
 ورنه از ضعف در انجا اثری نیست که نیست  
 آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست  
 از غم عشق تو ز خون جگری نیست که نیست  
 ورنه اندر دل بیدل سفری نیست که نیست  
 که کباب زحر کاتت جگری نیست که نیست  
 ورنه در مجلس زندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخوشنودست  
 در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

کس نیست که افتاده از زلف دو همایست  
 روی تو مگر آسب مینظر آبیست  
 زاهد و پدم تو به ز روی تو زهی روی  
 ز کس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم  
 از بهر خدا زلف میارای که ما را  
 با ز آبی که بی روی تو ای شمع دل افزون

در رگد زری نیست که دامی ز بلا نیست  
 حقا که چنین است و در این روی و زبانت  
 بچیش ز خدا شرم و ز روی تو جانیست  
 مسکین خبرش از سر و در دیده حیانت  
 شب نیست که صد غم بدو با یاد صباست  
 در بزم حرفیان اثر نور و ضیایست

دی می شد و گفتم صفا عید بجا آر  
 تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است  
 چون چشم تو دل میرد از گوشه نشینان  
 گر بر میغان مرشد ما شد چه تفاوت  
 گفتن بر خود شنید که من چشمه نورم  
 عاشق چکند که بخورد تپ ملامت  
 در صومعه زاهد و در حشره عابد

گفتا غلط اینخا جدرین عهد و نیست  
 جانانگر این قاعده در شهر شما نیست  
 دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست  
 در هیچ سری نیست که ستری ز خدایت  
 دانش بزرگان که سزاوار شما نیست  
 با هیچ دلاور سپهر تیر قضا نیست  
 جز گوشه ای روی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرورده بخون دل حافظ  
 رواق منظر چشم من آشیانه تست  
 بلطف حال و خطا از عارفان برودی دل  
 دولت بوصل گل ای بلبل چمن خوش باد  
 علاج ضعف دل با بلی حوالت کن  
 بن مقصدم از دولت ملازمت  
 چه جای من که بزرگ سپهر شده با  
 من آن نیم که دهم نقد جان بهر شوخی  
 تو خود چه بعتی ای شمسوار شیرین کار

فکرت مگر از عرق قرآن خدایت  
 گرم نهاد فرود آ که خانه خانه تست  
 لطیفهای عجب ز پر دام و دانه تست  
 که در چمن همه گلها رنگ آه و ناله تست  
 که آن مفتح یا قوت در خزانه تست  
 ولی خدایه جان خاک آستانه تست  
 ازین جیل که در انبانه بهمانه تست  
 در خزانه مهر تو و نشانه تست  
 که تو سنی چو فلک رام تاز بانه تست

سرود مجلس اکنون فلک برقص آورد  
 که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

ساقی بیا که یاز رخ پرده برگرفت  
 آن شمع سر گرفته دگر چهره بر فروخت  
 آن عشوه داد عشق که مفضی ز سر گرفت  
 ز نهار زین عبارت شیرین و لقیب  
 بارغمی که خاطر ما خسته کرده بود

کار چراغ خلوتیان باز در گرفت  
 وان بر سر ساخنورده جوانی ز سر گرفت  
 وان لطف کرد دوست که دشمن ز سر گرفت  
 گونی که پسته تو سخن در شکر گرفت  
 عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

تجربت طوط  
 لب عاشقانه  
 دل

شکر در دهان

آورد  
 مصلحت

|   |                                   |
|---|-----------------------------------|
| هر سر و قد که بر سر و خورشین میفر و خست | چون تو در آمدی بی کار در گرفت     |
| زین قصه هفت گنبد افلاک برصدت            | کوته نظر به بین که سخن مختصر گرفت |

|                                  |                                 |
|----------------------------------|---------------------------------|
| حافظ تو این دعا که آموشتی که یار | تعویذ که در دست ترا و بزرگ گرفت |
|----------------------------------|---------------------------------|

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| شنیده ام سخن خوش که پیر کعبان گفت | فراق یار نه آن میکند که توان گفت  |
| حدیث هول قیامت که گفت واعظ کس     | کنایتی ست که از روزگار بچران گفت  |
| نشان یار سفر کرده از که پرسم باز  | که هر چه گفت برید صبا پیشان گفت   |
| فغان که آینه نامهربان دشمن دوست   | تبرک صحبت یاران خود چه آسان گفت   |
| غم کن من بی سناخورده دفع کنسید    | که تخم خوشدلی نیست پیر و بقان گفت |
| من و مقام رضا بعد ازین و شکر قریب | که دل بدر تو خورده ترک در مان گفت |
| گره بیا و زن که چه بر مراد و ز    | که این سخن نیش باد با سلیمان گفت  |
| مزن ز چون و چرا دم که بنده بمقبول | قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت |
| بشنوه که سپهرت دهد ز راه مرو      | ترا که گفت که این زال ترکستان گفت |
| بیار با ده بخور زانکه پیر سکه دوش | بسی حدیث غفور و رحیم در سخن گفت   |

|                                  |                                   |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز | من این تکلفه ام آکس گفت بتیان گفت |
|----------------------------------|-----------------------------------|

|  |  |
|--|--|
| مدام مست سیدار دیشم جدید کیسویت        | خرابم میکند هر دم فریب چشم جاودیت      |
| پیش چندین شکیبائی شبی یارب آن بدین     | که شمع دیده افروزیم در محراب برویت     |
| سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم   | که جازای شمع باشد ز نقش خال بندیت      |
| تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر یاری  | صبارا گو که برادر زمانی برقع از رویت   |
| و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی | بیشنان گفت تا ریزد نه اران جان هر رویت |
| من و با وصبا مسکین و سرگردان بی حاصل   | من افسون چشم مست و او از لویی کیسویت   |
| من ز لطف صبا دارم سپاس نکست جانان      | و گرنه کی گذر بودی سخن گلستان زین سویت |

کردی

|                                   |                                    |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| سواد دیده هر وقتی بخون دل بی دیدم | عزیزش دارم این ساعت بیاد خال بندیت |
|-----------------------------------|------------------------------------|

|  |                                 |
|--|---------------------------------|
| زهی همت که حافظ راست از دنیا و از عجبی | نیاید هیچ چشمش بخیز خاک سر کویت |
|--|---------------------------------|

|                                  |                                      |
|----------------------------------|--------------------------------------|
| مردم دیده ما جز بر حمت ناظر نیست | دل گمشده ما غیر ترا ذا اگر نیست      |
| اشکم احرام طواف حرمت می بندد     | گر چه از خون دل ریش دمی طاهر نیست    |
| بسته دام قفس با دو چرخ وحشی      | طائر سدره اگر در طلبت سائر نیست      |
| عاشق مغلس اگر قلب دلش کرد نثار   | گمش عیب که بر نقد روان قادر نیست     |
| عاقبت دست بران سر و بلندش بس     | هر که در طلبت همت او قاصر نیست       |
| از روان بخشش عیبی نزنم پیش تو دم | زانکه در روح فزانی چو دمست قاهر نیست |
| منکه از آتش سو دای تو آسبم نزنم  | کی توان گفت که برداغ دلم صابر نیست   |
| روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم   | که پریشانی این سلسله را آخر نیست     |

|                                  |                                     |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| سر پیوند تو تنه اند دل حافظ راست | کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست |
|----------------------------------|-------------------------------------|

|                                    |                                     |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| بی مهر خست چشم منور نمسانده است    | وز عمر مرا جز شب دیخور نمانده است   |
| هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم    | دور از رخ تو چشم منور نمانده است    |
| من بعد چه سود از قدمی رنج کند دوست | کز جان ز منی در تن رنجور نمانده است |
| میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت     | هیهات ازین گوشه که معور نمانده است  |
| نزدیک شد آدم که رقیبان تو گویند    | دور از دست آن خسته رنجور نمانده است |
| وصل تو اجل را ز سرم دور می داشت    | از دولت بجز تو کتون دور نمانده است  |
| صبر ست مرا چاره ز بجران تو لیکن    | چون صبر توان کرد که مقدر نمانده است |
| در بجز تو گر چشم مرا آب نمساند     | کو خون جگر ریزد که معذور نمانده است |

|                                 |                                  |
|---------------------------------|----------------------------------|
| حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده | ماتم زده را و عیب سور نمانده است |
|---------------------------------|----------------------------------|

تا  
تا  
تا

تا  
تا

|  |   |
|--|---|
| مدتی شد کاش سوای او در جان هست<br>مردم چشم بخت ناب جلوه قندازان<br>آب حیوان قطره از لعل همچون شکرش<br>تا نقت فیض من ز فوجی شنیدم شایقین<br>هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب<br>چند گویی ای غمگین شرح دین خاموش باش | وین تمنایین که دایم در دل ویران هست<br>چشم مهرش در سینه تالان ماست<br>قرص خورشیدی ز روی آن مهتابان هست<br>بر من این معنی که مازان نیم اوزان هست<br>محرمان سر معنی دار علوی جان ماست<br>وین مادر هر دو عالم صحبت جانان هست |
|--|---|

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار  
کان صنم از روز اول دارویی درمان ما

|  |   |
|--|---|
| امروز شاه آجمن دلبران کی است<br>من بهر آن کی دل و دین داده ام بسا<br>سودائیان عالم پندار را بگوئی<br>خلقی زبان بدعوی عشقش کشته اند | دلبر اگر نزار بود لب آن کی است<br>عیبم کن که حاصل هر دو جهان کی است<br>سر مایه کم کنیدی که سود و زیان کی است<br>ای من غلام آنکه دلش بازبان کی است |
|--|---|

حافظ بر استانه دولت نهاده سر  
دولت در آن سر است که باستان کی است

|   |   |
|---|---|
| المنه لینه که در میکرده باز است<br>نمها همه در جوش و خروشند زمستی<br>از وی همه ستی و غرور است و تکبر<br>شرح شکن زلف خم اندر خم جانان<br>بار دل مجنون و جسم طره لیل<br>بر دوخته تمام دیده چو باز از عظم<br>رازی که خلق هفت سیم و نکتیم<br>در کعبه کوی تو هر آنکس که در کعبه<br>ای مجلسیان سوز دل حافظا سخن | زانرو که مراد را در وی نیاز است<br>وان می که در آنجا است حقیقت نه بجا است<br>وز ما همه چپا رگی و بجز و نیاز است<br>کوته نتوان کرد که این قصه در است<br>رخساره محمود و کف پائی ایاز است<br>تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است<br>با دوست بگویم که او محرم راز است<br>از قبله ابروی تو در عین نماز است<br>از شمع پر سید که در سوز و کد است |
|---|---|

|  |  |
|--|--|
| میر من خوش میروی کاند سر پامیرت<br>گفته بودی کی میر می چشم این قیل صحبت<br>عاشق مجور محروم بت ساقی کی است<br>ای که عمری شد که تا بیمارم از مژگان تو<br>گفتی از آرزو دست هم درو بخشم هم دو<br>خوش خرامان میروی چشم باز روی تو دور | تو که من خوش میخوامی پیش بالا میرت<br>خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرت<br>گو خرامان شو که پیش قدر عنا میرت<br>گو نگاه کن که پیش چشم شملای میرت<br>گاه پیش در دو که پیش مداوای میرت<br>دارم اندر سر خیال آنکه در پامیرت |
|--|--|

گر چه جای حافظ اندر خلوت وصل نیست  
ای همه جایی تو خوش پیش تو هر جا میرت

|  |  |
|--|--|
| کنون که میدمد از بوستان سپهرت<br>چمن حکایت آردی بهشت میگوید<br>بمی عمارت دل کن که این جهان خراب<br>و قاصد می ز دشمن که بر تو می نهد<br>مکن بنامه سیاهی ملامت من است<br>گدا چو از زند لاف سلطنت امروز | من و شراب فرج بخش و یار جور است<br>نه عاقل است که نه خرد و نقد بهشت<br>در آن سر است که از خاک مابسا زخشت<br>چو شمع صومعه افروزی از چراغ کشت<br>که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت<br>که خیمه سایه ابر است و بزنگه لب کشت |
|--|--|

قدم دیغ مدار از جبهه حافظ  
که گر چه غرق گناه است می رود بهشت

|   |   |
|---|---|
| در دما نیست در مان الغیث<br>دین و دل بردند و قصد جان کنند<br>در بهائی بوسه جانی طلب<br>خون ما خوردند این کافر و لان<br>دا و مسکینان بده ای روز وصل<br>هر زمانم در دو دیگر میرسد<br>ما چو حافظ روز و شب بی نوشتن | بجز ما را نیست پایان الغیث<br>الغیث از جور خوبان الغیث<br>می کنند این دلستانان الغیث<br>ای مسلمانان چه در مان الغیث<br>از شب یلدایم بجزان الغیث<br>زین حرفان بر دل جان الغیث<br>گفته ام سوزان و گریان الغیث |
|---|---|

گفته ام سوزان و گریان

سزد که از بهر دلبران ستانی باج  
دو چشم شوخ تو بریم زده خطا و ختن  
بیاض روی تو روشن چو عارض شود  
لب تو خضر و دبان تو آب حیوان است  
ازین مرض حقیقت کجا شفا یابم  
دلم تنگ تو داده آب خضرت  
چرا بی شکسته جان من ز سنگدلی

چرا که بر سر خویبان عالمی چون تاج  
بچین زلف تو ما چین و سندا داده تاج  
سواد زلف تو تاریک تر ز ظلمت داج  
قد تو سر و میان تو موی و گردن علاج  
که از تو در دل من نیرب بجللاج  
لب چو قند تو بر دانهات مصر رواج  
دل ضعیف که هست او بنار کی چو جلاج

فناوه در سر حافظ هوای چون تو شمی  
کینه بنده حساک در تو بودی کاج

اگر بدهب تو خون عاشقت مباح  
سواد موی تو تفسیر جاعل الظلمات  
ز دیده ام شده صد چشمه در کنار روان  
لب چو آب حیات تو هست قوت فرخ  
ز چنگ زلف کندت کسی نیافت خلاص  
بیا که خون دل خویش تن بجل کردم  
مژده لعل لبش بوسه لب بدلیس  
صلاح و توبه و تقوی ز ما مجوزا بد  
پیار چیست که بر یاد تو کشیم درام

صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح  
بیاض روی تو بیان فائق الاصباح  
که خود شنا کند در میان آن ملاح  
وجود خالی ما را از دست قوت روح  
نه از لمانچه ابر و تیب غمزه نجاح  
اگر بدهب تو خون عاشقت مباح  
نیافت کامی از ودل بصد نه از نجاح  
زرنده و عاشق و مجنون کسی نیست صلاح  
و سخن نشرب شر با کند لک الاقلاح

دعای جان تو در زبان حافظ باد  
مدام تا که بود گردش مسا و صباح

بین بلال محرم بخواه ساغر راح  
عزیز دار زمان وصال را کاندم  
نزاع بر سر دنیا ی دون کسی نکند

که ماه امن و امان ست و سال صلح صلاح  
مقابل شب قدر است و روز تفتاح  
باشتی بر ای نور دیده گوسه فلاح

دلا تو فارغی از کار خویش می ترسم  
بیار باوه که روزش بخوبی خواهد بود  
کدام طاعت شایسته آید از من است  
زمان شاه شجاعت و دوز حکمت شرع

که کس درت نکشاید چو گم کنی مفتاح  
هر آنکه جام صبوحش نند چراغ صباح  
که رنگ صبح ندانم ز فائق الاصباح  
براحت ایدل و جان کوش در مسا صباح

ببوی صبح چو سافرا شب بر روز آور  
که لب کف گل عیشت ز شعله مصباح

دل من در هوای روی فرخ  
بجز بندوی زلفت بچکین است  
سیاه نیکنجست است آنکه دایم  
شو چون بیدار زان سر و آواز او  
به ساقی شرب از غولنی  
دو تا شد قائم همچون کساننی  
نسیم مشک تا تارنی بجل کرد  
اگر میل دل بر کس بجایست

بود آشفته همچون موی فرخ  
که بر خورد ارشد از روی فرخ  
بود همراه و هم زانوی فرخ  
اگر بند قد و بجوی فرخ  
بیا و ز گس جادوی فرخ  
ز غم پیوسته همچون موی فرخ  
شیم موی غم بر بوی فرخ  
بود میل دل من سوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد  
چو حافظ چاکر بندوی فرخ

ابر آذاری بر آمد با نور روزی وزید  
شاهدان در جلوه من شرمسار کیسه ام  
قط خود دست آبروی خود نمی باید ز جوت  
غالباً خواهد کشتو از دو لقم کاری که دوش  
بالی و صد هزاران خنده گل آید باغ  
وامنی که چاک شد در عالم زندی چه باب  
این لطافت که لب لعل تو من گفتم که گفت

و چه نمی میخواهم و مطرب که میگوید رسید  
ای فلک این شرمساری تا کی باید کشید  
باده و گل از بهای حسرت میباید خرید  
من همی کردم دعا و صبح آیین میباید  
از کرمی گویم از گوشه بونی شنید  
جامه در نیکنامی نیندی میباید دید  
وان تطاول که سر زلف تو من دیدم که دید

بستان راز

آزادی دور

لطافت

عدل سلطان گزیرسد حال مظلومان عشق گوشه گیران را از آسایش طبع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظه کز زد  
اینقدر دانه که از شعر ترش خون بچکید

اگر آن طائر قدس ز درم باز آید  
دام امید بدان اشک چو باران که مگر  
گر نشان قدم یار گراسه نمکنم  
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود  
کوس نو دولت از بام سعادت بزم  
خواهم اندر عقیش رفت چو یاران عزیز  
مانعش غلغل چنگست و شکر خواب صبح  
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید  
برق دولت که برفت از نظرم باز آید  
جو هر جان بچپ کار و گرم باز آید  
از خدا بطلبم تا بپسرم باز آید  
گر بیستم که به نوسفم باز آید  
شخصم از باز نیاید بدم باز آید  
ورنه گریش شود آه سحرم باز آید

آرزو مند رخ شاه چو ما هم حافظ  
همی تا سلامت ز درم باز آید

از دیده خون دل همه بر روی ما رود  
مادر درون سینه هوای نهفت ایم  
بر خاک راه یار نهادیم روی خویش  
سیلی ست آب دیده و بر هر که بگذرد  
مار آب دیده شب در روز ما جاست  
خورشید خاوری کند از رشک چارچاک  
بر روی ما ز دیده چشم کویم چارود  
بر باد اگر رود سرمانان هوارد  
بر روی ما روست اگر آتش نارود  
گر خود دلش ز سنگ بود هم ز چارود  
زین رگ بگذرد بر سر کوش چارود  
گر ماه مهر پرور من در قبارود

حافظ کوی سیکه دایم بصدق دل  
چون صوفیان بصیف دار الصفا رود

از سر کوی تو هر کوی بجلالت برود  
سالک از نور هدایت طلب راه بدست  
کردی آخر عمر از من و مستوق بگیری  
زود کارش و آخسته بجلالت برود  
که بجائی نرسد گر بجلالت برود  
حیف اوقات که بیکسر بجلالت برود

ای دلیل دل گم گشته خدا را مدوی  
حکم مستوری و مستی همه برخاتمه هست  
کاروانی که بود بر قدش لطف خدا  
که غریب از بروره بدالست برود  
کس ندانست که آخر بچه حالت برود  
تجمل نشیند به جلالت برود

حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامی  
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

آنکس که بدست جام دارد  
آبی که خفت حیات از ویافت  
سر رشته هم بجام بگذارد  
بیرون ز لب تو ساقیانیت  
مادمی و زاهدان و تقوی  
بر سینه ریش در دستان  
ز گس همه شبوهای مستی  
فکر رخ و زلف تو دلم را  
سلطانی جسم مدام دارد  
در میله جو که جام دارد  
کاین رشته از و نظام دارد  
در دور کسی که کام دارد  
مایا رسر که ام دارد  
لعلت منکے تمام دارد  
از چشم خویش تو دام دارد  
پر دلیت که صبح و شام دارد

در چاه ذفن چو حافظ امی جان  
حسن تو دو صد غلام دارد

آنکه از سنبلی او غالیه تابی دارد  
از سر گشته خود میگذرد همچون باد  
ماه خورشید نمایش زین بچو زلف  
آب جوان اگر اینست که دارد لب یار  
چشم من کرد بهر گوشه روان سیل  
غمزه شوخ تو خونم بختا میریزد  
چشم جمهور تو دارد ز دم قصد بگر  
جان بیمار نیست تو ره سخیال  
باز با دلشدگان ناز و عثمانی دارد  
چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد  
آفتابی ست که در پیش سجانی دارد  
روشنست اینک خضر بهره سرفانی دارد  
تاسی سر و ترا تازه با بے دارد  
فرصتش باد که خوش امی صولتی دارد  
ترک مستست مگر سیل کبابی دارد  
ای خوش آن خسته که از دست و جوی دارد

کی کند سوئی دل خسته حافظ نظر  
چشم مست که بهر گوشه حس را بی دارد

اگر نه باده عشق دل زیاد ما بس  
وگر نه عقل بیسته فرو کشته سنگ  
طیب عشق منم باده خوک که این مجون  
دل ضعیفم از آن می کشد بطرف چمن  
گذارد بطلقات دست خضر را سه جو  
فغان که با همه کس نزد کینه باخت فلک

نیب حادثه بسناید باز جابرد  
چگونه کشته ازین در طره بلا بس  
فراغت آرد و اندیشش بلا بس  
که جان زمرگ بدلداری صبا بس  
سباد کاتش محرومی آب ما بس  
کسی نبود که دست ازین دعا بسرد

سبوح حافظ و کس حال او بیار گفت  
مگر نسیم پیامی خدا بر ابر سرد

اگر روم ز پیش فتنها برانگیزد  
وگر بر بگذری یکدم از وفاداری  
چو گویش که چسب ابا کسان بیامیزی  
وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس  
من آن فریب که در زنگس تومی بینم  
فراز و شیب بیابان عشق دام ملامت  
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبه با

در از طلب بشنیم کینه بر خیند  
چو گرد در رهش آفتم چو باد بگریزد  
چنان کند که سر شکم بخون بیامیزد  
ز حق دهنش چون شکر فرو ریزد  
بس آبروی که با خاک ره نشوید  
کجاست شیر دلی که بلای بس بریزد  
هزار بازی ازین طرفه تر بر انگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنده حافظ  
که گریسته کنی روزگار بستیزد

آن کسیت که ز روی گرم با من وفا داری کند  
اول بیانگ نامی دنی گوید من پیغامی  
دلبر که جان فرسود از و کام دلگمشو از  
گفتم که نمشود ام زان طره تا من بوی

بر جای بدکاری چون یکدم لوکاری کند  
وانگه یک پیمان منی با من هواداری کند  
تو میدتوان بود از و باشد که دلدار کی کند  
گفتاش فرمودم تا با تو طواری کند

پشیمند پوش تند خور عشق نشنیدست بو  
چون من کدانی بی نشان مشکل بودی از فلک  
زان طره پر پیچ و خم سهلت اگر نسیم ستم  
شد لشکر غم بجد و از بخت میخواستیم مدد

از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند  
سلطان کجا عیش نهان بازند بازی کند  
از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند  
تا خردین عبد الصمد باشد که غمخواری کند

با چشم بر نیزنگ او حافظ مکن آهنگ او  
کان طره شبرنگ او بسیار مکاری کند

ای پسته تو خنده زده بر دهان  
جانی که یار ما بشکر خنده دم زند  
خواهی که بر بنجیر دست از دیده رود  
گر طره بینمائی و گر طعنه میندانی  
طوبی ز قامت تو نیار که دم زند  
ز آفتابی حال من آگاه کی شود  
باز از شوق گرم شدن شمع کجاست

مشتاقم از برای خدایک شکر بخند  
ای پسته کیستی تو خدارا بخند  
دل در هوای صحبت رود کسان بند  
مایستیم معتقد مرد خود پسند  
زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند  
آنرا که دل نکشت گرفتار این کند  
تا جان خود بر آتش رویش نسیم پسند

حافظ تو ترک عمره خوبان میکنی  
دانی کجاست جای تو خوارم یا خند

اگر ز کوی تو بوی من رساند باز  
اگر چه گرد بر این گنجینه ز هسته من  
تو تا بروی من ای نور دیده درستی  
خیال روی تو ام دیده میکنم پر خون  
نه در برابر چشمی نه غائب از نظر  
بجای طعنه اگر تیغ میزند دشمن

بمژده جان جهان را باد خواهم داد  
غباری از من خاکی بدانت مفتاد  
در جهان در شادی بروی من نکشاد  
هوای زلف تو ام عمر میدهد بر باد  
نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد  
زدوست دست نداریم هر چه بادا باد

زد دست عشق تو جان را نمی برد حافظ  
که جان ز محنت شیرین نمی برد فرهاد

دگر  
دگر

دین

پیش

|  |   |
|--|---|
| بآب روشن می عارفی طهارت کرد<br>بهین که ساغر زین خورنمان گردید<br>خوشا نماز و نیاز کسی که از سر دور<br>بهای باوه چون لعل حییت جوهر عقل<br>بیا بسکده و وضع قرب و جاه هم بین<br>نشان مهر و محبت زجان عاشق جوی | علی الصبح که میخانه را زیارت کرد<br>بلال ابروی ساقی بی اشارت کرد<br>بآب دیده و خون جگر طهارت کرد<br>بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد<br>اگر چه چشم باوا غلط از حقارت کرد<br>اگر چه خانه دل محنت تو غارت کرد |
|--|---|

اگر امام جماعت بخواند شش امروز  
خبر دید که حافظ بی طهارت کرد

|   |  |
|---|--|
| بستر جام جم آنکه نظر توانی کرد<br>گدائی در میخانه کنه اکسیر است<br>مباست بی می و مطرب بزرگ کبود<br>بغرم مرحله عشق پیش رفتی<br>بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور<br>گل مراد تو آنکه نقاب بکشاید<br>تو که سرای طبیعت نمیروی بیرون<br>جمال یار ندارد نقاب و پرده و نه<br>دلاز نور یا ضنت گر آنگه یابی<br>ولی تو طالب معشوق و جام نمی خواهی | که خاک سیکده کل البصر توانی کرد<br>گر این عمل کبنی خاک زر توانی کرد<br>کزین ترانه غم از دل بدر توانی کرد<br>که سود هابری ار این سفر توانی کرد<br>بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد<br>که خدمتش چشم سحر توانی کرد<br>کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد<br>غبار ره نشان تا نظر توانی کرد<br>چو سمع خنده زنان ترک سر توانی کرد<br>طبع مدار که کار در توانی کرد |
|---|--|

گر این نصیحت شبانه بشنوی حافظ  
بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

|   |  |
|---|--|
| بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد<br>ثواب روزه و حج قبول آنکس بزرگ<br>مقام اصلی ما گوشه حسد بات است | بلال عید بد و رقد ح اشارت کرد<br>که خاک میکده عشق را زیارت کرد<br>خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد |
|---|--|

|  |   |
|--|---|
| نماز در خم آن ابروان محرابی<br>امام شهر که سجاده میکشد بدوش<br>فغان که رنگش چماش شیخ شهر امروز | کسی کند که بخون جگر طهارت کرد<br>بخون دختر ز جامه را قصارت کرد<br>نظر بد و کشان از سر حقارت کرد |
|--|---|

صدیت عشق ز حائط شغونه از واغظ  
اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

|   |   |
|---|---|
| بیلی خون جگر خورد و کلی حاصل کرد<br>طوطی را بهوای شکر می دل خوش بود<br>قره العین من آن میوه دل یادش بود<br>ساربان بار من رفت و خدا را مددی<br>روی خالی و غم چشم مرا خوار مدار<br>آه سرد یاد که از چشم سود مهر بود | باو غیرت بصدش حال ایشان دل کرد<br>تا گش سیل فنا نقش اهل باطل کرد<br>که خود آسان بشد و کارم مشکل کرد<br>که امید کرم هم سهره این محل کرد<br>چرخ فیروزه طر بخانه ازین که گل کرد<br>در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد |
|---|---|

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان باغ  
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

|   |   |
|---|---|
| بخت از دلبان یار نشانم نمیدهد<br>از بهر بوسه ز لبش جان همی دهم<br>مردم ز انتظار و درین پرده راه نیست<br>شکر به صبر دست دهد عاقبتش<br>زلفش کشید باد صبا چرخ سفیدین<br>چند آنکه بر کنار چو پرگاری شدم | دولت خبر ز راز نهادم نمیدهد<br>انیم نمی ستاند و آتم نمیدهد<br>یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد<br>بد عهدی زمانه اما نم نمیدهد<br>کاخ جمال باد و زانم نمیدهد<br>دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد |
|---|---|

گفتم روم بخواب که بیستم جمال یار  
حافظ ز آه و ناله اما نم نمیدهد

|   |   |
|---|---|
| بود آیا که در میکده با بکشایند<br>اگر از بهر دل زاهد خودین بپندند | که از کار فرو بسته با بکشایند<br>دل قوی دار که از بهر خدا بکشایند |
|---|---|

کین  
کین

|                              |                                   |
|------------------------------|-----------------------------------|
| در سخا به بستند خدا یا پسند  | که در خانه ز روی و ریابکشایند     |
| گیسوی جنگ بر بزم برگ می نایب | تا به مغجگان زلف و دو لبکشایند    |
| بصغای دل زمان صیجی زدگای     | پس در بسته بفتح دعا لبکشایند      |
| نامه لغزیت و ختر ز زبول سپید | تا حریفان همه خون از مرگ لبکشایند |

حافظ این خرقة بپوشید به بیسینه فدا  
 که چه ز نار ز زرش بخاک بشایند

|                                    |                                     |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| بعد ازین دست من توانم آن سرو بلند  | که بیالای چنان ازین و حینم بر کند   |
| حاجت مطرب می نیست تو برقع بکشای    | که برقص آوردم آتش رویت چو پند       |
| بیج روی نشود آینه چهره بخت         | مگر آن روی که ماند بران کم ستم      |
| گفتم اسرار غمت هر چه بود گو میباش  | صبر ازین پیش ندادم چکنم تا کی و چند |
| کش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد       | شرم از آن چشم سید دایر میندیش بکند  |
| من خالی که ازین در تو نامم بر خاست | از کجا بوسه زخم برب آن قصه بلند     |
| جز زلف تو نمدار دل عاشق سیله       | آه ازین دل که بصد بند نیگی و چند    |
| شب دروزت بدعا عاشق بیدل گوید       | که بسیناد سهی قاستت از دهر گزند     |

باز مستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ  
 ز آنکه دیوانه همان به که بماند در بند

|                                       |  |
|---------------------------------------|--|
| تبی دارم که گرد گل ز سنبل سانبان دارد | بهار عاشقش خطی بر ننگ ارغوان دارد            |
| غبار خط پویشان خورشید رخس یارب        | حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد           |
| چو عاشق میشدم گفتم که بروم گوهر مقصود | ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد       |
| چو در دیت بچند گل مشهور و ایش بی مثل  | که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد       |
| خدا را داد من بستان از وای شمع مجلس   | که نمی باد گل آن خورده است با من سرگران دارد |
| چو دام طره افشانند زگر و خاطر عشاق    | بناز صبا گوید که راز از من نهان دارد         |
| ز خوف بجزم ایمن کن اگر امید آن دار    | که از چشم براندیشان خدایت در امان دارد       |

|  |  |
|--|--|
| چه افتاده است در این ره که بر سلطان منی  | درین درگاه می بسیم که سر بر آستان دارد     |
| بفرک از همی بندی خدا را زود صدید من      | که آفتاب است در تاخیر و طالب راز بیان دارد |
| ز سر و قد و کجویت مکن محسوسم و هم نیم را | بدین سر چشمه اش نشان که خوش آب و دان دارد  |
| ز چشمت جان نشاید بر دگر هر سوئی نیم      | کمین از گوشه کرده است و تیر اندر کمان دارد |
| بیشان جرعه بر خاک و حال بل شوکت من       | که از جبهه و کجینه و هزاران در آستان دارد  |

چه عذر از بخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب  
 بتنجی کشت حافظ را و شکر در دمان دارد

|                                 |                                 |
|---------------------------------|---------------------------------|
| بجس خلق و وفا کس بیار ما زسد    | ترا درین سخن انکار کار ما زسد   |
| اگر چه حسن فردشان بکله آمده اند | کسی کسین و ملاحی بیار ما زسد    |
| بجی صحبت دیرین که هیچ محرم ناز  | بیار کجیت حق گذار ما زسد        |
| هزار نقد بازار کاینات آرند      | یکی بسکه صاحب عیار ما زسد       |
| در بیخ قافله عمر آتچنان فرستند  | که گردیشان بهوای دیار ما زسد    |
| هزار نقش بر آید ز کلک صنع و کبی | بد لب ز بر می نقش و نگار ما زسد |
| دل از طعن حسودان مرغ و این باغ  | که به بخاطر امید و آرز ما زسد   |
| چنان بزی که اگر خاک ره شوی ست   | غبار خاطر می از رگه زار ما زسد  |

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او  
 بسیم باد شکر کار ما زسد

|                                   |                                    |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| بیا که رایت منصور باد شاه رسید    | نویز فتح و بشارت بهر و ماه رسید    |
| جمال بخت ز روی ظفر نقاب بخت       | کمال عدل بفریاد داد خواه رسید      |
| بهر دور خوش اکنون زنده که ماه آمد | جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید |
| ز قاطعان طرلق آزمان شوند ایمن     | قوافل دل و دانش که مرده راه رسید   |
| عزیز مصر بر عشم برادران غنیور     | ز قهر چاه بر آمد با و ج ماه رسید   |
| کجاست صوفی و جلال چشم طمش شکل     | بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید     |

بیا

بخوان

بخوان

بخوان

بخوان

صبا بگو که چهار سرم درین عشق ز آتش دل سوزان و برق آه رسید  
ز شوق روی تو جانابین این عشق بهمان رسید که آتش برگ کاه رسید

مرو بجا که از بارگاه متبول زور دینم شب و درس صبحگاه رسید

بنفشه دوش بگل گفت خوش نشانی داد که تاب من بجان طوره فلانی داد  
دل که مخزن اسرار بود دست قضا در سن بست و کلیدش بدستانی داد  
شکسته وار بدرگاهت آدم که طیب بمویانی لطف تو ام نشانی داد  
بر و معالجه خود کن ای نصیحت گوے شراب و شاه و ساقی کز یانی داد  
تنش درست و دلش شاد با دو خال ازین که دست دادش یاری ناتوانی داد  
گذشت برین مسکین و بارقیان گفت در رخ عاشق مسکین من که جانی داد

خزینة دل خانه ز گوهر اسرار بچین عشق تو سر مایه جسمانی داد

پیرانه سرم عشق جوانی بس افتاد و آن راز که در دل نهفته بر افتاد  
از راه نظر مرغ دل گشت هوا گیر ای دیده نظر کن که درام که در افتاد  
دروا که ازان آموی مشکین سیم چون نافه بسی خون دل در جگر افتاد  
بارغم او عرض بکس که نمودم عاجز شد و این قرعه بنامم ز سر افتاد  
از رگد ز خاک سر کوی شما بود هر نافه که در دست نسیم سر افتاد  
مژگان تو تا تیغ جمانگیر بر آورد بس کشته دل زنده که بر یکید گرفتاد  
این باده که پرورد که خمار حسد ابات از بوی بشتیش چنین بیخبر افتاد  
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات با دروگشان هر که در افتاد بر افتاد  
گر جان بد بد سنگ سید لعل نگردد باطنیت اصلی چکند بدگسرافتاد

حافظ که سر زلف بتان دست خوش بود بس طرفه ریاضیت کش اکنون بس افتاد

برید باو صبا و شمع آگهی آورد که روز محنت و غم رو بکوتی آورد  
بمطر بان صبوی دیم جامه پاک بدین نوید که باد محسوس آورد

نسیم زلف تو شد خضر را هم اند عشق ز بی رسیق که بخت هم بری آورد  
بیایا که طهور بهشت را رضوان در انجمن ز برای دل بری آورد  
بخیر خاطر ما کوش کین کلاه نهد بسی شکست که بر افسر شهبی آورد  
چه ناله ما که رسید از دم خبر من ماه چو یاد عارض آن ماه خرگی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظا چو التجا بجناب شهنشاهی آورد

کبوی سیکه یارب سحر چه شعله بود که جوش شاه و ساقی و شمع شعله بود  
حدیث عشق که از حرف صوت مستغنی است بناله و فتنی در خروش و لوله بود  
سباحتی که در آن حلقه جنون برنت و رای مدرس و قیل و قال سله بود  
دل از کز شمع ساقی بشکر بود و ز نام ساعده می بخش آمد کی گله بود  
قیاس کردم ازان چشم جاودا است هزار ساحر چون سامریش در گله بود  
بگفتش بلبیم بوسه حواله کن بجنده گفت کیت با من این حال بود  
زا خرم نظر سعد و پست کو و دشا میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دبان یار که در مان درو سانه داشت فغان که وقت مروت چه تنگ حمله بود

بوی خوش تو هر که ز باو صبا شنید از یار آشنا سخن آشنا شنید  
افیش سزا بود دل حق گذران که عکسار خود سخن نامترا شنید  
ای شاه حسن چشم بحال که فلک کین گیش بس حکایت شاهه گدا شنید  
خوش میکنم باده مشکین شام جان که در لوق پوش صومعه بوی بیا شنید  
سرخه که عارت سالک بگفتت در حیرتم که باده فروش از کجا شنید  
ما باده زیر سر قند از روز میکشیم صد بار پیر سیکه این ما بتر شنید

ساعت

۶۸

۶۹

یارب کجاست محرم رازیکه کز زمان  
ماهی با ننگ جنگ نام وز میخویم  
ساقی بیا که عشق ندامت کند بلند  
بند حکیم عین صواب است و محض

دل شرح آن دهد که چه دید و چه شنید  
بس در شد که گنبد چرخ این صد شنید  
آنکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید  
فرخنده بخت آنکه بسیم رضا شنید

حافظ و طیفه تو دعا گفتن مست و بس  
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بر سر آرم که گز دست بر آید  
منظر دل نیست جای صحبت غیا  
صحبت حکام ظلمت شب بیدار  
بر در باب بیروت و نسیا  
بگذرد این روزگار بخت از زهر  
صلح و طمع متاع خویش نمودند  
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر  
صبر و ظفر دود و دستان قدیم اند

دست بجاری زخم که غصه سر آید  
دیو چو برون رود فرشته در آید  
نور ز خورشید خواه بود که بر آید  
چند نشینی که خواهی کی بر آید  
باردگر روزگار چون شکر آید  
تا که قبول افستد و در نظر آید  
باغ شود سبز و سرخ گل بر آید  
بر از صبر ز بخت ظفر آید

عظمت خانواد درین سرا چه عجب نیست  
هر که میخانه رفت بخت بر آید

پیش از نیست پیش ازین سخناری عشاق بود  
یاد باد آن صحبت شبها که با زلفت توام  
حسن سه رویان مجلس گریه دل میبردین  
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد  
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد  
پیش ازین کمن سقف سبز و طاق دینا کشید  
رشته تسبیح اگر بگست معذورم بدار

مهر روزی تو با ما شمس آفاق بود  
بخت سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود  
عشق با بلطف طبع و خوبی اخلاق بود  
دوستی و مهر بر یک عهد و یک یناق بود  
ما با و محتاج بودیم او با ما شتاق بود  
منظر چشمم ابروی جانان طاق بود  
و ستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

بر در شامم گدانی گشت در کار کرد  
گفت بر هر خوان که نشستم خدا رزاق بود

شعر خانه در زمان آدم اندر باغ خلد  
دولت نسرن و گل رازینت و راق بود

تاز میخانه و می نام و نشان خواهد بود  
حلقه پیر مغنم ز ازل در گوش است  
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه  
بر زمین که نشان گفت پاس تو بود  
بر و اس ز اهر خود بین که ز چشم من تو  
ترک عاشق کش من است برون فتنه  
عیبستان مکن ای خواجگر زین کینه با  
چشم آدم که ز شوق تو نهد سر بلبل

بخت حافظ ازین گونه مدد خواهد کرد  
زلفت معشوقه بدست و گران خواهد بود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود  
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر  
خواهم شدن میسکه گریبان و دانه  
این سر کشی که در سر سر و بلند است  
این قصر سلطنت که تو اش ماه نظری  
از هر کنار تیسر دعا کرده ام روان  
از کیمیا سحر تو ز گشت رسته من  
ای جان حدیث ما بر دل از عرضه کن  
روزی اگر غم رسد تلگل دل مباش  
ای دل صبور باش و بخور غمسم که عاقبت

وین راز سر به لب عالم سحر شود  
آری شود و لیک بچون بگر شود  
کز دست غم خلاص دل آنجا مگر شود  
کس با تو دست کوه مادر مگر شود  
سر با بر است تان او خاک در شود  
باشد کزین میانه سیکه کار گر شود  
آرست عین همت تو خاک زر شود  
لیکن چنان مکن که صبارا خبر شود  
روشن کن مباد که از بد بستر شود  
این شام صبح گردد و این شب سحر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب  
بس نکته غیر حسن نباید که تا کسی  
مهر تو در روغم و عشق تو در سرم

حافظ مرزا محمد بهار در پهای بوس  
گر خاک او پهای شایسته پر شود

تنت بناز طیبیان نیاز مند مباد  
سلامت همه آفاق در سلامت تست  
درین زمین چو در آید خزان بیغمانی  
دران بساط که حسن تو جلوه اندازد  
جمال صورت و معنی بنین هست تست  
هر آنکه روست چو ماهیت بچشم بد بیند  
بر آتش تو بجزند چشم او سپند مباد

شفاز لفته شکر نشان حافظ جوے  
که حاجت بعلاج گلاب وقت مباد

ترک من چون جعد شکین کرد کاکل بشکند  
در زمان سرو گلزارش کند میل چین  
تا خیال ابروی جانان چشم دور شد  
چون سیم صیقلی پرده گل برود  
لاله را دل خون شود باز رسنبل بشکند  
سرو را از پا و اندازد و هم گل بشکند  
اندرین ره سیلها باشد که صدیل بشکند  
خار غم اندر دل مجروح لیل بشکند

حافظ این ستر وحدت را ز دست خود  
تا خیال زهد و تقوی را تو کل بشکند

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد  
با بچکس نشان زان دلستان ندیم  
هر شبی درین ره صد مچ آتشین ست  
سر منزل قناعت نتوان زد دست او  
چگ خمیده قامت میخواندت لبش ترست  
هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد  
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد  
دره که این معما شرح و بیان ندارد  
ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد  
بشنو که پند پیران بسیچت زیان ندارد

گر خور رقیب شمعست احوال از دیوستان  
ذوق جهان ندارد بیدوست زندگانی  
احوال گنج دستارون کایم داد بر باد  
آن را که خواندی استادگر بگری تحقیق  
ایمل طریق رندی از محتسب بیاموز

کس در جهان ندارد یک بنده چو جان  
زیرا که چون تو شای کس در جهان ندارد

جهان برابر وی یار از لاله و کیم کشید  
شکسته گشت چو پشت بلال قامت من  
مپوش روی و مشو در خط از تیغ حسن  
گر سیم قمت صبح در چین بگذشت  
بیا که با تو بگویم غم سلامت دل  
نبود چنگ در باب و گل و بنید که بود  
بهایی وصل تو گر جان بود خرید ارم  
مرز آب سر شکم که بی تو دراز تو  
چو ماه روی تو در زیر زلف سیدم  
بلب رسید مرا جان و بر نیاید کام  
ز انقلاب زمانه طمع مدارای چرخ  
دل ز زلف تو شوریده بود سید انم

ز شوق لعل تو حافظ نوشت شعری چند  
بخوان تو نظمش در گوش کن چو وارید

جمالت آفتاب هر نظر باد  
بهای اوچ شاهین شهرت را  
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد  
دل شاهان عالم زیر پر باد

جان

جان  
جان  
جان

جان

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| دلی کو بسته زلفت نباشد     | همیشه غرقه در خون جگر باد  |
| تا چون غمزه ات ناوک کشاید  | دل مجروح من پیش سپر باد    |
| چو لعل شکر دینت بوسه بخشد  | مذاق جان من زور پر شکر باد |
| مرا از دست هر دم تازه عشقی | ترا هر ساعتی حسنی و گر باد |

بجان مشتاق روی لست حافظ  
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| چو رویت مهر و مهتابان نباشد | چو قدرت سرور در بستان نباشد  |
| چو لعل تو لذت در و لغزوی    | در دریا و لعل کان نباشد      |
| میان خط سیرت لعل نوشین      | عجب گر چشمه حیوان نباشد      |
| چو فندق پسته اش خند و بحالم | چرا با دام من گریان نباشد    |
| سواد کفر زلفت او که دل را   | بروی تو از ان ایمان نباشد    |
| تو نسبت نباشد هیچ تن را     | نه تن باشد که شکست جان نباشد |

اگر چه هست شیرین محسوس حافظ  
چو لعل خسرو خوبان نباشد

|                                    |                                     |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| چو آفتاب منی از مشرق پیاله بر آید  | ز باغ غارض ساقی هزار لاله بر آید    |
| نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبلی    | چو در میان چمن بوی آن کلاله بر آید  |
| حکایت شب بچران نه آن حکایتهاست     | که شمه زبانش بصد رساله بر آید       |
| ز گرد خوان ملکون فلک بدر تو تقع    | که بی ممالک صد غصه یک نواله بر آید  |
| گرت چو فوج نبی صبر هست در غم طوفان | بلاگر دو دو کام هم هزار ساله بر آید |
| بسی خود نتوان بر دینی بگو هر مقصود | خیال باشد کین کاری حواله بر آید     |

نسیم وصل تو گر بگذرد بستر بت حافظ  
ز خاک کالبدش صد هزار ناله بر آید

چو باد عزم سرگوی یا خواهیم کرد  
نفس بجوی خوشش مشکبایا خواهیم کرد

|                                      |                                      |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین     | نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد        |
| بهر زه بی می و معشوق عمر میگذرد      | بطلتم پس از امروز کار خواهم کرد      |
| صبا کجاست که این جان خون گرفته بچوگل | فدای کلمت کیسوی یا خواهم کرد         |
| چو شمع صبح دم شد ز مهر او روشن       | که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد |
| بیا و چشم تو خور خراب خواهم ساخت     | بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد       |

لفاق و زرق بخش صفای دل حافظ  
طربین زندی و عشق اختیار خواهم کرد

|                                  |                                   |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| چو مستی است ندانم که رو بها آورد | که بود ساقی و این باد از کجا آورد |
| دلاچ غنچه شکایت ز بخت بسته بکن   | که باد صبح نسیم گره کشا آورد      |
| رسیدن گل و نسیم بچرخ و خوبی با   | بغشته شاد و خوش آمد من صفا آورد   |
| علاج ضعف دل ما که شمه ساقی است   | بر آرسر که طیب آمد و دوا آورد     |
| صبا بخوش خبر سے به پیلیمان است   | که مژده طرب از گلشن صبا آورد      |
| چرا میزند این مطرب مقام شناس     | که در میان غزل قول آشنای آورد     |
| تو نیز باد و بچنگ آرواره محسوس   | که مرغ غنچه سر اساز خوشنوا آورد   |
| مردی بر معانم ز من مرغ ای شیخ    | چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد |
| بچنگ خشتی آن ترک لشکری نامم      | که حمله بر من مسکین یک قبا آورد   |

فلک غلامی حافظ کنون بطبع کند  
که التجا بدرد دولت شما آورد

|                                  |                               |
|----------------------------------|-------------------------------|
| چو دست بر سر زلفش زخم تباب رود   | در آشتی طلبم بر سر عتاب رود   |
| چو ماه نوره انظار کان بچساره     | زند بگوشه ابرو و در نقاب رود  |
| طربین عشق پر آشوب فتنه است ایدل  | ببغض آنکه درین راه باشتاب رود |
| گدائی در جانان سلطنت مفروش       | کسی ز سایه این در بافتاب رود  |
| حباب را چو فتنه باد نخوت اندر سر | کلاه دریش اندر سر سرباب رود   |

دلی

|                                  |                                  |
|----------------------------------|----------------------------------|
| شب شراب خرابم کند بیداری         | وگر بر روز حکایت کنم بخراب رود   |
| مرا تو عهد شکن خوانده می ترسم    | که با تو روز قیامت همین خطاب رود |
| ولا چه پیر شدی حسن و نازکی مفروش | که این معامله با عالم شباب رود   |
| سواد نامه موسی سیاه چون شد طی    | بیاض کم نشود در صدمه انتخاب رود  |

تو خود حجاب خودی خانه از میان بجز  
خوشا کسیکه درین راه بچجاب رود

|                                      |                                       |
|--------------------------------------|---------------------------------------|
| حسب حالی نوشتم و شد ایامی چند        | قاصد می گوید که فرستم بچو پیغامی پسند |
| مابدان مقصد عالی توانی رسید          | هم گریه پیش نهی لطف خدا گامی چند      |
| چون می از خم بسبب وقت و گل افکن نقاب | وقت غیش نگهدار و بزین جامی چند        |
| قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست     | بوسته چند بیامیزد پشنامی چند          |
| ای گدایان خرابات خدایار شماست        | چشم الغامه در دید ز الغامی چند        |
| زاهد از کویچه زندان سلامت بگذر       | تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند         |
| عیب می جمله بگفتی هنر شش نیز بگو     | نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند       |
| پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کنش عین  | که مگو حال دل سوخته با خامی چند       |

حافظ از کتاب صحه مرفوعه توبه نوشت  
کامکاران نظری کن سوی ناکامی چند

|                          |                               |
|--------------------------|-------------------------------|
| حسن تو همیشه در فزون باد | رویت همه سال لاله لون باد     |
| اندر سر من هوای عشقت     | هر روز که هست در فزون باد     |
| قد همه دلبران عالم       | در خدمت قامت نگون باد         |
| هر سه و که در چمن بر آید | پیش الف قدت چون باد           |
| چشمی که زلفت تو باشد     | از گوهر اشک غرق خون باد       |
| هر جا که دل بست در غم تو | بی صبر و تشنه در لبی سکون باد |
| چشم تو ز بهر دل با من    | در گردن سحر و ذم منون باد     |

هر کس که بر حسب تو نسا زد  
از حلقه وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان ما فنا  
دور از لب هر خیس و دون باد

|                                   |                                     |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| خسروا کوی فلک در خم چوگان تو باد  | ساحت کون و مکان عصه میدان تو باد    |
| همه آفاق گرفت و همه اطراف کشاد    | صیبت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد |
| زلفت خاتون ظفر شفیقه بر چم تست    | دیدة فتح ابد عاشق جولان تو باد      |
| ای که انشای عطارد و صفت شوکت تست  | عقل کل چاکر طفر اکش دیوان تو باد    |
| طیره جلوه طوبی قد بلجوی توش       | غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد     |
| نه تنها حیوانات و نباتات و جمادات | هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد   |

عافیه خسته با خلاص ثنا خوان توشه  
لطف عام توشفا بخش ثنا خوان تو باد

|                                 |                                    |
|---------------------------------|------------------------------------|
| خوشست خلوت اگر یار یار من باشد  | ز من بسوزم و او شمع اجمن باشد      |
| من آن نگین سلیمان بی هیچ نستانم | که گاه گاه در دود ست اهرمن باشد    |
| روا در خدایا که در حسریم وصال   | رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد     |
| های گو منگن سایه مشرف هرگز      | در آن دیار که طوطی کم از زرغن باشد |
| بیان شوق چه حاجت که حال آتش فل  | توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد   |
| هوای کوی تو از سر نمیرود ما را  | غریب را دل آواره در وطن باشد       |

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ  
چو غنچه پیش تو امش مهر بر دهن باشد

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد | که در دست بجز ساق نباشد      |
| زمان خوشدلی در باب در باب   | که دایم در صدف گوهر نباشد    |
| غنیست دان می خورد و گلستان  | که گل تا بهفت سده دیگر نباشد |
| عجب راهبست راه عشق کا بنجا  | کسی سر بر کند کش سر نباشد    |

مک

بشوی اوراق اگر بگردن مانی  
 ز من نبیوش و دل در شاهی بند  
 بیای شیخ در محبت ما  
 ای پیر لعل کوه جسام زرین  
 شراب بیخارم بخش ساقی  
 بنام از دبی سیمین تم هست  
 من از جان بنده سلطان اویم  
 بتاج عالم آرایش که خورشید  
 که علم عشق در دلم تر نباشد  
 که گسکش بسته ز یور نباشد  
 شرابی خور که در کوش نباشد  
 بچقا بر سکه کش زر نباشد  
 که با او هیچ درد سر نباشد  
 که در تجانه آزر نباشد  
 اگر چه یادش از چاکر نباشد  
 چنین ز بسنده افسر نباشد

کس که در خطا بر چشم حافظ  
 که همیشه لطف در گوهر نباشد

خستگان را چو طلب باشد وقت نبود  
 ماجفا از تو ندیدیم و تو هم نه پسندی  
 تا که افسون نکند جادوی چشم تو عام  
 چونین نیک ز سر رشته خود بچیرم  
 هر که آینه کصافی نشد از رنگ هوا  
 خیره آن دیده که آتش بر دگر عشق  
 چون طهارت نبود کعبه و تجانه یکست  
 دولت از مرغ بهایون طلب و سایناد  
 گرد و خواستم از پیر مخان عیب مکن  
 که تو پیدا کنی شرط مروت نبود  
 آنچه در نهیب ارباب فتوت نبود  
 نور در سوختن شمع محبت نبود  
 آن مباد که مددگاری و فرصت نبود  
 دیده اش قابل رخساره حکمت نبود  
 تیره آن دل که در نور مودت نبود  
 نبود خیر در آنخانه که عصمت نبود  
 ز الکه با زانغ و زغن شهیر دولت نبود  
 شیخ ما گفت که در صومعه هست نبود

حافظا علم و ادب و رز که در مجلس شاه  
 هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

دلبر رفت و دل شد گان را خیز کرد  
 یا بخت من طریق محبت فرود گذشت  
 یاد حریت شهر و رفیق سفر نکرد  
 یا اولی شاهه حقیقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنش جان فلج جمع  
 او خود گذر من جو نسیم سحر نکرد  
 گفتیم مگر بگریه دلش مهربان کنم  
 در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد  
 هر کس که دید روی تو بوسیدم من  
 کاری که کرد دیده من ما نظر نکرد  
 در حیرتم که بهر چه شد هم قریب  
 خر مهره بچکس چو قرین که نکرد

کلمه زبان بریده حافظ در این سخن  
 با کس نگفت راز تو تا ترک سحر نکرد

دل از من بر دوروی از من کن  
 خدارا با که این بازی توان کرد  
 شب تنهائیم در قصد جان بود  
 خیالش لطفهای بیکان کرد  
 چرا چون لاله غمین دل نباشتم  
 که با من ز گس او سرگران کرد  
 صبا گر چاره داری وقت فوت  
 که در اشتیاقم قصد جان کرد  
 بد انسان سوخت چون شمع که برین  
 صراحی گریه و بر بط فغان کرد  
 میان مهربانان کی توان گفت  
 که با من چنین گفت چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکرد می  
 که تیر چشم آن ابرو چکان کرد

دلایه سوز که سوز تو کار با بکند  
 دعای همیشه دفع صد بلا بکند  
 غتاب یار پر بچهره عاشقانه پیش  
 که یک کشته تلافی صد جفا بکند  
 ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرد  
 هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند  
 طیب عشق میساجدمت شوق لبیک  
 چو در دور تو نبه سینه کرا و او بکند  
 تو با خدای خود اندازد اول بخش دار  
 که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند  
 ز بخت خفته ملولم بود که سیداری  
 بوقت فاتحه صبح یکدعا بکند

سبوخت حافظ و بونی ز زلف یار نبود  
 مگر دلالت این دولتش صبا بکند

ویدی ایمل که غم یار دگر با چسب کرد  
 چون بشد دلبر و با یار و فادار چه کرد

تو این

بر فادار

آه از آن ز گس جاو که چه بازی انگشت  
اشک من رنگ شفق یافت ز بی مری پیل  
ساقیا جام نیم ده که نگارنده غیب  
آنکه بر نقش زو این دایره سبب نانی  
برقی از پرده لیلی بدر خشم سحر

و اسی از آن هست که با مردم شیار چه کرد  
طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد  
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد  
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد  
و ده که با خرم مجنون دل افکار چه کرد

برق عشق آتش عم در دل حافظ ز دوست  
یا روی پرینه به بسیند که با یار چه کرد

دست در حلقه آن زلف دو تان توان کرد  
آنچه سعیت من اندر طلبت نمودم  
دامن دوست بصد خون دل افتاد است  
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان خواند  
سر و بالای من آن دم که در آید سماع  
مشکل عشق نه در حوصله دانش باست  
غیر تم گشت که محبوب جهان لیکن  
من چگونه که ترانازکی طبع لطیف  
نظر پاک توان در رخ جانان دیدن

تکیه بر عهد تو باد صاحبان توان کرد  
اینقدر هست که تفریق نتوان کرد  
بفسونی که کند خصم با نتوان کرد  
نسبت دوست بهر سیر و با نتوان کرد  
چه محل جانم جان را که قبالتوان کرد  
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد  
روز و شب غم دیده با خلق خدا نتوان کرد  
تا بجدی است که آهست دعا نتوان کرد  
که در آئینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز بروی تو محراب دل حافظ نیست  
طاعت غیر تو در مذبح ما نتوان کرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند  
ناموس عشق و رونق عشاق سیرند  
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و بهنو  
گویند در عشق مگوئید و شنوید  
تشویش وقت پیرمغان میدهند باز

پنهان خورید باده که تفسیر میکنند  
عیب جوان و سرزنش پیر میکنند  
باطل درین خیال که آسیر میکنند  
مشکل حکایتی است که تقریر میکنند  
این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

صد ملک دل نیم نظر میتوان خرید  
ماز برون در شده مغر و صد فریب  
قومی بجد و جهد گرفتند وصل دوست  
فی الجمله اعتماد کن بر ثبات دهر

خوبان درین معامله تقصیر میکنند  
تا خود درون پرده چه تقریر میکنند  
قومی دیگر حواله به تقدیر میکنند  
کین کارخانه ایست که تفسیر میکنند

خی خور که شیخ و حافظ و مفتی محتسب  
چون نیک بگری همه تر و پیر میکنند

در نظر بازی با چشم ان جیرانند  
عاقلان نقطه پرگار وجودند شلی  
وصف رخساره خورشید ز نقاش پرس  
گر شوند آگه از اندیشه ما منجیگان  
لافت عشق و کله از بار زنی لافت خلایق  
جلوه گاه رخ او دیده من تمنایست  
گر کم چشم سیاه تو بیاموزد کار  
مفلسانیم و هوای می وسطب داریم  
گر بزن سنگه ارواح بر دوی تو باد

من چنینم که نمودم درک ایشان اند  
عشق داند که درین دایره سرگردانند  
که درین آئینه صاحب نظران جیرانند  
بعد ازین حسرتی صوفی بگوشانند  
عشق بازان چنین مستحق بچرانند  
ماه و خورشید بهین آئینه میگردانند  
ورنه مسطور می وستی همه کس نتوانند  
آه اگر خرقه پیشین بگردنستانند  
عقل و جان گوهر هستی بهشتار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نمند هم چه پاک  
دیو بگری زو از ان قوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه خاتم دادند  
چیز از شمشعه پر تو ذاتم کردند  
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی  
چون من از عشق ترشش بخندم چون آنتم  
من اگر کار داشتیم و خوشدل چه عیب  
بعد ازین روی من و آئینه حسن کار

و نذران ظلمت شب آب حیاتم دادند  
باده از جام تجلی بصفا تم دادند  
آن شب قدر که این تازه بر اتم دادند  
خبر از واقعات و مناتم دادند  
مستحق بودم و اینها بر کام دادند  
که در اینجا خبر از حبله ذاتم دادند

تا...

تا...

|                                    |                                    |
|------------------------------------|------------------------------------|
| با توف آرزو زمین فرود این دولت داد | که باز از غمت صبر و شتابم دادند    |
| اینهمه قند و شکر که سخنم میسر بود  | اگر صبر نیست کز آن شاخ نباتم دادند |
| کیسایست عجب بندگی پس میخان         | فاک او گشتم و چندین در جاتم دادند  |
| بجایات ابد آرزو ز رسانیس مرا       | خط آزادی از حسن ممانم دادند        |
| عاشق آندم که بدم سر زلف تو فتاد    | گفت کز بند غم و غصه نتخاتم دادند   |
| شکر شکر بشکرانه بیفشان ایدل        | که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند     |

همت حافظه و انفس محسوس خیزان بود  
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

|                                     |                                     |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| دوش دیدم که ملاک در میخانه زدند     | گل آدم بسر شستند و بی پیمان زدند    |
| ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت           | باین راه نشین باوه مستانه زدند      |
| شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد   | حور بیان قصص کنان ساغر شکر اند زدند |
| جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه   | چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند     |
| آسمان بار امانت نتوانست کشید        | قرعه فال بنام من دیوانه زدند        |
| نقطه عشق دل گوشه نشینان خون کرد     | بمحو آن خال که بر عارض جانانه زدند  |
| بالصد خرمن پند از زره چون نرویم     | چون ره آدم خالی بسیکه دانند زدند    |
| آتش آن نیست که بر شعله او خند و شمع | آتش آنست که در حشر من پروانه زدند   |

کس چو حافظه نکشید از رخ اندیشه نقاب  
تا سر زلف تو و سان چنین شانه زدند

|                                    |  |
|------------------------------------|--|
| دل من بد و درودیت ز چین فراغ دارد  | که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد |
| سرمافز دنیا بد کمان ابروی کس       | که در دهن گوشه گیران ز جهان فراغ دارد  |
| شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ نعلت | گر آنکه شمع رویت بر بزم پسر داغ دارد   |
| ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زندوم | تو سیاه کم بها بین که چه در داغ دارد   |
| بفرغ چهره زلفت همه شب زنده دل      | چه دل در دست وزدی که شب چراغ دارد      |

برای جوهر و جفا

سخن را بقلم کشان

بگفت

|                                     |                                       |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| سزوار چو ابرو من که درین چین بگریم  | طرب آشیان بلبل بنگر که زانغ دارد      |
| من و شمع صیقلی سزوار بزم بگریم      | که ای خوشتریم و از مابت ما فراغ دارد  |
| بچین حسرام و بنگر بر تخت گل که لاله | بر بندیم شاه مانند که بگفت ایانغ دارد |

سر درس عشق دارد دل درو مند حافظه  
که نه خاطر تماشانه هوای بلغ دارد

|                                    |                                       |
|------------------------------------|---------------------------------------|
| داگر افک ترا جرمه کشش پیاله باد    | دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد |
| زروه کاخ نعمت رست ز فرط ارتفاع     | راه روان و بهم راه هزار ساله باد      |
| زلف سیاه چیت چشم و چراغ عالم است   | جان نسیم دولتت در شکن کلاه باد        |
| ای سیرج مقلدت مقصد گل ز آدمی       | باوه صاف و ایدمت در قبح و پیاله باد   |
| چون هوای قامتت زهره شود ترا ز نماز | حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد   |
| نه طبق سپهر آن قرضه سیم دزر که هست | ز لب خوان چشمت سهلترین نواله باد      |
| دختر فکر کبر من بهم صحبت تو شد     | مهر چنین عروس راهم بگفت حواله باد     |

و انقظ تو درین غزل حجت بندگی نوشت  
عیب عبید پرورت شاه این قباله باد

|                                   |                                    |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| دیو نیست که دلدار پیامی نفر ستاد  | نوشت کلامی و سلامی نفر ستاد        |
| صد نامه فرستادم و آن شاه سواران   | یکی نه دو انید و پیامی نفر ستاد    |
| سوی من وحشی صفت عقل رسیده         | آه و روشی کبک خرامی نفر ستاد       |
| دانست که خواهد شد مرغ دل از دست   | زان طره چون سلسله دامی نفر ستاد    |
| فریاد که آن ساقی شکر لب مست       | دانست که مخمورم و جامی نفر ستاد    |
| چند آنکه ز دم لاف کرامات و مقامات | بمخمورم خباز را هیچ مقامی نفر ستاد |

حافظ با دلباش که در خواست نباشد  
گر شاه پیاسه بغلامی نفر ستاد

دیو پیر می فروش که ذکرش بخیر باد  
گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد

سلطنت نیم در این عالمی

شوم خلوت

تلف

گفتم بیاد میدهم باد نام و سنگ  
 سود و زیان و مایه جو خورده شدن ز دست  
 بی خار گل نباشد و بی میش نوش هم  
 پر کن ز باد جام دو ما دم بگوش بپوش  
 در آرزوی آنکه رسد دل بر استخ  
 باوت بدست باشد اگر دل نبی بهیچ

حافظ گرت ز بند حکیمان طالت مست  
 کور کنیم قصه که عسرت در از باد

دوش در حلقه ما قصه کیسوی تو بود  
 دل که از ناوک مرگان تو در خون بکشت  
 هم عفا الله ز صبا که تو بیاسی آورد  
 علامت شور و شتر عشق خبر هیچ نداشت  
 من سرگشته هم از اهل سلامت بودم  
 بکشاید قبا تا بکشاید دل من

بو فامی تو که بر تر بست حافظ بگذر  
 کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

در ازل بر تو حسنت ز تجلی دم زد  
 جلوه کرد رخسار دید ملک عشق نداشت  
 مدعی خواست که آید بتماشا که راز  
 عقل میخواست که آن مشعل جلاغ افروز  
 جان علوی بوس چاه زندان تو داشت  
 دیگران قهره قسمت همه بر عیش زدند  
 نظری کرد که بین بجان صورت خویش

حافظ آن روز طرب نامه عشق تو نوشت  
 که قلم بر سبب اسباب و دل حرم زد

دوش می آمد و رخساره بر افروخته بود  
 رسم عاشق کشتی و شیوه شهر آشوبی  
 کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل  
 دل بی خون کفت آورد ولی دیده بخت  
 یار مفروش بدینا که بس سود نکرد  
 جان عشاق سپند رخ خود میداشت  
 گر چه میگفت که زارت بکشم میدیدم

گفت و خوش گفت بر و خرقه لبوزان حافظ  
 یارب این قلب شناسی ز که آموخت بود

دوش آگهی ز یار غم کرده داد باد  
 در چین طسره تو دل بی حفاظ من  
 دلخوش شدم بیاد تو هر که که در چین  
 طرف کلاه شایسته آمد بخت اطرم  
 کارم بدان رسید که همراه خود کنم  
 از دست رفته بود وجود ضعیف من  
 امروز قدر پند عزیزان شناختم  
 تاریخ عیش ما شب ویدار دوست بود

حافظ نهاد نیک تو کاست بر آورد  
 جانانند ای مردم نیکو نهاد باد

در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد  
 مرغی که با غم دل شد الفیتش حاصل  
 اگر مرغی بسوزد چندین عجب نباشد  
 بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

|  |                                 |
|--|---------------------------------|
| در کارخانه عشق از کفر تاگزیر است         | آتش کرا بسوزد و گر بولهب نباشد  |
| در کیش جان فروشان فضل و هنر زبید         | اینجا نسیب گنجد اینجا حسب نباشد |
| در محفل که خورشید اندر شمار زده است      | خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد  |
| تختی خور که عمر سرمدگر در جهان توان نیست | جز با ده بهشتی پیش سبب نباشد    |

حافظ وصال جانان با چون تو ننگستی  
روزی شود که با او پیوند شب نباشد

|  |  |
|--|--|
| دلم جز مهر و میان طسیرتی بر نیکیه و        | ز هر در میدهم پندش ولیکن در نیکیه و    |
| خدا را ای نصیحت گو حدیث از مطرب می گو      | که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نیکیه و  |
| صراحی میکشتم پنهان و مردم دفتر انگازند     | عجب گرا آتش این ندق در دفتر نیکیه و    |
| نصیحت کم کن و ما را بفریاد و دنی بخش       | که غیر از راستی نقشی درین جوهر نیکیه و |
| میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس    | زبان آتش نیم هست اما در نیکیه و        |
| سرو چینی باین خوبی تو گویی چشم از تو برگیر | برو کین و عظامی معسر ما در نیکیه و     |
| نصیحت گوی زندان را که با تو چه بدست        | دلش بس تنگ می بینم چه سراغ نیکیه و     |
| چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مست          | که کس آهوی وحشی را ازین خوشتر نیکیه و  |
| سخن در استیلاج ما در استغنائی معشوقست      | چه سودا شو تو گوی ای دل که در نیکیه و  |
| خدا را رحمی ای منعم که در ولش سر کوبیت     | دری دیگر نمید اندر بی دیگر نیکیه و     |
| من از پیرمغان دیدم کرامت های مردانه        | که این دلق ریائی را بجایم بر نیکیه و   |

باین شعر تو شیرین ز شاهنشاهی عجب مردم  
که سر تا پای حافظ را چه سر او ز نیکیه و

|                                  |                                     |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| دیدم بخواب خوش که بستم پیاله بود | تعب سیر رفت و کار بد دولت حواله بود |
| چهل سال بیخ و غصه کشیدیم و عاقبت | مدبیر ما بدست شراب دو سال بود       |
| آن نانه مراد که میخواستیم ز غیب  | در چنین زلفت آن بت شکنین کلاه بود   |
| از دست برده بود وجودم شمار عشق   | دولت مساعد آمد و می در پیاله بود    |

|                                    |                                     |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| ناله و داد خواه میخانه میسر و م    | کا نجاشاد و کار من از آه و ناله بود |
| خون میخیزم و لیک نه جای شکایت      | روزی باز خوان کرم این ناله بود      |
| بر طرف گلشنم نظر افتاد وقت صبح     | آمدم که کار مرغ چمن آه و ناله بود   |
| هر کوی گماشت مهر و زخونی گل خنجر   | در رگبزار با دنگمبسان لاله بود      |
| آتش فکند در دل مرقان سیم باغ       | زبان و نغ سر مهر که در جان لاله بود |
| آن شاه تند حمله که خورشید شیر گریه | پیشش بر روز مهر که کمر غزاله بود    |

دیدیم شعر و گلش حافظ ببح شاه  
هر بیت از ان سفینه به از صدر رساله بود

|   |  |
|---|--|
| دمی با غم بسر بردن جهان کیسری از د      | بنی بفرودش دلق مالزین بستر نمی از د      |
| بکوی می فروشانش بجایم بر نیکیه و        | زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی از د       |
| شکوه تاج سلطانی که بجم جان در دوست      | کلامی دلکش است اما بد و سرنمی از د       |
| قییم سر ز نشمار که در این باب سخن تریاب | چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی از د |
| ز آن به که روی خود زشتا قان پوشانی      | که سودای جهان داری غم لشکر نمی از د      |
| بشو این نقش و لنگی که در بازار کمرنگی   | بنعمتهای گوناگون می احمد نمی از د        |
| دیار بار مردم را مقید میکند لیکن        | چه جای یارس کین محنت جهان کیسری از د     |
| بس آسان بنمود اول غم دریا بوی سود       | غلط گفتیم که یک موجش بصد گوهر نمی از د   |
| برونج قناعت جوی و کج عاقبت نشین         | که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی از د  |

چو حافظ در قناعت کوشش از دنیای دون بگذر  
که یک جو منت و دنان بصد من ز نمی از د

|                                 |                                     |
|---------------------------------|-------------------------------------|
| دوستان دختر ز تو بهر مستوری کرد | شهر محنت و کار بد مستوری کرد        |
| آمد از پرده مجلس غمش پاک کنیدی  | تا نگویست در حریفان که چرا دوری کرد |
| مرده گانی بده ای دل که در مطربش | راه ستان ز دو چاره تمجوری کرد       |
| جای آنست که در عقد وصالش گیرند  | دختر ز که بخشم اینهمه مستوری کرد    |

تا

بهفت آب که رنگش بعد آتش نرود  
غنچه گلبن وصل ز نسیمش بشکفت  
آنچه با خرقة زاهسته انگوری کرد  
منج شجوان طرب از برگ گل سوری کرد

در وقت افتادگی از دست مدینه زانکه حسود  
غرض و مال و دل و دین در سفروری کرد

دشت و دوتی نشان که کام دل بهار آرد  
چو همان خرابانی بعشرت گوش بارندان  
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان  
عماری و اریلی را که مهر و ماه در حکمت  
بهار عمر خواه ایدل و گر نه این چنین هر سال  
خدا را چون دل ریشم قراری است با لطف  
ز کار افتاده ایدل که صد من با نعم داری

درین باغ از خدا خواهد درین پرده سر حافظ  
نشیدند بلب جوئی و سرویی در کنار آرد

ووش از جناب آصف یک اشارت آمد  
خاک وجود ما را از آب باوه گل کن  
آن شرح بی نهایت که حسن یار گفتند  
عظیم پوش ز نهاری خرقه می آلود  
امر و جای هر کس پیدا شود ز خوبان  
بر تخت جم که تا جش محراب آفتاب است  
از چشم شوخش ایدل ایمان خود نگهدار  
دریاست مجلس شاه در یاب وقت شناس

الوده تو حافظ میخیز شاه در خواه  
کان عنصر ساحت بهر طهارت آمد

در نماز چشم ابروی تو در یاد آمد  
از من اکنون طبع صبر و دل هوش ملد  
باوه صافی شده و رخسار چمن شد  
بوی بهبودن از ضاع جهان میشنوم  
ای عروس بهر از و بهر تکایت نمایی  
بر زینجا ستم ای ایوسف مصری میبند  
دل فریبان نباتی همه ز لور بستند  
زیر بارند درختان که تعلق دارند

مطلب از گفته حافظ غزلی لغز بخوان  
تا بگویم که ز عهد طریح یاد آمد

دلی که غیب نهایت و جام جسم دارد  
بخط و خال گدایان مدینه حشرینه دل  
نه هر درخت تحمل کند جفای خندان  
رسید موسم آن که طرب چون ز گیسوست  
ز راز بهای نمی اکنون چو گل در بلیغ مدار  
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه بخوان  
دل که لاف تجر و زدی کنون صد شغل  
مراد دل ز که جویم که نیست و لداری

ز جیب خرقة خاوه چه طرفت بتوان بست  
که با صید طلب میدیم و او صدم دارد

دست از طلب ندارم تا کار من بر آید  
بکشای ز تم را بعد از وفات و بسنگ  
نهای رخ که خلقی حیدر ان شوند و دل

تاریخ

باش که بعد از روزگار

تاریخ

تاریخ

تاریخ

جان بر لبست و در دل حسرت که از لبش  
از حسرت دهانت جانم تنگ آمد  
گفتم بخویش کز وی برگردم گفتم  
هر یک شکن ز زلفت چناه شست داد  
بر بوی آگه در بلغم یا بد گلی چو رویت  
هر دم چو یوفایان نتوان گرفت یاری  
بر خیز تا چمن را از قامت و میانست

گویند ذکر خیرش در حیل عشق بازان  
هر جا که نام حرا حفظ زان آئین بر آید

در ازل هر کوفیض دولت از زانی بود  
من همان ساعت که از می خواستم شد  
خود گفتم کافتم سجاده چون سوسن پیش  
خلوت ما را فروغ از عکس جام و با ده باد  
بی چراغ جام در خلوت نمی آرم شست  
مجلس آتش و بهار و بخت عشق اندر میان  
همت عالی طلب جام مرصع گو مباحث  
نیکنامی خواهی ایدل با بدان صحبت دار  
گر چه بی سامان نماید کار ما سملش سمن  
خوش بود خلوت هم ای صوفی لیکن گود

وی عزیزی گفتم تا فلان میز و پیمان  
ای عزیز من گناه آن بر که نهانی بود

دل من بی جالت صفائی ندارد  
متاع دل پاک عشاق مسکین

چند  
۶۶  
۶۶  
۶۶  
خلوت که صوفی و صالح

ولا جام و ساقی گل رخ طلب کن  
اگر چه دم رفت لیکن عین نیست  
ازین سینه تنگ تر سم که تیرش  
همه پسته ندارد و لا رام لیکن  
که چون گل زمانه بقا نمی ندارد  
بجز آن چشم زلفت جانی ندارد  
رو و جای دانگه و دانگه نمی ندارد  
در اینجا که با ما و فاسه نمی ندارد

چو ماه است روشن که بی مهر رویت  
دل و جان حافظه صفا نمی ندارد

دل شوق لبست مدام دارد  
جان عشرت مهر و باوه شوق  
شوریده زلفت بار و ایم  
آخر زسد که باز پرسیم  
بایار کجا نشیند آن کو  
خرم دل آنکس که صحبت  
تا صید کند دلی بشوخی  
یار لب ز لبست چه کام دارد  
در ساغر دل مدام دارد  
در دام بلا مقام دارد  
کان دلبر با چه نام دارد  
اندریشه خاص و عام دارد  
بایار علی الدوام دارد  
بر یکی ز بنفشه دام دارد

حافظ چو دمی خوشست مجلس  
اسباب طرب مدام دارد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد  
سیل سرشک ماندش کین بدر نبرد  
ماهی و مرغ دوش نخت از فغان من  
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع  
یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار  
جانا که ام سنگدل بی کفایت است  
شوخی نگردد رخ دل بال و پر کباب  
صد لطف چشم داشتیم و یک نظر نکرد  
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد  
وان شوخ و دیده بین که سر از نقاب ببرد  
او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد  
کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد  
کو پیش ز حسنم تیر تو جان را سپر نکرد  
سودای خام عاشقی از سر پیر نکرد  
نشنید کس که از سر غبت ز بر نکرد

تا  
تا

راهی بزن که آبی بر ساز آن توان زد  
 بر آستان جانان گرسر توان نهادن  
 در خانقاه بختیگر اسرار عشق و مستی  
 شد زهرن سلامت زلف تو بین عجب است  
 گردولت و صالت خواهد در می کشودن  
 قد خمیده ما سهلت نساید اما  
 از شرم در حجابیم ساقی لطفی کن  
 بر جویبار چشم گرسایه افکند دوست  
 در ویش را نپاشد منزل سرای سلطان  
 اهل نظر دو عالم در یک نظر بازند  
 با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد  
 عشق و شباب و زندگی مجموعه مرادست  
 بر زعم کاروانی فالی بزن چه دانی

شعری بخوان که با او رطل گران توان زد  
 کلبانگ سر بلندی بر آسمان توان زد  
 جام می و مغانه هم با مغان توان زد  
 گراه زن تو باشی صد کاروان توان زد  
 سر با بر این خلیل بر آستان توان زد  
 بر چشم دشمنان تیر از کمان توان زد  
 باشد که بوسه چند بر آن دیان توان زد  
 بر خاک ریزد ازین آب روان توان زد  
 ماسیم و کهنه دلقی کاش دران توان زد  
 عشقت و داد اول بر نقد جان توان زد  
 چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد  
 ساقی بیا که جامی در این زمان توان زد  
 باشد که گوی خیری در این میان توان زد

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید با ز آ  
 باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

روز وصل دوستداران یا باد  
 این زمان در کس وفاداری نماند  
 کامم از تلخی غم چون زهر گشت  
 منگ در تدبیر عشقم بیچاره ام  
 گر چه یاران فارغند از یاد من  
 مبتلا گشتم درین دام بلا  
 گر چه صدر رو هست از چشم روان  
 راز حافظ بعد ازین نالفته ماند

یا باد آن روز گران یا باد  
 زان وفاداران و یاران یا باد  
 بانگ نوح با ده مواران یا باد  
 چاره آن غمگساران یا باد  
 از من ایشان را بزاران یا باد  
 گوش آن حق گزاران یا باد  
 زنده رود باغ کاران یا باد  
 ای دروغ از زواران یا باد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند  
 من ار چه در نظر یا رخا کسار شدم  
 چو پرده در لبش میسر ندهد بر  
 تو انگر اول در ویش خود دست آور  
 غنیمتی شمر ای شمع وصل پرواز  
 سروش عالم غنیمت بشارتی خوش داد  
 برین رواق ز بر جبهه نوشتند نذر  
 سرو مجلس جمشید گفته اند این بود  
 چه جای شک و شکایت ز نقیض نیک و بدست

چنان نماند و چنین نیز غم نخواهد ماند  
 رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند  
 کسی مفیتم حرمم نخواهد ماند  
 که مخزن ز رو گنج و درم نخواهد ماند  
 که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند  
 که بر در کوشش کس درم نخواهد ماند  
 که جز کوفی اهل کرم نخواهد ماند  
 که جام با ده بیا و در که جم نخواهد ماند  
 که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهر بانی جانان طبع مبر حافظ  
 که نقش مهر و نشان آتم نخواهد ماند

روشنی طلعت تو ماه ندارد  
 جانب دلها نگا بدار که سلطان  
 دیده ام آن چشم دل سیه کردار  
 ای شیر خویبان لباشقان نظری کن  
 نی من تنها کس نظا اول زلفت  
 شوخی ز کس نگار که پیش تو بگفت  
 رطل گر آنم ده ای مرید خرابات  
 گو بر و آستین بخون جگر شوی  
 تا بکنند با رخ تو دودل من  
 خون خود خاشاک نشین که آن لاک  
 گوشه ابروی شست منظر چشم  
 حافظ اگر سجده تو کرد من سب

میش تو گل رونق گیاه ندارد  
 ملک نگیرد اگر سپاه ندارد  
 جانب هیچ آتش نگاه ندارد  
 هیچ شمی چون تو این سپاه ندارد  
 کیست بدل دافع این سپاه ندارد  
 چشم در دیده ادب نگاه ندارد  
 شادی شیخی که خانقاه ندارد  
 هر که درین آستانه راه ندارد  
 آینه داسه که تاب آه ندارد  
 طاقت فریاد خواه ندارد  
 خوشتر ازین گوشه باد شاه ندارد  
 کافر عشق ای ستم گناه ندارد

رسید مژده که آمد بهار و بنزه و مید  
 صغیر مرغ بر آمد بطر شراب کجاست  
 ز روی ساقی مهوش گلی چنین امروز  
 چنان که شمه ساقی و لم زد دست بر و  
 من این موقع رنگین چون گل بخواهم سخت  
 بکوی عشق مندی دلیل راه ندم  
 ز میوه پاپشته چه ذوق دریا بد  
 مکن ز غفقه شکایت که در طریق ادب  
 عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است  
 خدای راده ای دلیل راه سرم  
 گلی نه چید زستان آرزو دل من  
 بهار میگردد مهر گستره در یاب

شراب نوش کن و جام زنجافطه  
 که باد شد ز گرم جرم صوفیان بخشید

روز بجران و شب فرقت یار آخر شد  
 آنمه ناز و تمم که نزان می نشد بود  
 بعد ازین نود با قاق و هم از دل خلیش  
 آن پیشانی شبهای دراز و غم دل  
 ساقی عمر دراز و قدحت پرست باو  
 شکر ایزد که با قبال کله گوشه گل  
 باورم نیست ز بد عهدی ایام هنوز  
 صبح امید که بد معکف پرده غیب  
 اگر چه شفتل کار من از زلف تو بود

حافظ بصری

دشمنار چه نیار و کسی حافظ را  
 شکر کان محنت بچید و شمار آخر شد

حافظ خلوت نشین و دوش بیخانه شد  
 شاه عهد شهاب آمده بودش بجزاب  
 مغرور میگردد شت راهزن دین و دل  
 آتش رخسار گل خرمن لب لب بوخت  
 گریه شام و سحر شکر که صنایع گشت  
 رنگس ساقی بخواند آیت افسونگر  
 صوفی مجلس که دی جام و قرح می شکست  
 دوشن بیکجور عتی عاقل و فرزانه شد

منزل حافظ کنون بار که کس بیاست  
 دل بردلدار رفت و جان بر جانانه شد

نفس بر آمد و کام از تو بر منی آید  
 مگر بروی دلاراسی یار من ورنه  
 درین خیال بسر شد و نفع عمر عزیز  
 چنان بجزت خاک در تو می می برم  
 بسی حکایت دل هست بالنیم سحر  
 خدای دوست نکر دیم عمر و مال در بیخ  
 همیشه تیر سحر گاه من خطان شدی  
 فغان که بخت من از خواب بر نمی آید  
 بسی بیکجور نه در کار بر منی آید  
 بلای زلف سیاهت بر منی آید  
 که آب زندگیم در نظر منی آید  
 ولی به بخت من امشب سحر منی آید  
 که کار عشق ز ما اینفت در منی آید  
 کنون چه شد که کی کارگر منی آید

ز بسک شد دل حافظ زبده از پیر  
 کنون ز طلق زلفت بدر منی آید

سالها دل طلب جام جسم از ما میگرد  
 گوهری که صد فکون و مکان بیرون  
 مشکل خویش بر پیر مغان بر دم دوش  
 آنچه خود داشت ز بیگانه تمناسی کرد  
 طلب از گشتگان لب و ریاسی کرد  
 کو بتا ز نظر حل معناسی کرد

ناب

زمان سحر هنوز

بیدلی در همه احوال خدا با او بود  
دیدمش خرم و خندان قبح با ده بدست  
گفتم این جام جهان مین تو کی دادی  
آهنه شعبه با عقل که میگرد آسخت  
گفت آن یار که گوشت سر در بلند  
فیض روح القدس از باز مدد فرماید

اونمیدیدش و از دور خدار میکند  
واندر آن آینه صد گونه تماشا میکند  
گفت آن روز که این گنبد میساز میکند  
سامری پیش عصا و بید بیضا میکند  
جرش آن بود که اسرار هویدا میکند  
و گران بسم بکنند آنچه میساز میکند

گفتش سلسله زلف بتان دانی چیست  
گفت حافظی که از شنب پلدا میکند

سالها دفتر ما در گرو صبا بود  
نیکی بر مغان مین که چو ما بدستان  
دل چو پر کار بهر سو دورانی میکند  
می گفتم ز طرب زانکه چو گل لب جوئی  
پیر گلنگ من اندر حق از حق بپایان  
دفتر دانش با جمله بشوید بی  
مطرب ز دور و محبت غزلی می برد

رو فاق میکند از در حق دعای بود  
هر چه کردیم پیشم کرشم زینا بود  
واندر آن دایره گشته و پاچا بود  
برسم سایه آن سر دهمی بالا بود  
خصت بخت نداد از نگاهما بود  
که فلک دیدم و در قصدش تا بود  
که حکیمان جهان را مژه خون بالا بود

قلب اندوده حافظ بر او حسرت شد  
که معال همه عیب نماند بی سنا بود

ساقی حدیث سسر و گل دلالت میرود  
منی ده که نوع و س چمن حد حسن یافت  
شکر شکن شوند همه طوطیان هند  
طی مکان بهین در زمان در سلوک شعر  
باو بهار میوزد از بوستان شاه  
آن چشم جادو از عابد فریب مین

وین بخت با تامله غناله میرود  
کار این زمان ز صنعت دلالت میرود  
زین قند پارسی که بهر بنگاله میرود  
کین طفل یک شب به ره یکساله میرود  
وز تراله با ده در قبح لاله میرود  
کش کاروان حسر بد نیاله میرود

خوی کرده بخت آمد در عارضش سخن  
ایمن مشور عشوه دنیا که این عجز ز  
چون سامری مباحث که زرد او از خری

از شرم روی او عرق از تراله میرود  
سگاره می نشیند و محتال میرود  
موی بهشت و از پی گو ساله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان عیادتین  
خامش مشوک کار تو از ناله میرود

سر و جهان من چرا میل چمن میکند  
تا دل هر زه گردن رفت بچین زلف او  
پیش کمان ابرویت لایه بی کنم ولی  
چون زلف می شود زلف بنفشه پر شکن  
با همه عطر دامت آیدم از صبا عجب  
ساقی سیم ساق من گر همه زهر سید بد  
دل با مید وصل او بهدم جان نمیشود  
دی گل ز طره اش کردم و از سر فنوس  
دست کش جفا کن آب زخم که فیض ابر  
نخله ساسی شد صبا دامن پاکت از چهره

همدم گل نمی شود یاد سخن نمیکند  
زان سفر در از خود عزم وطن نمیکند  
گوشه کشیده است زان گوش نمیکند  
و ده که دم چه یاد آن عهد شکن نمیکند  
کز گذر تو خاک را مشک خشن نمیکند  
کیست که تن چو جام می جمله بن نمیکند  
جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند  
گفت که این سیاه کوچ گوش بن نمیکند  
نی بد در مشک من در عدن نمیکند  
خاک بنفشه زار را مشک خشن نمیکند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده چند  
تیغ سناست هر که او در سخن نمیکند

سمن بویان غبار غم چو بشیند بنشانند  
بفتراک بلا جانها چو بر بندند بر بندند  
ز چشم لعل زمانی چو سیب بارند بخندند  
بهری یک نفس با ما چو بشیند بر خیزند  
چو منصور از مراد آنا که بر دارند بر دارند  
سر شکب گوشه گیران را چو در یابند در یابند

پر پرویان قرار دل چو بستیزند بستانند  
زلزلت عسرن جانها چو بفتشان بفتشانند  
ز رویم راز پنهانی چو می بینند میخوانند  
شمال شوق در خاطر چو بشیند بنشانند  
که با این درد اگر در بند در مانند در مانند  
رخ از مهر خیزان نگردانند گردانند

نور  
نور

درین حضرت چو شاقان نیاز آرزو ناز آمد  
بدرین درگاه حافظ را چو میرانش میخوانند

سحر دولت بیدار بیا باین آمد  
قدحی درکش و سرخوش تماشای بخرام  
مژده گانی بده ای خلوقی نافکشای  
گریه آبی بیخ سوسن تکان باز آورد  
مرغ دل باز بودار کمان ابرویست  
در هوا چند مسلوق زنی و جلوه کنی  
ساقی می بده و غم مخور از دشمن و دوست  
شادی یار پری چهره بده با ده تاب  
رسم بد عهدی ایام چو دید ابر بسیار

چون صبا گفته حافظ بشنید لب لب  
ستاره بد خورشید و ماه مجلس شد

دل رسید ما را ایس و مونس شد  
بغزه سینه آموز صدها رس شد  
که طاق ابروی یافش همند شد  
فدای عارض نسیمین چشم گرس شد  
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد  
که خاطر مهربانان کنه موسس شد  
که علم بنیر افتاد و عقل عیس شد  
بجز نه نوشی سلطان ابو الفوارس شد  
قبول دولتیان کیمیای این شد

ز راه مسیکه یاران عمان بگردانید  
چرا که حافظ ازین راه رفت و غفلت شد

ساقی ار با ده ازین دست بجام اندازد  
در چنین زیر خیم زلف نهد وانه خال  
آن زمان وقت می صبح فروغست که شب  
روز در کسب بنر کوش که می خورون روز  
ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف  
زاهد اسیر بک گوشته خورشید بر آرز  
زاهد خام طبع بر سر انکار بساند

عارفان را همه در شرب مدام اندازد  
ای بسامغ خرد را که بدام اندازد  
گردنر گاه آفتق پرده شام اندازد  
دل چون آئینه در زنگ ظلام اندازد  
سر و دست تارند اندک که دام اندازد  
بخت از ترس عه بدین ماه تمام اندازد  
بختی کرد و چو نظر بر می خام اندازد

با ده با محنت هم نشوئی حافظ  
که خورده با ده ات و سنگ بجام اندازد

سحر چون خسر و خا و در علم بر کوه ساران  
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر کویون  
نگام دوشن و مجلس بجزم قشوع بر حجت  
من از رنگ صلح آمدم بخون آن نشستم  
کدام آهین دلش آموخت این آهین عیاری  
خیال شهسواران بخت و شد ناگه دل مسکین  
منش با خرقه پیشمن کجا اندر کند نام  
نظر بر قرعه توفیق زمین دولت شاه است  
شهنشاه ظفر و شجاع ملک و دین منصور  
از آن ساعت که جام می پرست و مشت شد  
ز شمشیر افشانش ظفر آرزو بد خورشید  
تعلی الله ذی ذالی که تا نیرنگ هستی یافت

دوام ملک و علم و بخواه از لطف حق حافظ  
که بیخ این سکه دولت بنام شهسواران زد

باز

باز

تا

توت اگر در کتب

تا

سحر لیل حکایت با صبا کرد  
غلام همت آن ناز سینه  
خوشش باد این صبحگاهی  
من از میکان بر گزینام  
نقاب گل کشید از زلف سنبلی  
از آن رنگ و رخم خون دل خست  
بهر سولیل بیدل در افغان  
گراز سلطان طبع کردم خطا بود  
و فایز خواجهگان شهر با من

که عشق گل با ویدی چاکرد  
که کار خیر بی روی دریا کرد  
که در شب نشینان رادو کرد  
که با من هر چه کرد آن آشناد کرد  
گره بند قبا ی غنچه و اگر د  
درین گلشن بخارم مبتلا کرد  
تتم در میان باد صبا کرد  
ور از دلبر و فاختم جفا کرد  
کمال دین دولت بوالوفاکرد

بشارت بر کوی میفر و نشان  
شاهد آن کرد لبری زینسان کنند  
هر کجا آن شاخ نرگس بشکند  
یار ما چون سازد آهنگ سماع  
رخ نماید آفتاب دولتت  
مردم چشم بخون اغشته شد  
عاشقان را بر سر خود حکم نیست  
پیش چشم کمتر است از قطره  
کن نگاه ای از دو چشمت تاروان  
عید رخسار تو کوتا عاشقان  
ای جوان سر و قد گوی بزین  
خوش بری از غصه ای دل کابل را

که حافظ تو به از زهد و پیا کرد  
زاهد از ارغمن در ایمان کنند  
گل خالش دیده نرگس دان کنند  
قدسیان در عرش دست افشان کنند  
گرچه صحبت آینه رخشان کنند  
از کجا این تسلیم بر انسان کنند  
هر چه فرمان تو باشد آن کنند  
آن حکایتها که از طوفان کنند  
مرگ را بر بیدلان آسان کنند  
درو فایت جان دل قربان کنند  
پیش ازان که قامتت چو گان کنند  
عیش خوش در بویه بچران کنند

سرکش حافظ ز آه شب  
تا چو صحبت آینه رخشان کنند

شراب غیش و ساقی خوش دوام بر بند  
من ار چه عاشقم و زنده دست و ناله سیاه  
ببین حقیر که ایان عشق را کین قوم  
جفانه شیوه درویشی ست و راه روی  
لمن که کو کبیه دلبری شکسته شود  
غلام همت در وی کشان یگر نگم  
قدم من بخرابات جز بشه ط ادب  
بهوش باش که هنگام باد استغنا

که زیر کان جهان از کند شان زهر بند  
هزار شکل که باران شهر بی گنهند  
شمان بی که خوشه روان بی کلند  
بیار باده که این سالکان نه مرد بند  
چو چاکران بگریند و بندگان بر بند  
نه آن گروه که ارزق لباس دل سپند  
که سالکان درش محرابان پا و شهتند  
هزار خرمن طاعت بر نیم خود بندند

جناب عشق بلندست همتی حافظ  
که عاشقان روی بتان بخود بندند

شاهد آن نیست که موفی و میانی دارد  
شیوه حور و پری خوب و لطیفست و دل  
چشم چشم مرا ای گل خندان در یاب  
مخ زیرک نشود در چشمش غنچه لری  
خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی  
گوی خوبی که بره از تو که خورشید آفتاب  
دل نشین شد سخن تا تو قبولش کردی  
در ره عشق نشد کس یقین مخم راز  
با خرابات نشینان ز کرامات ملافت

بنده طلعت آن باش که آبی دارد  
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد  
که با نید نو خوش آب روانی دارد  
هر بهاری که ز دنبال حسرتانی دارد  
بستد از دست هر آنکس که گمانی دارد  
نه سوار ایست که در دست عنانی دارد  
آری آری سخن عشق نشانه دارد  
هر کسی بر لب فهم گمانی دارد  
هر سخن جانی و هر نکته مرکانی دارد

مدعی گو بر و نکته حافظ مفروش  
کلمه مانع ز بانی و بیانی دارد

شراب و عیش نهان چیست کاری بنیاد  
گره ز دل بکشاید سپهر یاد لمن

ز دیم بر صفت رندان و هر چه بادا باد  
که فک با هیچ مهندس چنین گره کشاد

تا

تا

|   |  |
|---|--|
| ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ<br>قدح بشرط ادب گیر ز آنکه ترکیبش<br>که آگست که جمشید و کی کجا رفتند<br>ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم<br>مگر که لاله بدانت بیوفائی دهر<br>نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر<br>بیایا که زمانی زنی حسراب شویم<br>بنوش باوه صافی نهاله دفت و چنگ<br>زدست اگر نهم جام می مکن عیبم | ازین فسانه و افسون هزار دروید<br>ز کاسه سرجمشید و همن ست و قباد<br>که واقفت که چون رفت تخت جم بر باد<br>که لاله میدد از خاک تربت فر باد<br>که تا بزاد و بشت جام می ز کفت نهاد<br>نسیم خاک مصلی و آب رکن آباد<br>مگر سیم گنجی درین حسراب آباد<br>که بسته اند بر ابریشم طرب دلشاد<br>که پاک تر به ازینم حرلیف دست نداد |
|---|--|

رسید در غم عشقش بحافظ آنچه رسید  
که چشم زخم زمانه ببا شقان مرسا و

|  |   |
|--|---|
| صوفی نهاد دام و سرفقه باز کرد<br>بازی چرخ بشکسته بشکسته کلاه<br>ساقی بیایا که شاه در عنای صوفیان<br>این طرب از نجاست که ساز عراق است<br>ای دل بیایا که ماب پناه خدا رویم<br>صنعت مکن که هر کجاست ندرت با<br>ای کبک خوشترام که خوش رویی نماز<br>فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید | بیا و مگر بانگ حست باز کرد<br>زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد<br>دیگر ببلوه آمد و آغاز ناز کرد<br>و آهنگ باز گشت ز راه حجاز کرد<br>ز آنچه آستین کوه و دست دراز کرد<br>عشقش بر و دل در محنت فراز کرد<br>غره مشوک گریه عابد نماز کرد<br>شمرنده ره روی که عمل رجا کرد |
|--|---|

حافظ مکن ملامت رندان که در انزل  
مارا خدا زهد دریا بے نیاز کرد

صوفی ار باوه باندازه خورد و نوشش باد  
آنکه کج عده می از دست تو اندو ادن  
ورنه اندیشه این کار فراموشش باد  
دست با شاه مقصود و مانعشش باد

|   |   |
|---|---|
| کسیست آن شاهسوار خوش و خرم که دو کون<br>ز کس مست نوازش کن مردم دارش<br>چشم از آئینه داران خط و خالش گشت<br>گرچه از کبر سخن با من درویش نکند<br>شاه ترکان سخن مدعیان می شنود<br>پیر با گفت خطا بر مسلم صنع ز رفت | بسته بند قبا و علم دو شش باد<br>خون عاشق بخورد که بقدح نوشش باد<br>لیم از بوسه ر بایان لب نوشش باد<br>جان فدای شکرین پسته خاموشش باد<br>شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد<br>آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد |
|---|---|

بمن سلامی تو مشهور جهان شد حافظ  
حلقه بندگی زلفت تو در گوشش باد

|   |  |
|---|--|
| صبا وقت سحر بویی ز زلفت یاری آورد<br>ز رشک تا زلفت یار بر باو صبا میداد<br>فروغ ماه میدیدیم ز باق قصر او روشن<br>عفا الله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد<br>سراسر مش جانان طریق لطیف حسان<br>من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه بکنم<br>زیم غارت چشمش دل خنجرین را کردیم<br>خوش آنوقت خوش آن ساعت که آن لطف گویند<br>بقول مطرب و ساقی برون رفتم که دیگر | دل شوریده مار از تو در کار می آورد<br>صبا هر نافه مشک که از تانار می آورد<br>که روی از شرم او خورشید بر دیواری آورد<br>تجارت هم پیامی بر سر بیماری آورد<br>اگر تسبیح میفرمود اگر ز نار می آورد<br>که هر گل که غمش بشکفت محنت باری آورد<br>ولی میخست خون در ره بدین بخاری آورد<br>بزدیدی چنان که لمانا که خصم اقراری آورد<br>از آن راه گران قاصد خبر و شواری آورد |
|---|--|

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیانه  
ولی منعی نمی کردم که صوفی وار می آورد

|   |   |
|---|---|
| صبا به تنیت پرست فروتن آمد<br>بواسع نفس گشت و باد نافه کشتا<br>تنور لاله چنان بر فروخت باد بهسار<br>بگوش بوش زبوش از من دلچسب کوش | که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد<br>درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد<br>که غنچه غرق عرق گشت و گل بگوش آمد<br>که این سخن سخن سحر از با لفسم بگوش آمد |
|---|---|

خوش آن ساعت و زومت که از زلفت کوی گیش  
خوش آن ساعت و زومت که از زلفت کوی گیش  
خوش آن ساعت و زومت که از زلفت کوی گیش

کبک

|                                  |                                    |
|----------------------------------|------------------------------------|
| ز فکر تفرقه باز آید تا شوی محسوس | بکلم آنکه چو شد اهر من سر و ش آمد  |
| ز مرغ صبح ندانم که سوسن از او    | چه گویند کرد که باده زبان نموش آمد |
| چه جای صحبت نامحرمست مجلس این    | سر بیاله بپوشان که حسرت قد پوش آمد |
| بگویمت سخنی خوش بیا و باده بنوش  | که ز ابر از بر بارفت و میفروش آمد  |

ز خانقاه میخانه میسر و حافظ  
مگر مستی ز در و ریا بپوشش آمد

|                                 |                                  |
|---------------------------------|----------------------------------|
| طائر دولت اگر باز گذاری بکند    | یار باز آید و با وصل قرار می کند |
| دیده را دستگه دزد که گرچه نماند | بخورد و خونی و تدبیر شاری بکند   |
| شهر خالیست ز عشاق مگر کز طری    | دستی از غیب برون آید و کاری بکند |
| کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما | مگر من باد صبا گوش گذاری بکند    |
| داده ام باز نظر را بتزوی پرواز  | باز خواند مگرش نجات و شکاری بکند |
| کو کرمی که ز بزم طربش غمزه      | جرعه در کشد و دفع خماری بکند     |
| یا وفا یا خبر وصل تو یا مگر ریب | بازی چرخ ازین یکدوسه کاری بکند   |
| دوشن گفتم بکنند اصل لبش چاره دل | با لطف غیب نداد او که آری بکند   |

حافظ گزوی از در او هم روزی  
گذری بر سرست از گوشه کناری بکند

|                                    |                                    |
|------------------------------------|------------------------------------|
| عکس روی تو چو در آئینه جام افتاد   | عارف از پر تو می در طبع خام منتاد  |
| جلوه کرد رخسار روز انزل زیر نقاب   | عکسی از پر تو آن بر رخ افهام منتاد |
| این همه عکس می و نقش مخالف که نمود | کیف و رخ رخ ساقیست که در جام افتاد |
| غیرت عشق زبان همه خاصان برید       | از کجا بر غمشش در دهن عام افتاد    |
| هر دمش با من دلسوزت لطف گرت        | این گدایم که چه شایسته انعام افتاد |
| پاک بین از نظر پاک بمقصود رسید     | احول از چشم و دین در طبع خام افتاد |
| زیر شمشیرش رقص کنان خواهیم رفت     | کانه شد کشته او نیک سر انجام افتاد |

۶۵

۶۶

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| در خم زلف تو آویخت دل از چاه زرخ  | آه که چاه برون آمد و در دام افتاد |
| آن شدای خواج که در صومعه باز مینی | کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد  |
| من ز مسجد کعبه ابات نه خود افتادم | انیم از روز انزل حاصل فرجام افتاد |
| چکند کز پی دوران نرود چون پر کار  | هر که در دایره گردش ایام افتاد    |

صوفیان جمله حریفند و نظر بازولی  
زین میان حافظ دلسوزت بد نام افتاد

|                                     |                                   |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| عشقست نه سر سرسبیت که از سر بدر شود | مهرت نه عارضیت که جای دگر شود     |
| عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم     | باشیر در بدن شد و با جان بدر شود  |
| در دلیست درد عشق که اندر علاج او    | هر چند سعی بیش نمائی بتر شود      |
| اول کی منم که درین شهر هر شب        | فریاد من بگنجد افلاک بر شود       |
| در زمانه من سرشک فشانم بزنه رود     | گشت عراق جسد بیکبار تر شود        |
| دی در میان زلف بدیدم رخ نگار        | بر بهیاتی که ابر محیطت سر شود     |
| گفتم که استد انتم از بوسه گفتی نه   | بگذار تا که ماه ز عفتت رب بدر شود |
| ایدل بیا و لعش اگر باده من خوری     | بگذار بان که مدعیان را خیر شود    |

حافظ سر از کج بد آر و بیای ایوس  
گر خاک او بیای شمانی سپر شود

|                                    |                                    |
|------------------------------------|------------------------------------|
| غلام ز کس است تو تا جدارانند       | خراب باده لعس تو بهوشیارانند       |
| ترا صبا و مرآب دیده شد غماز        | و گرنه عاشق و معشوق را ز دارانند   |
| بزی زلف دو تا چون گذر کنی بسینی    | که از زمین و لیسارت چه بهیت ارانند |
| گذار کن چه صبا بر نقشه زار و بسین  | که از تظاول زلفت چه سوگوارانند     |
| رقیب در گذر و میش ازین کن نخوت     | که سالکان در دوست خاکسارانند       |
| نصیب است بهشت ای خدایان بر تو      | که مستحق کرامت گناه کارانند        |
| نه من بران گل عارض غول سر ایام بوس | که عند لب تو از هر طرف بهر ارانند  |

تا درون

تا کج

در

تو دستگیر شوای خضر فی خجسته که من  
بیا میگذره و چپه ارغوانی کن  
پایه میروم و بهر بان سوارانند  
مرو بصومعه کاخا سیاه کارانند

خلاص حافظ از ان زلف تا بد ارماد  
که بستگان کنند تو را ستگار انند

قتل این خسته بشمشیر تو قتل در نبود  
یارب این خسته حسن تو چه جوهر دارد  
ورنه هیچ از دل بیستم تو تقصیر نبود  
که در آوازه مرا قوت تا شیر نبود  
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود  
هیچ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود  
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود  
حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود  
جز فغانی خودم از دست تو تدبیر نبود

آیی بوز عذاب انده حافظ بے تو  
که بیچشمش حاجت تقصیر نبود

گر میفروش حاجت رندان روانند  
در کارخانه که ره عسل و عقل نیست  
مطرب بساز عود که کس بی اجل نبرد  
گر بچ پیش آید و گر راحت ای حکیم  
مارا که در عشق و بلای خمار هست  
حقا که در زمان برسد مژده امان  
ساقی بجام عدل بده باده تا گد ا

جان رفت در سری و حافظ از غصه حجت  
عیلی می گجاست که احیای ما کنند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کنند  
بر و جرد و صد بنده که آزاد کنند

قاصد حضرت سلمی که سلامت با و ا  
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز  
چه شود گر بسلامی دل با شاد کند  
که رحمت گذری بر سر فر یاد کند  
حالیا عشوه عشق تو ز بس یادم برد  
تا در فکر حکیمان چه بنیاد کند  
گوهر پاک تو از رحمت ما مستغنی ست  
فکر مشاطه چه با حسن خدا او کند  
امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند  
گر خرابی چو مرالطف تو آبا کند  
شاه را بود از طاعت صد ساله زهد  
قدر یک ساعت عمری که درود او کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز  
خرم آنروز که حافظ ره بعند او کند

گفتم کیم دهان ولبت کامران کنند  
گفتم خراج مصر طلب میکند لبست  
گفتم بقطره دهنست خود که بر در راه  
گفتم صحنم پرست مشو با صد شین  
گفتم هوای سیکه غم میبرد ز دل  
گفتم شراب و خرقه نه آئین نه لبست  
گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود  
گفتم که خواجگی بسر حمله میرود

گفتم دعای دولت او درو حافظ است  
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

کسیکه حسن رخ دوست در نظر دارد  
چو خامه بر خطان فرمان او طاعت  
کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه  
بپای بوس تو دست کسی رسیده که او  
ز زهد خشک ملو لم بسیار باده تاب

تاریخ

۶۷

۶۸

|                                       |                                 |
|---------------------------------------|---------------------------------|
| بزد رقیب تو روزی بسینه ام تیری        | ز بس که تیر غمت سینه بی سپردارد |
| کسیکه از ره تقوی قدم برون نهاد        | بعزم میسکده اکنون سر سفر دارد   |
| ز باده بچیت اگر نیست این نه بس که ترا | دمی ز وسوسه عقل بجای سپردارد    |

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد  
چو لاله داغ هواست تو بجز بگردارد

|                                      |                                     |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| گر من از باغ تو یک میوه بکنیم چه شود | پیش پانی بچسبم رخ تو به بسیم چه شود |
| یارب اندر کنت سایه آن سرو بلند       | گر من سوخته یکم خورشیدم چه شود      |
| آخر ای خاتم حبشید پیمان آن آثار      | گرفتد عکس تو بر نقش کیم چه شود      |
| زاهد شهر جوهر ملک و تخت گزید         | من اگر مهر نگاری بگریسم چه شود      |
| صرف شد عمر گرانمایه معشوقه دوستی     | تا از آنم چه پیش آید از نیم چه شود  |
| عقلم از خانه بدر رفت و اگر می اینست  | دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود  |
| منکه در کوی بتان منزل و ماوی دادم    | گردی جای بفرودوس برینم چه شود       |

خواجہ داشت که من عاشقم و بی گفت  
حافظ زین بداند که چنینم چه شود

|                                    |                                      |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد | بسوختیم درین آرزوی خام و نشد         |
| فغان که در طلب گنج گوهر مقصود      | شدم خراب جهانی غم تمام و نشد         |
| در بیخ و درد که در جستجوی گنج حضور | بسی شدم بگدائی بر کرام و نشد         |
| بطعنه گفت شبی بر مجلس تو شوم       | شدم بجلس او کست برین غلام و نشد      |
| پیام کرد که خواهم نشست با زندان    | بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد      |
| رواست در برابر میطیبه کبوتر دل     | که دید در ره خود بیچ و تاب دام و نشد |
| بکوی عشق مندی دلیل راه قدم         | که من بخویش نمودم صد راه تمام و نشد  |
| بدان هوس که بوم بستی آن لب لعل     | چو خون که در دم افتاد بچو جام و نشد  |

بدان هوس که شود آن جرئت ام و نشد  
هزار جیل بر بخت حافظ از سر مهر

|                                     |                                       |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| کی شعر ترا انگیزد خاطر که حزین باشد | یک نکته در اینم سخن گفتیم و همین باشد |
| از لعل تو گر یا بزم گشتی ز نرسار    | صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد       |
| غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل   | شاید که چو او بسینی خیر تو درین باشد  |
| هر کونمایم جسم این کلک خیال انگیز   | نقشش به تراش از خود صورتگر حسن باشد   |
| جام می و خون دل هر یک کسی دادند     | در دایره شمس او ضاع چنین باشد         |
| در کار گلاب و گل علم ازلی این بود   | کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد    |

آن نیست که عاقبت راز ندی شود از خاطر  
کاین سابقه رندی تا روز پسین باشد

|                          |                          |
|--------------------------|--------------------------|
| گل بی رخ یار خوشش نباشد  | بی باده بهار خوشش نباشد  |
| طرف چمن و هوای بستان     | بی لاله عذار خوشش نباشد  |
| رقصیدن سرو و حال گل      | بی صوت بهار خوشش نباشد   |
| باغ و گل و گل خوشست لیکن | بی صحبت یار خوشش نباشد   |
| هر نقش که دست عقل بندد   | بی نقش و نگار خوشش نباشد |
| بیا یار شکر لب گل اندام  | بی بوس و کنار خوشش نباشد |

جان نقد محقرت حافظ  
ار بهر نشا رخوش نباشد

|                                    |                                     |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| گفتم عم تو دارم گفتا غمت سر آید    | گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید   |
| گفتم ز مهر و در زان رسم وفا با موز | گفتا ز ماه رویان این کار کست بر آید |
| گفتم که بوی زلفت گمراه عالم کرد    | گفتا اگر بدانی بهسم اوت ره بر آید   |
| گفتم که نوس لعلت مارا با زرو کشت   | گفتا تو بستگی کن کان بنده پر بر آید |
| گفتم دل جیمت کی عسدم صلح دارد      | گفتا بکش جفاراتا وقت آن بر آید      |
| گفتم که بر خیالت راه نظر به بندم   | گفتا که شب رواست این راه دیگر آید   |
| گفتم خوش آن هوای کن باغ خلد خیسند  | گفتا خاک نشینی کز کوی دل بر آید     |

بمان  
بمان  
بمان

بمان

گفتم زمان شربت دیدی که چون سر آمد  
گفتا خوشش حافظ کین غصه هم سر آید

گوهر مخزن اسرار جهان است که بود  
از صبا پرس که ما را همیشه تا دم صبح  
طالب لعل و گنیزیت و گرنه خورشید  
رنگ خون دل مار که نهان کرد خطت  
عاشقان بنده ار باب امانت باشند  
کشیده غمزه خود را بزیا رت می آس  
زلف پندوی تو گفتم که در گره نزنند

حافظ باز ناقصه خوننا به چشم

کنون که در چین آمد گل از عدم بوجود  
بنوش جام صبوحی بناله دقت و چنگ  
ببلغ تازه کن آئین دین در رشته  
ز دست شاه پیمین عذار عیسای دم  
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن گل  
شد از بروج ریاحین چو آسمان گلشن  
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار  
بدور گل منشین بی شراب شاه و چنگ  
بیار جام لبالب بیاد آصف عهد

بود که مجلس حافظ بزمین تزیینش  
هر آنچه می طلبد جمله باشدش موجود

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود  
گفتا که مرادم بواسطش نه همین بود

گفتم که تو بدت انگند بدین روز  
گفتم ز من ای ماه چه سر امهر بریدی  
گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش  
گفتم که تو ای عمر چرا زود بر نستی  
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند  
گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود

گفتم که ز حافظ بچه محبت شده دور  
گفتا که همه وقت مراد اعیبه این بود

گر چه برو اعظم شهر این سخن سان نشود  
در مندی که کند در و نهان پیش طیب  
رندی آموز و کرم کن که نه چندین بهتر است  
گوهر پاک بباید که شود قابل نیصن  
اهم اعظم کبند کار خود ایدل خوش باش  
عشق میوزم و امید که این فن شریف  
دو سن میگفت که فردا بدیم کام دلت  
حسن خلقی ز خدا میطلبم رو که ترا  
هر که در پیشش بتان از سر جان بسلزند

دزه را تا نبود همت عالی حافظ  
طالب چشمه خورشید در خشان نشود

کام زدور چرخ بسامان نمیرسد  
چون خاک راه پست شد هم مجربا دو باز  
از دست بردو جز زمان اهل فضل ترا  
سیرم ز جان خود بدل بهستان ولی

خون شد دل زود بد زمان نمیرسد  
تا آبر و نیر و دم نان نمیرسد  
این غصه بس که دست شوی جان نمیرسد  
بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد

کرم اسرار باغشا

زنی

تا  
تا

تا  
تا

|                                 |                               |
|---------------------------------|-------------------------------|
| تا صد هزار خار نرسد وید از زمین | از گلبنی گللی بگلستان نرسد    |
| یعقوب را دو دیده حسرت سفید شد   | و آوازه ز مصر بکنعان نرسد     |
| نی پاره نیکم از هیچ استخوان     | تا صد هزار زخم بد ندان نرسد   |
| از حشمت اهل جہل کیوان رسیده اند | جز آه اهل فضل کیوان نرسد      |
| صوفی بشوی رنگ دل خود آب می      | زین شست و شوی خرده غفران نرسد |

حافظ صبور باش که در راه عاشقی  
هر کس که جان نداد بجایان نرسد

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| مرا بر ندی و عشق آن فصول عیب کند  | که اعتراض بر اسرار علم غیب کند    |
| کمال صدق و محبت به بین نقص گناه   | که هر که بی هنر افتد نظر لعیب کند |
| چنان بزود اسلام غمزه ساقی         | که اجتناب ز صها بگر صهیب کند      |
| ز عطر حور بهشت آن زمان بر آید بوی | که خاک میسکه ماعیر جیب کند        |
| کلید گنج سعادت قبول اهل دست       | مباد کس که درین نکته شک و ریب کند |
| شبان وادی ایمن گوی رسد ببرد       | که چند سال بجان خدمت شعیب کند     |

ز دیده خون بچکاندند حافظ  
که یاد عهد شباب و زمان شیب کند

|                                      |                                  |
|--------------------------------------|----------------------------------|
| خزده ایدل که سیخ نفسی می آید         | که زانفاس خوشش بوی می آید        |
| از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوشش | زده ام قالی و منیر یادری می آید  |
| زانش وادی ایمن نه منم خرم بوس        | موسوی اینجا بامید قیسه می آید    |
| بچکس نیست که در کوی تو اش کار می     | هر کس اینجا بامید بوس می آید     |
| کس ندانست که منزله مستحوق کجاست      | اینقدر هست که بانگ جرسی می آید   |
| جرعه ده که بیخایه ار باب کرم         | هر جرعه یعنی زبانی ملتسی می آید  |
| خبر بلبل این باغ می رسد کین          | نالده می شنوم که قفسه می آید     |
| دوست را اگر سر پر سیدن بیا گزست      | گو بیا خوشش که هنوزش نفسی می آید |

یار دار و صبر سید دل حافظ یاران  
شاهبازی بشکار گس می آید

|                                    |                                    |
|------------------------------------|------------------------------------|
| مطرب عشق عجب ساز و نوا می دارد     | نقش هر پرده که ز در راه بجائی دارد |
| عالم از ناله عشاق مباد و اخالے     | که خوش آهنگ فرج بخش نوا می دارد    |
| پیر روی کش ما گر چه نادر و زور     | خوش عطا بخش و خطاپوش خدائی دارد    |
| از عدالت نبود و در گرش پر سد حال   | باو شاهی که بهمسایه گدائے دارد     |
| محترم دار و کین گس قدر پرست        | تا هوا خواه تو شد فتنه بانی دارد   |
| اشک خومین لطیبیان نبودم گفتند      | ورد عشقت و جگر سوز و آبی دارد      |
| ستم از غمزه میاموز که درند مهب عشق | هر عمل اجری و هر کرده جسنائی دارد  |
| نفر گفت آن بت ترسایچه باوه فروش    | شادی روی کسی جو که صفائی دارد      |

خسرو حافظ درگاه شین فاتحه خواند  
وز زبان تو متنای دعائی دارد

|                                      |                                     |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| من و انکار شراب این چه حکایت باشد    | غالباً اینم عقل کف عنایت باشد       |
| من که بشماره تقوی زده ام باد و چنگ   | این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد   |
| زاهد راه بر ندی نبرد و معذ و دست     | عشق کالیت که موقوف هدایت باشد       |
| تا بغایت ره میخانه نمیدانستم         | ورنه مستوری ماتا چه غایت باشد       |
| بنده پیر معانم که ز جلم بر باند      | پیر ما هر چه کتد عنین رعایت باشد    |
| زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز | تا خود او را از میان پاک عنایت باشد |

دوش ازین غصه خفتم که حکیمی میگفت  
حافظ را باوه خورد و جای شکایت باشد

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| مسلمانان مرا وقتی دلس بود  | که باوی گفتی که مشکل بود  |
| دلی همدرد و یار مصلحت دین  | که استظهار بر اهل دلی بود |
| بگردانی جو می افتادم از غم | بهدیرش اسید ساحلی بود     |

۶۵

۶۶

شاه

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| زمن ضائع شد اندر کوی جانان | چه دامن گیر یارب منزلی بود |
| بحال این پریشان رحمت آرید  | که وقتی کاروان کاسه بود    |
| مرا تا عشق نعلیم سخن کرد   | حدیثیم نکته بس محفلی بود   |
| هنرمی عیب حرمان بود لیلین  | زمن محرم و متریکی سالی بود |
| سر شکم در طلب در بافتانید  | ولی از وصل او بیجا صلی بود |

مکودیکر که حافظ نکست دان ست  
که ما دیدیم محکم غافل بود

|                                |                                  |
|--------------------------------|----------------------------------|
| معاشران ز حریت شبانه یاد آرید  | حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید      |
| چو در میان مراد آورید دست امید | ز عهد صحبت ما در میان یاد آرید   |
| چو عکس باد که جلوه در رخ ساقی  | ز زهد من بس رود و ترانه یاد آرید |
| بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق  | بصوت نغمه چنگ و چغانه یاد آرید   |
| نیخورید ز مانی غنیم و فاداران  | ز بی وفائی دور زمانه یاد آرید    |
| سمند دولت اگر تند و سرکش ستالی | ز بهر بان بس تازیانه یاد آرید    |

بوقت مرمت ای ساکنان صد جلال  
ز روی عاقل و آن آستانه یاد آرید

|                                    |                                      |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد | که کس بر بند خرابات نطن آن نبرد      |
| من این مرقع پیشین به بر آن دام     | که زینت رفقه کشم می کس این گمان نبرد |
| سباش غره بعلم و عمل فتنه بان       | که بچکس ز قضای حتم ای جان نبرد       |
| مشو فریفته رنگ و بوقدرج در کش      | که رنگ غم ز دولت جز می مغان نبرد     |
| اگر چه دیده بود پاسبان تو ای گل    | ببوش باش که نقد تو پاسبان نبرد       |

سخن بنزد سخندان او امان حافظ  
که تحفه کس در گوهر سر بر بگردان نبرد

مرا می و کر باره از دست برد  
بمن باز آوردمی دست برد

|                             |                                 |
|-----------------------------|---------------------------------|
| بزار آتش بر منی سرخ باد     | که از روی مارنگ زردی بهر د      |
| بنازیم دست که انگور چسب     | مریزاد پانی که در هسم فشر د     |
| بروز با خورده بر ما گمب     | که کار حسد اتی نه کار لیست خورد |
| مرا از نزل عشق شد سر نوشت   | قضای نوشته نشاید سترو           |
| مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ | ارسطو و به جان چو چپاره گرد     |
| لکش ریخ بیوده خور سندان     | قناعت کن از نیست طلش چو پرد     |
| چنان زندگانی کن اندر جهان   | که چون مرده باشی نگویند مرد     |

شود مست و حدت ز جام الست  
هر آن کو چو حافظ می صاف خورد

|  |  |
|--|--|
| مرا همه سیه چشمان ز سر سیر و ن نخواهد شد | قضای آسمانست این و دیگر کون نخواهد شد      |
| مرا روز نازل کاری بجز زندی لغو بودند     | هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد |
| بحال من همان باشد که چنان مهر او وزم     | کنا و بوس و آغوشش چکوم چون نخواهد شد       |
| شراب لعل و جای امن و یار هر بان ساقی     | ولاکی به شکر کمارت اگر اکنون نخواهد شد     |
| بیان ما در صفت زندان بیانک چنگ می نویم   | که ساز شعری ازین فسانه بی قانون نخواهد شد  |
| شبی بخون بلیله گفت کای محبوبی هست        | ترا عاشق شود پیدر ولی بجهنم نخواهد شد      |
| رقیب آزار با فرمود جای اشقی نگذاشت       | مگر آه سخن خیزان سوی گردون نخواهد شد       |
| سایه تاری می صافیت راز و بهر بنجامیم     | که کار عشق ازین افسانه بی فنون نخواهد شد   |
| مستوی ای دیده نقش غم ز لاج سینه حافظ     | که زخم تیر دلد راست و رنگ خون نخواهد شد    |

|                                      |                                  |
|--------------------------------------|----------------------------------|
| معاشران گره از زلف یار باز کنید      | شبی خوش ست باین قصه اش دراز کنید |
| حضور مجلس انس است دوستان جمع اند     | وان یکاد بخوانید و در فرار کنید  |
| رباب چنگ بر بانگ بلند میگویند        | که گوش بوش بر پیغام اهل راز کنید |
| هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده نیست | بر و چو مرده بفتوی من نماز کنید  |
| میان عاشق و محبوق فرق بسیار          | چو یار ناز نماید شما نیا کنید    |

تاج

صحت این ارادت

بجان دوست که غم پرده شماند رود  
نخست موعظه پیروزش این است

وگر طلب کند انعامی از شما ما فدای

مرا بوصول تو گر زانکه دست رس باشد  
اگر بهر دو جهان یک نفس زخم باد دوست  
بر آستان تو غوغای عاشقان عجیب  
ره خلاص کجا باشد آن غریبی را  
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را  
هزار بار شود آشنای او دیگر بار  
ازین سبب که مرادست بخت کوتاه است

گر اعتماد بر الطاف کار ساز کنید  
که از معاشرت با جنس احتراز کنید

حوالش بلب یار و لیاقت کنید

وگر زطالع خویشم چه طمس باشد  
مرا زهر دو جهان حاصل آن نفس باشد  
که هر کجا شکرستان بود گس باشد  
که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد  
که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد  
مرا به بسند و گوید که این چکس باشد  
ایم بسرو بلند تو دست رس باشد

خوش است با دهر زمین و صحبت جانان  
مدام حافظ بیدل درین هوس باشد

میزم که نفس از دست فراق فریاد  
چکم که خشم ناله دست یار و فغان  
روز و شب غصه و خون میزوم و چون غم  
تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی  
ازین هر مژه صد قطره خون میش چکید

آه اگر ناله زارم نرساند بجا  
که فراق تو چنانم که بداندش مباد  
چون ز دیدار تو دورم چه باشم دلشاد  
ای بسا چشمه خونین که دل از دید کشاد  
چون بر آورد دل از دست فراق فریاد

حافظ دلشده از دست فراق شب روز  
تو ازین بنده و نخست کلی آزاد

مژده ایدل که در باد صبا باز آمد  
برکش ای مرغ سحر نغمه داد و دسر  
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح  
عارفی کو که گشت دهنم زبان سوسن

همه بد خوش خیر از طرف صبا باز آمد  
که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد  
داغ دل بود با مسید دو باز آمد  
تا بگوید که چسار رفت و چرا باز آمد

سفری یاد

مردمی که در کم بخت خدا داده من  
چشم من از بی این قافله بس آه کشید

کان بیت سنگدل از راه و قافله باز آمد  
تا بگوش دلم آواز در باز آمد

گر چه ما عهد شکستیم و کز سر اول کرد  
لطف او بین که بصیرت از در باز آمد

نفت بد با بود آیه عیاری گیرند  
مصلحت دیدن آفت که یاران همه کار  
خوش گرفتند حرف یاران سر زلف ساقی  
یار این بچه ترکان چه دلیرند بخون  
رقص بر شعر تر و ناله فی خوش باشد  
قوت بازوی پر مینم بخوبان غم فروش  
زاع چون مشرم ندارد که نند پا بر گل  
تا کنند اهل نظر خاک رهت کحل بصر

تا همه صومعه داران بکے کاری گیرند  
بگذارند ختم طره یاری گیرند  
اگر فلکشان بگذارند که مت راری گیرند  
که پیر مژه هر لحظه شکاری گیرند  
خاصه رقصه که در دست نگاری گیرند  
که درین خیل حصاری بسواری گیرند  
بلبلان را سز دارد امن خاری گیرند  
عمر باشد که سر را بگذار راری گیرند

حافظ انبای زمان را غم مسکینانیت  
زین میان که بتوان بیک گساری گیرند

نفس بر آمد و کام از تو بر نمی آید  
درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز  
مقیم زلفت تو شد دل که خوش سواد می آید  
قد بلند ترا تا بس بر نمی گیرم  
رشت صدق کشادم نه ازین عا  
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر

فغان که بخت من از خواب بر نمی آید  
بلا ی زلفت سیاهت بس بر نمی آید  
وزان غریب بلا کش خبر نمی آید  
درخت بخت مرادم بس بر نمی آید  
ازان میان نیکی کارگر نمی آید  
ولی به بخت من مشب سحر نمی آید

کینه شمرط و فاطرک سر بود حافظ  
برداگر تو این کار بر نمی آید

نه هر که چهره بر افروخت دلبری دانند  
نه هر که آسینه سازد سکندری دانند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تنه نشست  
 هزار بخت به با بخت ز مواینج است  
 در آب دیده خود غرقه ام چه چاره کنم  
 غلام همت آن رند عاقبت سوزم  
 سواد لفظه بپیش ز حال تست مرا  
 با خستم دل دیوانه و ندامت  
 بقدر وجه هر آنکس که شاه خوبان شد  
 وفای منم نکو باشد در بیاموزی  
 تو بندگی چو گدایان بشر طمزد کن  
 کلام هاری و آیین سروری داند  
 نه هر که سر که سز تراشد قلندری داند  
 که در محیطانه هر کس شناسوری داند  
 که در گد اغشته کیمیا گرس داند  
 که قدر گوهر یکدانه گوهری داند  
 که آدمی بچپه شیوه پری داند  
 جهان بگیرد اگر دگر استی داند  
 و گر نه هر که تو نیستی ستگری داند  
 که دوست خود روشن بنده پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کس شود آگاه  
 که لطف طبع و سخن گفتن درمی داند

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد  
 کو حریفی خوش دست که پیل کش  
 در خیال این همه لعبت بهوس میبازم  
 راه عشق ارچه کین گاه کماند ارانست  
 سحر با معجزه پس لوزند دل خوشدار  
 جام مینای می سدره و تگدلی است  
 باغبانان از حسن ان بخت می بینم  
 ریزان در غنچه مستو آیین ازو  
 بانگ گاو و چو صد بازدهر عشوه مخر  
 علم و فضل که بر چیل سال دلم جمع آورد  
 حافظ ارجان طلبد شکره مستان او  
 نغمه با دصبا مشک فشان خواهد شد  
 بنجم اریار شود حشتم ازینجا ببرد  
 عاشق سخته دل نام تنسنا ببرد  
 بو که صاحب نظری نام متشا ببرد  
 هر که دانسته رود صفره ز اعدا ببرد  
 سامی کیست که دست از یغینا ببرد  
 منزه دست که سیل غمت از پا ببرد  
 آه از ان روز که باد گل رعنا ببرد  
 اگر اموزنبرد دست که منردا ببرد  
 که سها عکس ز نور شید مصفا ببرد  
 ترسم آن ترگس ستان به یکجا ببرد  
 خانه از عمر پر دوازو بل تا ببرد  
 عالم پر دگر باره جوان خواهد شد

حافظ ارجان طلبد شکره مستان او  
 نفس با دصبا مشک فشان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد  
 گل عزیزت غنیمت شمریدش صحبت  
 این تطاول که کشید از غم سحران بلبل  
 ای دل ارعشرت امر و زلفرد آشنک  
 ماه شعبان مده از دست قبح کین خورشید  
 مطرب مجلس انس است و غزلخوان سرود  
 گرز مسجد کجس راهات شد عیب کن  
 چشم ز گس بشقایق نگران خواهد شد  
 که باغ آمد ازین راه و از ان خواهد شد  
 تا سر ابروه گل نغسه ز زبان خواهد شد  
 مایه نقد بقار که ضحمان خواهد شد  
 از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد  
 چند گونی که چنین رفت و چنان خواهد شد  
 مجلس و عطر از دست و زمان خواهد شد

حافظ از بس تو آمد سو اقلیم وجود  
 قدیمی نه بود عیش کرد و ان خواهد شد

نقد صوفی نه همه صافی بغیش باشد  
 صدوفی ماکر زود و محری مست شدی  
 خورش بود گر کجک تجربه آید بیسان  
 ناز پرورد و غم نبرد راه بدوست  
 خط ساقی گرا زین گونه زلفش بر آب  
 غم دنیا می دنی چست خوری باوه بخور  
 ای بسا خرقة که مستوجب آتش باشد  
 شامگاهش نگران باش که سرخوش باش  
 تا سیه روی شود هر که در او غش باشد  
 عاشقی مویه زندان بلاکش باشد  
 ای بسا سخ که بچونان نقشش باشد  
 حیث باشد دل دانا که مشوش باشد

دلوق و سجاوه حافظ بس مباده فروش  
 گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده  
 شمه از داستان عشق شو کجی نواست  
 نگهت جان بخش دارد فال کوی گلزین  
 خاکیاں بی بهره اند از جبره کاس لک  
 شهباز غ و زغن زیبای صید و قید نیست  
 ساقی می ده که با حکم ازل تمیز نیست  
 صورت ناوید و تشبیهی چنین کرده اند  
 آن حکایتها که از فر باد و شیرین کرده اند  
 عارفان ز اینجا مشام عقل مشکین کرده اند  
 این تطاول بین که با عاشق سکین کرده اند  
 کین کرامت همه شهباز و شاپین کرده اند  
 قابل تغییر نبود آنچه تعیبین کرده اند

۴

ارغوان

از خرد بیگانه شو چون جانش اندر برکش  
 در سفالین کاسه زندان بخواری مسگرید  
 تیر ترکان در از غنچه جادو نکرده  
 یک شکر الغام با بود و لبست نخصت نداد  
 شاهان از آتش رخسار رنگین مدم  
 زاهدان را زخمها اندر دل و دین کرده اند

شعر حافظ را که میر میخ آسمان شماست  
 هر کجا بشنیده اند از لطف تحسین کرده اند

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند  
 مشکله دارم زو نشنیده مجلس با پر بس  
 گویا با و منید از ندر و زواری  
 یارب این نو دولتان را بر خردشان نشان  
 بنده چیر سر با تم که در ویشان او  
 ای گدای خالقه باز آن که در ویشان  
 حسن بی پایان او چند آنکه عاشق میکند  
 خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود  
 آه آه از دست صرافان گوهر نانشناس  
 بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی

صبی م از عرش می آمد سروی عقل گفت  
 قدسیان گوی که شعر حافظ از بر میکنند

هر که شد محرم دل در سرم یار بماند  
 اگر از پرده برون شد دل من عیب مگو  
 صوفیان و استادان از گرد می همه خست  
 خرقة پوشان یکی مست گدشتند و گدشت  
 و آنکه این کار نداشت در انکار بماند  
 شکر از دگر نه در پرده پسندار بماند  
 خرقة ماست که در حستانه خمار بماند  
 قصه ماست که در هر سر باز بماند

دشتم و لقی و صد عیب مرا می پوشید  
 از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر  
 هر چی لعل کزان جام بلورین ستم  
 بچرخ آن زلف در از و خال مشکین کرده اند  
 جز دم کوز ازل تا به ابد عاشق اوست  
 هم تو انصافش بده شیبین لبان این کرده اند  
 گشت بیار که چون چشم تو گرد و زگر گس  
 زاهدان را زخمها اندر دل و دین کرده اند  
 بر جمال تو چنان صورت چنین چیران شد

بما شاکه از نفس دل ساقه روزی  
 شد که با ناید و جا وید گرفتار بماند

هر آنکه خاطر مجموع دیار تا زمین دارد  
 جناب عشق را در گه بسی بالاتر از غفلت  
 بخواری نگر ای منعم ضعیفان و فقیران را  
 دبان رنگ و شیرینت مگر هر سلیمان است  
 چو بر روی زمین باشی تو انالی غنیمت نان  
 بلا گردان جان و دل دعای مستندان است  
 صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان  
 لب لعل و خط مشکین چو آتش است این نیست

اگر گوید بخوابم چه حافظ بنده طمس  
 بگویند من که سلطانی گدای ره نشین دارم

هر آنکه جانب اهل وفا گم دارد  
 گرت هو است که عشق تو گسلد بر بند  
 حدیث دوست نگویم که حضرت دوست  
 سرور و دل و جانم فدای آن محبوب  
 دلا معاش چنان کن که گریه تو پائین  
 خداش در همه حال از بلا گم دارد  
 نگاهدار سر رشته تا گم ندارد  
 که آشنا سخن آشنا نگم دارد  
 که حق صحبت مهر و وفا نگم دارد  
 فرشته ات بد دوست دعا نگم دارد

بشکین

داستان

|                                       |                                     |
|---------------------------------------|-------------------------------------|
| نگه داشت دل ماو جای نجیبست            | ز دست بنده چرخه و خدا نگه دارد      |
| صبا دران منزلت اردل مرا بینی          | ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد      |
| غبار را بگذارت کجا است تا حافظ        | بیاد کار صبر صبا نگه دارد           |
| همای اوج سعادت بدام ما افتد           | اگر ترا گذری بر مقام ما افتد        |
| حباب وار بر اندام از نشاء طکاه        | اگر ز روی تو نکسی بجام ما افتد      |
| ببارگاه تو چون باد را نشاء راه        | کی اتفاق مجال سلام ما افتد          |
| چو جان فدای لب شد خیال بستمی          | که قطره زلال است بجام ما افتد       |
| خیال زلفت تو گفتا که جان سیر سنا      | کزین شکا زلف روان بدام ما افتد      |
| ملوک را چو ره خاک بوس بن دوست         | کی التفات جواب سلام ما افتد         |
| بنا میدی ازین درم و بزین فالی         | بود که دست بر عتد دولت بنام ما افتد |
| شبی که ماه مراد از افق طلوع کند       | بود که پر تو نوری بیام ما افتد      |
| ز خاک کوی تو هر که دم زند حافظ        | نسیم گلشن جان در مشام ما افتد       |
| هر که را با خط سبزه سر سودا باشد      | پای ازین دایره بیرون نهد تا باشد    |
| در قیامت که سر از خاک شد بر گرم       | داغ سودای تو ام سر سودا باشد        |
| قل محمد و حسنم زلفت تو ام بر سر بود   | کاندرین سایه است در اول شید باشد    |
| چون دل من می از پرده بر زن آی و در آی | که در گدازه ملاقات نه پدید باشد     |
| تا کی ای دگر گرانمایه روان خواهی داشت | کز غمت دیدة مردم همه دریا باشد      |
| ازین هر مژه ام آب روانست بیا          | اگر تریل لب جوئی و تماشا باشد       |
| چشمتم از ناز بجا فطرت میل آری         |                                     |
| سرگزانی صفت ز کس رخسار باشد           |                                     |
| هر گزم مهر تو از لوح دل و جان نرود    | هر گز از یاد من آن سر و خرامان نرود |

|                                      |                                      |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| آنچنان مهر تو ام در دل جان جای گرفت  | که گرم جان برود مهر تو از جان نرود   |
| از دماغ من گشته خیال رخ دوست         | بجغای فلک و غصه دوران نرود           |
| آنچه از بار غمت بر دل مسکین من است   | برود دل ز من و از دل من آن نرود      |
| در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند      | تا ابد سز نکشد و در سر پیمان نرود    |
| گر رود از پی خوبان دل من محذور است   | در دوار و چه کند کز پی در مان نرود   |
| هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان  |                                      |
| دل بخوبان ندهد از پی عشق بیان نرود   |                                      |
| بوس باد بهارم بسوی صحرا برد          | باد بوی تو بیاورد و دست را از ما برد |
| هر کجا بودی چشم تو بر دانه اش        | ندول حنانه بیمار مرا تنها برد        |
| جام می دی ز لبست و م ز روان بختی زد  | آبر و از لب جان بخشش روان بخشا برد   |
| دوست دست ظلم سلسله شوق تو است        | پای خیل خردم لشکر عشقم از جا برد     |
| راه ما غمزه آن ترک کسان ابروند       | زنت ما هندوی آن سر و سیمی بالا برد   |
| دل سنگین ترا اشک من آورد در راه      | سنگ را همیل تواند بره دریا برد       |
| بخت بلبیل بر حافظ ملن از خوش نفسی    |                                      |
| پیش طوطی نتوان صوت هزار آوازد        |                                      |
| یاد باد آنکه نهانت نظر با ما بود     | رستم مهر تو بر چهره ما پیدا بود      |
| یاد باد آنکه چو چشمت ابتا بر میگشت   | معجزه عیسویت در لب شکر خا بود        |
| یاد باد آنکه من چو کله بشکستی        | در رکابش من نو پیک جهان پیا بود      |
| یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت   | وین دل سوخته پرده از لب پر وا بود    |
| یاد باد آنکه چو یا قوت قبح خنده زدنی | در میان لب لعل تو حکایتها بود        |
| یاد باد آنکه دران بزرگ حنلق و ادب    | آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود     |
| یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس اس    | جز من و یار نبودیم و خند ابا ما بود  |
| یاد باد آنکه خرابات نشین بودم دوست   | آنچه در مجلس امر و زکست آنجا بود     |

ایمان

نام

نایب

نایب

۱۲۲

باد باد آنکه با صلاح شما میشد است

نظم هر گوهر ناسفت که ما در بار بود

باد باد آنکه سرگویی توام منزل بود  
راست چون سون و گل از اثر صحبت پاک  
دل چو از پیر خرد نقد معانی بچیت  
آه ازین جور و نظلم که درین دلمه است  
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز  
دوش بر یاد حریفان بخش را با تندی  
بس گیشتم که بسبب درد فراق  
راستی خاتم فیروزه بوا سحاقی

دیدم را روشنی از خاک درت حاصل بود  
برزبان بودم آنچه ترا در دل بود  
عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود  
وای از آن پیش تو خشم که دران منزل بود  
چه توان کرد که سست من و دل باطل بود  
خم نمی دیدم و خون در دل و پا در گل بود  
مفقه عقل درین سست لای عقل بود  
خوش در خمید ولی دولت مستعمل بود

دیدم آن قهقهه که یک خرامان حالظ  
که ز رخساره شاهین قضا غافل بود

یاری اندر کس نمی بینم یاران را چه شد  
آب حیوان تیره گون شد نظر فرخ بی سجا  
صد میاران گل شکفت و بانگ غمی بر رخسار  
لبس از کان مرآت بر نیامد سالهاست  
زهره ساز خود نیکه و مگر عودش بسخت  
کس ننگوید که یاری داشت حق دوستی  
گوی توفیق کرامت در میان افکنده اند

دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد  
خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد  
عند لیپان را چه پیش آمد بهاران را چه شد  
تابش خورشید و سعی ایرو بهاران را چه شد  
کس نیار و ذوق سستی یکسار از چه شد  
حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد  
کس بمیدان رونمی آرد سواران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش  
از که می پرسی که دور روزگار ان را چه شد

یکدو جام دی سحر که اتفاق افتاده بود  
از سر مستی دگر باشا عهد شباب

وز لب ساقی شتر بزم در فراق افتاده بود  
رحمتی میخواستم لیکن طسلاق افتاده بود

نقش می بستم که گرم بوسه زان چشم مست

ساقیا جام دوام ده که در سیر طریق

ای محبت بر ذره فرما که دو شمع آفتاب  
در مقامات طریقت هر جا که دریم سیر  
گر نبودی شاه چو نصرت الدین از کرم

طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود  
هر که عاشق دوش نباشد در فراق افتاده بود  
در شکر خواب صبوحی هم وثاق افتاده بود  
عافیت را بانظر بازی فراق افتاده بود  
کار ملک و دین ز نظم و اتفاق افتاده بود

ما نظمان ساعت که این نظم پیشان مینویست  
طائر شوشش بدام اشتیاق افتاده بود

یارم چو مست در حدیث گید  
در بحیره فتاده ام چو ماهی  
در پاش فتاده ام بزاری  
هر کس که بد بد چشم او گفت

بازار بتان شکست گید  
تا یار مرا بشت گید  
آیا بود آنکه دست گید  
کو خسته که مست گید

خرم دل آنکه همچو حافظ  
بنویس دلا بسیار کاغذ

جامه ز منی است گید  
بفرست جان نگار کاغذ

ای باوصبا بر آن شوخ  
هرگز بنویسد او جوابی  
تا نام تو نقش شد بر او ماند

از عاشق بیستار کاغذ  
گر بنویسم هزار کاغذ  
بر صفحه روزگار کاغذ

بنویس ز روی مسرانی  
بر عارضه دل فکار کاغذ

الای طوطی گویای اسرار  
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید  
سخن سربسته گفتی با حریفان  
بروی مازن از ساعت گلانی  
چهره بود این که زرد برده مطرب

مبادا خالیت شکر ز منتار  
که خوش نقشه نمودی از خط یار  
خدا را زین معصتا پرده بردار  
که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار  
که بر قصه بند با هم مست و شیار

تا اشتیاق

نارود سعادت

نقش

ازین افیون که ساقی در نمی افکند  
 خرد هر چند نقد کائنات است  
 سکن در رانمی بخشند آب  
 بسیار حال اهل درد بشنو  
 بمستوران گلو اسرار سسته  
 بت چینی عدوی دین و مال است  
 خداوندی بجای بندگان کرد  
 بین دولت منصور شاهی

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار  
 با او بگو که ای مینامه سر بان من  
 دل داده ایم و مهر تو از جان خریدیم  
 کردی چو روزگار فراموش بنده را  
 ای دل بساز با غمم چوین صبر کن  
 باری خیال دوست ز پیش نظر شوی

حافظ تو تا کی غم بحال جهان خوری  
 بسیار غم مخور که جهان نیست پائدار

ای برده گوی حسن ز خوبان روزگار  
 الحق وجود نقش و نشان دهان تو  
 دادیم دل برست خط و زلف و خال تو  
 با دلبر از دشمن اگر یار با من است  
 عشقت چو در سر اچیه دل خاند گیر شد  
 گر سر و پیش قد تو سر کشید مرغ  
 منصوریه هوای تو حافظ کنون چه است

قدت برستی چو سهی سر و جوتبار  
 موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار  
 از دست هر سه تاجچه کشد این دل فکار  
 دانم مصاف را و نترسم ز کارزار  
 زین در اگر بدر شوم آیم با حفظ ار  
 عقل طویل را نبود هیچ اعتبار  
 در شش غمت دلش افتاد مهره وار

ای خرم از فروغ زنت لاله زار عمر  
 از دیده گر سر شنگ چو باران رود  
 بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار  
 اندیشه از محیط فنا نیست هرگز  
 در هر طرف زخیل حوادث کیننگه است  
 این یکدو دم که دولت دیدار ممکن است  
 تا کی نمی صبوح و شکر خواب صبح دم  
 دی در گذار بود و نظر سوی ما نگر د

حافظ سخن بگویی که در غمت جهان  
 این نقش ماند از قلمت یادگار

ای صبا بختی از خاک در یار بیار  
 نکتة روح قسنه از دهن یار بگویی  
 تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام  
 بو فانی تو که خاک ره آن یا غم نیز  
 روزگار لیست که دل چه ره مقصودندید  
 گردی از رگدرد دوست بگویی رقیب  
 دل دیوانه ز زنجیر نم آید باز  
 خامی و ساده ولی شیوه جانبازان است  
 شکل آنرا که تو در عشرتی ای مرغ همین  
 کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست

دلق حافظ بچه از رویش بگین کن  
 و کوشش مست و خراب از صبا بیار

ای صبا بختی از کوی فلانی بمن آه  
 زار و بیچاره رسم راحت جانی بمن آه

تا بی

تا بی

تا بی

تا بی

قلب بی حاصل ما را بزن آکیر مراد  
در کینه گاه نظر بادل خویشم جنگست  
در غریبی و فراق و غم دل پریشدم  
منکران راهم ازین می دوسه ساعه بچنگ  
ساقیا عشرت امر و زلفش را بنگن

یعنی از خاک در دوست نشانی کن آ  
ز ابرو و غمزه او سیرو مکافی بمن آ  
ساغرمی زلفت تازه جوانی بمن آ  
و گرایشان بستانند روانی بمن آ  
باز دیوان قصه خط امانی بمن آ

دل از پرده بشد روشن که حافظ سیکست  
ای صبا بختی از کوی فلانی بمن آ

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر  
منم یارب که جانان را ز عارض بوسه می خورم  
چو با داز خرم جانان را بدون خوشه تا چند  
مرادونی و عقبی بمن نشید روزی بخش  
مکارستان صحن دانه نخواهد شد بر لب یک  
دلا در ملک تنجیزی گرازانده که گزینی

تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل بر آخر  
دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر  
ز بهت تو شسته بردار خود نمی بکار آخر  
بگو شتم قول جنگ دل بدیم زلفت یار آخر  
بنوک کلک رنگ آمیز نقش می بکار آخر  
و دم صحت بشارت تبار یار روزان بکار آخر

تی چون ماه زانوز می چون صل میش آورد  
تو گوئی تا نیم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

دیگر ز شاخ سرو سوسه بلبل صبور  
ای گل لبشکر آنکه شکفته بکام دل  
ز اهر اگر کجور و قصور است امیدوار  
از دست غیبت تو شکایت نمیکند  
گر دیگران پیش و طرب خرم اندو شاد  
میخور ببا ننگ چنگ مخور غصه در کس

گل با ننگ زد که چشم بد از روی گل بدور  
با بلبلان بیدل بشد امن غرور  
ما را اثر اینخانه قصور است و یار جور  
مانست غیبی ندید لذت حضور  
ما را غم نگار بود ما یار شور  
گوید ترا که با ده محو رگوهوا الغفور

حافظ شکایت از غم بیلن بپستی  
در پی وصل باشد و در ظلمت است نور

روی بنام و مرا گو که دل از جان برگیر  
بر لب تشنه من بین و مدار آب دلیغ  
چنگ بنواز و بسازار نمود و چه پاک  
در سماع آ می و در سر خرقه بر انداز و چه  
دوست گو بار شود هر دو جهان شمن بمن  
ترک در پیش کسی را بنویسم و در نش  
میل رفتن کن ای دوست دمی با ما بان  
رفته گیر از برم این آتش و آب دل چشم  
صوف بر کش ز سر و با ده صافی در گیر

پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر  
بر سر شسته خویش آ می و ز خالکش بر گیر  
آتش عشق و دلم عود و تنم مجر گیر  
ورنه در گوشه نشین دلن ریاد در گیر  
بخت کوروی کن و روی زمین لشکر گیر  
وز غمت سیم شمار اشک خش راز گیر  
بر لب جوی طرب جوی و بکفت ساغر گیر  
گونه ام زرد و لبم خشک و کنا ام تگر گیر  
سیم در باز و برو سیم بری در گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو و عطر را  
که بدین مجلس و ترک سحر بر گیر

روی بنام و وجود خودم از یاد ببر  
ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا  
زلفت چون عنبر خامش که بود بیات  
سینه گو شعله آتش که در پارس کش  
سعی ناکرده درین راه بجای نرسی  
دوش سیکفت بزنگان در ازت بگشتم  
روزم کم نفس و عده دیدار بد  
دولت پیرمغان باد که باقی سهل است  
بعد ازین چهره زرد من و خاک در دست

خرمن سوسه تنگان راهم گو با دبر  
گو بیایس غم و خانه زنیاد ببر  
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر  
دیده گو آب رخ و جله بغداد ببر  
مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر  
یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر  
و انکم تاملجس فارغ و آزار ببر  
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر  
با ده پیش آرو بیکجا غم از یاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار  
بر دوازده گش این ناله و فریاد ببر

ساقیا مایه شباب بیار  
یکد و ساغر شراب ناب بیار

دندان  
دیار

واروی در عشق یعنی ستم  
 آفتاب است و ماه باده و جام  
 غم دور آن مخور که رفت و رفت  
 میکند عقل سرکشش تمام  
 بزین این آتش مرا آبی  
 گل اگر رفت گویش آدمی رو  
 غفلت تیری از نماندوست  
 یا صواب است و یا خطا خوردن  
 و وصل او جز بخواب نتوان دید  
 گر چه ستم سه چار جام دیگر

یکدور طس گر آن بحافظ ده  
 گر گناه است و گر تو آب بیار

شب قدر است و طلی النور  
 دلاد عاشقی ثابت قدم باش  
 من از زندی نخواهم کرد تو بی  
 و لم رفت و ندیدم روی دلدار  
 بر آبی صبح روشن دل خدار  
 سلام بی حتی مطلع الفجر  
 که در این ره نباشد کار بی اجر  
 ولو آذینی با نوحه و الهجر  
 فغان از این تطاول آه زین جر  
 که بس تاریک می نیم شب بجر

وفاداری جفاکش باش حافظ  
 فان الرج و الخسران فی الحسرة

صبا ز منزل جانان گذر در بخت مدار  
 بشکر آنکه شکفتی بجام دل ای گل  
 مراد ما همه موقوف یک کرشمه است  
 حرلیت بزم تو بودم چو ماه نو بودم

جهان و مهر چو در دست سهل و مختص است  
 مکارم تو با قاق میسر و شاعر  
 چو ذکر خیر طلب میسخته سخن این است  
 کنون که چشمه ز شیت لعل شیرین است  
 ز اهل معرفت این مختص در بخت مدار  
 از و وظیفه وزاد سفر در بخت مدار  
 که در بهای سخن سیم و زر در بخت مدار  
 سخن بگویی و ز طوطی شکر در بخت مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ  
 تو آب دیده ازین رنگد زور بخت مدار

عید است و موسم گل و باران و انتظار  
 دل برگرفته بودم از ایام گل و سله  
 گرفت شد سحر چو نقصان صبوح است  
 جز نقد جان بدست ندادم شراب کو  
 خوش و دلجویت خرم و خوش خسروی یکم  
 می خورشعربنده که زیب و دگر دهد  
 دل در جهان بسند و زمستی سوال  
 ای دل جناب عشق بلند است هستی  
 ز آنجا که پرده پوشی لطف عمیم است  
 ترسم که روز حشر عنان در عنان رود

حافظ چو رفت روزه و گل بسبب میرود  
 نایبار باده نوش چو از دست رفت کار

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار  
 از لب جانان نمی بایم نشان ز ننگه  
 کشته عشقم مرا از شعله دور آن چه غم  
 قبله و محراب من ابروی دلدار است لب  
 چونکه اندر هر دو عالم یار میباید مرا

شسته دردم مرا با وصل و با بجزان چکار  
 پس مرا ای جان من با جان بی جانان چکار  
 مفلس عورم مرا با زمره دیوان چکار  
 این دل شوریده را با این چه و با آن چکار  
 با بهشت و فرخ و با حرد و با غلمان چکار

هر که از خود شد مجرب و در طریق عاشقی صورت مردان چه خواهی سیرت مردان این

حافظا که عاشق و مستی در گره بازگویی عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چکار

گر بودم سینه بخانه روم بار دیگر خرم آن روز که بادیده گریبان روم معرفت نیست درین قوم خدا یارده عافیت میطلبید خاطر ماری بگذاردند که مساعد شودم دایره چرخ کبود راز سر بسته ما این که بهستان گفتند یار اگر رفت حق صحبت قیرین شستار هر دم از درد دنبال که فلک هر بیت

باز گویم درین واقعه حافظا تنهاست غرقه گشتند درین باد یسار دیگر

نصیب گنمت بشنو و بهانه کسیر ز وصل روی جوانان مستی بر دار نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بچوئی معاشری خوش و رودی بساز بخواهم بر آن سرم که ننوشتم می و گنیم چشم دل رسیده ما را که پیش می گسیرد چو شست از لی بی حضور ما کردند بعزم تو به نهادم قدح ز کف صد بار چو لاله در قدح هم ریز ساقیای ناب

کرمی خیر بود

می دو ساله و محسوب چارده ساله گفتت که خذر کن ز زلف او ایدیل بیار ساغر با قوت و فیض در خوشاب بنوش با ده و عزم و وصل جانان کن حدیث تو به درین بزگم مگو و اعظ

همین بس است مر صحبت صغیر و کبیر که میکشند در آن حلقه باد و در بخیر حسود گوگرم آصفه بین و بکیر سخن شنو که ز نندت ز بام عشق صغیر که ساقیان کمان ابروت زنند بر تیر

چه جای گفته خاجو و شعر سلمان است که شعر حافظ شیراز به ز شعر نظیر

یوسف ملک شسته باز آید بجانان غم مخور ای دل غم دیده حالت به شود دل بد کن دور گردون گرد و روزی بر ما دما گشت که بهار غم بر باشد باز بر طفت چمن بان مشو نو مید چون واقف شد از غم آزار هر که سرگردان بجا گشت و غمخواری نیت در بیابان که بشوق تعب خواهی زد قدم حال ما در فرقت جانان و ابرام زینب ایمل ارسیل فنا بنیاد هستی بر کند گر چه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپید شمع بزم آفرینش شاه مردان است و بس

حافظا در کج فقر و ظلمت شبهای تار تا بود و درت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سر و ناز حسن که خوش میردی نیاز فرخنده باد طالع نازت که در ازل آنرا که بویی عنبر زلف تو آرزوست

عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز بریده اند بر قد سروت قبایلی ناز چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز

ساقی

تخت خوش جوان این

از طعنه رقیب نگر و عیار کم  
پر و اندر از شمع بود سوز دل شعله  
دل که طواف کعبه گویت قوت یافت  
هر دم بخون دیده چه حاصل و ضو نیست  
صوفی ماکه تو بز می کرده بود و شش

چون زگر بر نمد اورد دهن کار  
بی شمع عارض تو دلم را بود که از  
از شوق آن جسم نمد اورد سر حجاز  
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز  
بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سرم رفت کفت زمان  
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

همان نیاز که حجاج را بر اه حجاز  
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز  
جمال دولت محمود از لطف ایاز  
چو کعبه یانستم آیم ز بت پرستی باز  
که با تو شرح سر انجام خود کنم غماز  
اسید دولت وصل تو داد جانم باز  
بیوی روز وصال تو در شبان دواز  
دل مرا که نسیم صباست محرم راز

براه سیکده عشاق راست در تک تاز  
چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم  
غرض که گنم حسنت و زنجار نیست  
بسیج در زوم بعد ازین ز حضرت دوست  
شبی چنین بسج که ز بخت میخواهم  
نم ز بجز تو چشم از جهان فرو میدوخت  
چه طغتا که ز دم برود دل از سوز  
چو غنچه ستر نهفته نمان کجا ماند

ز شوق مجلس آن ماه شکر کج حافظ  
گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بسا

بر نیاید از تن سالی لبست کامم هنوز  
روز اول رفت دیم در سوز لقمین تو  
از خطا گفتم شب موی ترا مشک خلق  
نام من رفقت روزی بر لب جانان بود  
پر تو روی ترا در سلوتم دید آفتاب  
در ازل دا دست ما را ساقی لعل لبست

بر امید جام لعلت دردی آسایم هنوز  
تا چه خواهد شد درین سودا سر انجامم هنوز  
بیزند بر خطه تیری مو بر اندامم هنوز  
اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز  
سید و چون سایه هر دم بر لب باجم هنوز  
جرعه جامی که من سرگرم آنجامم هنوز

ساقی یک جرعه ده زان آب آتش گوین  
ای که گفتی جان بده تا باشد آرام دل

در میان خپتنگان عشق او خامم هنوز  
جان بیهوش سپردم نیست آرامم هنوز

در شلم آورد جانم قصه لعل لبست  
آب حیوان سپردم ز قلامم هنوز

کجاست بلبل خوشگوی کوی بر آواز  
غمست و شادی و خمار و گل و شیب و نواز  
هنوز ترک کمان ابروان تیر انداز  
که نیست سینه ارباب کینه محرم باز  
ز مشک نیست غریب آری ابرو و غما  
نظر بروی کسی بر نیکنی از ناز  
دم از محبت او میزن و بدر لبان

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز  
دل از بجز کمن ناله زانکه در عالم  
دو تا شدیم چو کمان از غنم و نیگویم  
حکایت شب پهران بدشمنان کشید  
ز طره تو پریشانی دلم شد فاش  
هنر دیده بروی تو ناظرند و تو خود  
اگر بسوزت ای دل ز درد ناله کمن

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند  
تو رخ بجا که ندای حافظ و بر آر می از

منم غریب دیار و تونی غریب نواز  
بهر کشد که خواهی بگیر و باز میند  
بر آستان وصال تو میدهم بوسه  
نه این زمان من شوریده دل نهادم رو  
دلا منال ز شامی که صبح در پی او  
گرم چو خاک زمین خوار گیتی هست  
درون سینم دلم چون کبوتران پید  
خیال قد بلند تو میکند دل من

دمی بجال غریب دیار خود پرداز  
بشرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز  
بر آستین وصال تو میست دست نیاز  
بر آستان تو کاندرازل نهادم باز  
که نمیش و نوش بهم باشد و شیب و نواز  
خرام میکن و بر خاک سایه می انداز  
چه آتش نیست که بر جان مانندی باز  
تو دست کومه من بین دستین دراز

حدیث در دمن ای مدعی ندامت  
که حافظ از ازل او نند بود و شاه باز

تو رخ بجا که ندای حافظ و بر آر می از

۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸

تو رخ بجا که ندای حافظ و بر آر می از  
تو رخ بجا که ندای حافظ و بر آر می از

منم که دیده پدیدار دوست کردم باز  
 نیاز مند بلاگوینج از غبار مشوس  
 بیکه و قطره که ایثار کردی ای خواجه  
 طهارت از نه بخون جگر کند عاشق  
 ز مشکلات طریقت عنان متاب بیل  
 درین مقام مجازی جبهه سیاه بگیر  
 من از نسیم سخن جبین چه طوف بر بنم  
 اگر چه حسن تو از عشق غیر مستقیم است

غزل سمرانی ناپید صوفیه  
 دران مقام که حافظ بر آورد آواز

هزار شکر که دیدم بجام خویشیت باز  
 روندگان حقیقت ره بلا سپرند  
 غم حبیب نهان به جز بتجوی رقیب  
 چه فتنه بود که مشاطه قضا بخت  
 بدین سپاس که مجلس منورست بدوست  
 ملامتی که بروی من آماز غم عشق  
 امید قد تو میداشتم ز بخت بلند  
 به نیم بوسه و عانی بخت ز اهل دلی

فکند زمزمه عشق در جوار و سرون  
 نوازی بانگ غم ز لهاسی حافظ شیراز

بیا و شستی مادر شرط شراب انداز  
 مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی  
 ز کوی میکه که برشته ام ز راه خطا  
 غریب و ولول در جان شیخ و شاب انداز  
 که گفته اند نکویی کن و در آب انداز  
 مراد گز ز کرم در ره صواب انداز

ز روی صدق و صفای شکر بادام و مساز

بیار از ان می گلنگ مشکبو جامه  
 اگر چه مست و خرام تو نیز لطف کن  
 نیم شب اگر آفتاب می باید  
 مهبل که روز و فاقم بجاک بسپارند

گر از تو یک سر موسی کشد دل حافظ  
 بگیر دو خم زلفش بر تیغ و تاب انداز

حال خونین دلان که پرستد باز  
 جز فلاتون خم نشین شراب  
 شرمش از چشم می پرستان باز  
 هر که چون لاله کاسه گردان شد  
 بسکه در برده جنگ گفت سخن  
 بکشاید دم چو غنچه اگر

گر و بیت الحرام منم حافظ  
 گر نمیدرسد بر بویید باز

خیز و در کاسته ز آب طربناک انداز  
 عاقبت منزل ما وادی خاموشانست  
 ملک این مزرعه دانی که نباتی کند  
 بسیر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم  
 دل مارا که ز مار سر زلف تو بختست  
 غسل در اشک ز دم کابل طریقت گوشت  
 یارب آن زاهد خدوین که بجز عیب ندید  
 چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست  
 چون گل از کت و جابر کج حافظ

تا  
 تا  
 تا

دلم ربوده لولی و شمی ست شوگرین  
 خدای پیرین چاک ماه سرویان باد  
 فرشته عشق نداند که چیست قصه خوان  
 غلام آن کلام که آتشش بر روز  
 فقیر حنتمه بدر گاهت آدم رحمی  
 بیا که بافت میخانه دوش با من گفت  
 پیاله در کفتم بند تا سحر که حشر

میان عاشق و محشوق هیچ حاصل نیست  
 تو خود حجاب خودی حافظ از زبان برین

روز عیش و طرب ماه صیام است امروز  
 گو عروس فلکی رخ منهای از مشرق  
 زاهدی را که بودی چو صوامع جانی  
 صبیح لبیل است از چه بیت مینالد  
 محنت بی شده گو پند مده رندانرا  
 کار او چون ز بهاران نظامت امروز  
 کاکله باشد بودی نیست کدامت امروز

گو بگویند خلائق که سببی حافظ را  
 چشم بر روی نگار و لب جامت امروز

زلفین سیه خم خم اندر زده باز  
 زان روی نگو چشم بدان دور که امروز  
 بر سناغ عیشم زده سنگ و لیکن  
 از دو دو دل حنتمه ام ای دوست حزن  
 من سر چو قلم بر سودای تو دارم  
 نقد سره قلب که بالوده ام از چشم  
 از غالیه بر هم زده خوش شکر وقت  
 وقت من شوریده به هم بر زده باز  
 بر مه زده طعنه و بر خور زده باز  
 با توجه تو ان گفت که ساغ زده باز  
 کالتش بمن سوخته حنتمه من زده باز  
 با آنکه من سر زده را سر زده باز  
 بر سکه رویم هم بر زده باز  
 امروز همه بر گل و شکر زده باز

شهباز غمت راست کبوتر دل حافظ  
 هشتاد که بر صید کبوتر زده باز

در آ که در دل حنتمه توان در آید باز  
 بیا که فرقت تو چشم من چنان برست  
 به پیش آینه دل سپهر آنچه میدارم  
 غمی که چون سپهر رنگ ملک گرفت  
 بدان مثل که شب استن آمده است بر تو  
 ز خوف باوید دل بد کن به بند احرام  
 بیا که در تن موده روان در آید باز  
 که فتح باب وصال مگر کشاید باز  
 بجز خیال جمالت نمی نماید باز  
 ز خیل شادی روم زخت زواید باز  
 ستاره می ششم مگر شب چه زاید باز  
 که در راه سید نشید از نشیب و فراز

بیا که لب لب مطبوع خاطر حافظ  
 بوی گلشن وصل تو می سراید باز

ای صبا که گذری بر ساحل رود ارس  
 منزل سلمی که بادش هر دم از اصد سلام  
 محل جانان بیوس آنکه بزاری عرضدار  
 عشرت شیکه کن می نوش کاند راه عشق  
 دل بر غبت می سپارد جان چشم ستیلا  
 من که قول ناصحان را خواندی با لک پد  
 طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند  
 عشق بازی کار بازی نیست ای دل سباز  
 بوسه زن بر خاک آن وادی شکین کفش  
 بر صدای ساربان بسنی و آهنگ جرس  
 که فرقت سوخته امی مهربان فزیرس  
 شبروان را آشناینهاست با پیرس  
 که چه شعیاران ندانند اختیار خود کس  
 گوشمالی خوردم از چیران که انیم پندرس  
 در تخمه دست بر سر میزند مسکین مگس  
 ورنه کوی عشق نتوان زد بچوگان بوس

نام حافظ که بر آید بر زبان کلاکت است  
 از جناب حضرت شاه هم لب است این کس

جانم که گفت که احوال ما پیرس  
 آنجا که لطف شامل و خلق کریم است  
 خواهی که روشنت شود احوال عشق  
 بیگانه کرد و قصه هیچ آشنا پیرس  
 بر مگر گشته عفو کن ما جگر پیرس  
 از شمع پرس قصه ز باد صبا پیرس

بج آگهی ز عالم درویشیدش نبود  
از دلش پوش صومعه نقد طلب مجوی  
دروفت طعرب خود باب عشق نیست  
نقش حقوق خدمت اخلاص و بندگی  
ما قصه سکندر و دارا بخوانده ایم  
حافظ رسید موسم گل معرفت مخوان

آنکس که با تو گفت که درویش اسپرس  
یعنی ز فلسان سخن کیمیا پرس  
ایدل بدر و تو کن و نام دو اسپرس  
از لوح سینه محو کن و نام ما پرس  
از ما بجز حکایت مهر و وفا پرس  
در باب نقد و زین چون چو پرس

دام از زلف سیاهت که چند آنکه پرس  
کس با مید و فاکر دل و دین نکند  
بهر یک جرعه که آزار کشش در پی نیست  
گوشه گیری و سلامت پوست بود ولی  
زاهد از ما سلامت بگذران می غسل  
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرس

که چنان زو شده ام بی سرو سامان که پرس  
که چنانم من ازین کرده پشیمان که پرس  
ز حتمی میکشم از مردم نادان که پرس  
فقطه میکند آن ز گسفتان که پرس  
دل و دین سپرد از دست بد انسان که پرس  
گفت آن میکشم اندر خم چو گان که پرس

گفتش زلف بکین که کشاوی گفتا  
حافظ این قصه در آریست بقوان که پرس

در عشقی کشیده ام که پرس  
گشته ام در جهان و آخر کار  
آنچنان در هوای خاک در شش  
بی تو در کلبه گدائی خویش  
من بگوش خود از دهنش دوش  
سوی من لب چه میگویی که لگی

ز هر چیزی کشیده ام که پرس  
دلبری بر گزیده ام که پرس  
میر و آب دیده ام که پرس  
رنجهایی کشیده ام که پرس  
ختانی کشیده ام که پرس  
لب لب گزیده ام که پرس

بچو حافظ غریب در ره عشق  
بمقتامی رسیده ام که پرس

در ضمیر ما میگنجد لب از دوست کس  
هر دو عالم را بر دشمن ده که مارا دوست پس

یار گندم گون ما گریل کردی نیم جو  
سپردی چون شمع و جمعی از پیش و پشت و  
غافل هست آنکو بشمیر از تومی چو چنان  
خاطر موقتی هوس کردی که بنیم چیز با  
مرد ما از عس شب گر خیالی در دست  
کویت از اشکم چو دریا گشته می رزم که باز

هر دو عالم پیش چشم ما نمودی یک حدس  
فی غلط گفتم نباشد شمع خود پیش و پس  
قدر لذت مگر نیکو نمیداند کس  
تا ترا دیدم نکر دم جز بیدارت هوس  
من چنانم که خیالم بازنشاند عس  
بر سر آید این رقیبان بسکارت چو

حافظ این ره بجای لاشه لنگت نیست  
بعد ازین نشین که گردی بر نیزه زین پس

دلاریق سفر بخت نیکو است بس  
و گر ز منزل جانان فر کن درویش  
بصد مصطفی بنشین و ساغر نشو  
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن  
فلک بدوم نادان دهر ز مام مراد  
و گر کمین بکشاید غمی ز کشور دل  
هوای سکن مالوف و عهد یارت دیدم  
بمنت و گران خو کن که درد و جهان

نیم روضه شیر از پیک است پس  
که میجر سنوی و کج خالفاست بس  
که اینقدر ز جهان کسب مال چاہت پس  
که شیشه می صاف و بت چو ماهت پس  
تو اهل دانش و فضلی همین گنا هست پس  
حریم در که سپهر معان پناهت پس  
ز هر وان سفر کرده عذر خواهت پس  
رضای ایز و انعام پادشاهت پس

بسیج ورود و گریست حاجت ای حافظ  
دعای نیشب و در صبح بجا هست پس

گلخنداری ز گلستان جهان مال پس  
من و مصحح اهل ریاد و رم باد  
قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند  
بنشین بر لب جوی و گذر عمر بسین  
نقد بازار جهان بسکو و آزار جهان

زین چنین سایه آن سر و روان مال پس  
از گرانان جهان ظل گران مال پس  
ما که زندیم و گدا و بیعتان ما را پس  
کاین اشارت ز جهان گذران مال پس  
گر شمارا پس این سود و زیان مال پس

یار بااست چه حاجت که زیادت طلبیم  
از در خویش خدا را به چشم مغرست  
دولت صحبت آن مؤمن جان را بس  
که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس  
این تجارت زنتاع و دو جهان ما را بس

حافظ از مشرب ستمت گل بنی انصافیت  
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

اگر نسیق شقیقی درست پیمان باش  
شکلیخ زلف پریشان بدست بادیده  
گرت هواست که با خضر نشین باشی  
رموز عشق نوازی نه کار هر مرغی است  
طریق خدمت و آئین بندگی کردن  
وگر بصید جسم تیغ برکش زنها  
تو شمع انجمنی یکن زبان و یکدل شو  
کمال دلبری و حسن و نظر باسی است  
حریف حجره و گر ما به و گلستان باش  
ملو که خاطر عشاق کو پریشان باش  
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش  
بیاد تو گل این لیل غمزه بخوان باش  
خدا را که در باکن بیاد سلطان باش  
و ز آنچه با دل ما کرده پشیمان باش  
خیال کوشش پروانه بین و خندان باش  
بشویوه نظر از نظر لادن دوران باش

خمش حافظ و از جو یار ناله مکن  
ترا که گفت که بروی خوب حیران باش

ایدل غلام شاه جهان باش و شاه باش  
از خارجی همزار یک جوئی خزند  
چون احمد شفیع بود روز رستخیز  
آنرا که دوستی علی نیست کافوت  
امروز زنده ام بولای تو یا علی  
قبر امام هشتم سلطان دین صفا  
وستت نمیدسد که چینی گل ز شاخ  
مرد خدا که جامه تقوی طلب کند  
پیوسته در حمایت لطف اله باش  
کو که تا کبوه منافق سپاه باش  
گو این تن بلاکش من پرگناه باش  
گوز اهد زمانه و گو شمشیر راه باش  
خدا بروح پاک امامان گواه باش  
از جان بوس و برد آن بارگاه باش  
باری بیای گلبن ایشان گیاه باش  
خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

زاهد بود

حافظ طریق بندگی شاه پیش کن  
و انگاه در طریق چو مردان راه باش

باز آید دل تنگ مرا مونس جان باش  
زان باده که در مصطفی عشق فرو شدند  
در خرقه چو آتش ز روی ای عارف سلک  
آن یار که گفتا بتو ام دل نگران است  
خونشد دلم از حسرت آن عمل روان بخش  
تا بردش از غصه عبارتی نشیند  
وین سوخته را محرم اسرار نهسان باش  
مارا دوسه ساغر بده و گور رمضان باش  
جمدی کن و سر حلقه زندان جهان باش  
گو می رسم اکنون بسلاست نگران باش  
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش  
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین  
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

باغبان که پنجه وزی صحبت گل بایدش  
ایدل اندر بند زلفش از پریشانی ستال  
با چنین زلف و درخی باوش نظر باز می  
زند عالم سوز را با مصلحت بیخ چکار  
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافرست  
ناز ما ندان ز گس ستانه می باید کشید  
ساقیا در گردش ساغر لعل تا بچستد  
برجای خار چو ان صبر لبیل بایدش  
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش  
هر که روی تاسمین و جعد سنبل بایدش  
کار طلعت آنکه تدبیر و تامل بایدش  
را هر و گره بند هر دار و توکل بایدش  
این دل شوریده گران زلف کاکل بایدش  
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا نوشد باده بی آواز چنگ  
عاشق مسکین چه چندین تحمل بایدش

ببر داز من قرار و طاق و هوش  
نگاری چاکلی شونوی پر پوشش  
ز تاب آتش سودای عشقتش  
چو پیراهن شوم آسوده خاطر  
بت مسکین دل و سیمین نالوش  
حریفی موشی ترکی قبا پوشش  
بسان دیگ دایم نیز نم جوشش  
گرت همچون قبا گیرم در آغوشش

ع

اگر بوسیده گردد استخوانم  
دل و دینم دل و دینم برده است  
مگر دو مهرش از جامم فراموش  
بر ووشش بر ووشش بر ووشش

دوای تو دوای است حافظ  
لب نوشش لب نوشش لب نوش

بجد و جسد چو کاری نیرود از پیش  
بپادشاهی عالم نرسد و نیارد سر  
ز سنگ تفرقه خواهی که نخسته نشوی  
ریائی زاهد سالوس جان من نرسد  
بنوش باوه که شام صبح تمت کرد  
ریا حلال شمارند و جام باوه حرام  
بدلر بائی اگر خود سر آمدی چه عجب  
مگر دو کار با کرده به مصالح خویش  
اگر تیر قناعت خبر شود در پیش  
مشو لبان ترا ز تو دور بکن پیش  
قدح بیار و برین مری بر این لب ریش  
در آفرینش از انواع نوش دار و پیش  
ز بی طریقت و طست ز بی شریعت پیش  
که نور حسن تو بود از اساس عالم پیش

دبان تنگ تو دوخواه جان حافظ شد  
بجان بود نظرم زین دل محال اندیش

بدو رلاله قدح کیر و بی ریامی باش  
نگویت که همه ساله می پرستی کن  
چو پیلک عشقت بی حواله کند  
گرت هواست که چون جم بر غیبت سی  
چو غنچه گرچه بود بستگیت کا جهان  
و فامجوی زخس و رخن نیش نومی  
بوی گل نفسی هدم صبا می باش  
سه ماهی خور و نه ماه پارسامی باش  
بنوش و نظر رحمت خدای باش  
بیاد هدم جام جهان نامی باش  
تو بچو باد بهاری گره کشامی باش  
بهرزه طالب سیرخ و کیمیای باش

مرید طاعت بیکان مشو حافظ  
ولی معاشر زندان آشنامی باش

من خرابم ز غم پارسه ابائی خویش  
با تو پیوستم و از غیر تو دل ببردیم  
میزنم زنده اونا و کرم بر دل ریش  
آشنای تو ندر دوسر میگانه و خویش

بنیایت نظری کن که من دلشده را  
آخرای پادشاه حسن و ملاحظت چه شود  
خرمن صبر من سوختن دل داد بیاد  
گر چلیپای سر زلف ز بیم بکشاید  
پس ز او نشین و غنم بیوده مخور  
چونکه این کوشش بیفایده سودی نماند  
پیش حال دل سوخته کن بهر حال  
ز روی مدد لطف تو کاری از پیش  
گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش  
چشم مست تو که بکشا و کمین از پیش  
بس مسلمان که شود کشته آن کافر پیش  
که ز غم خوردن تو زرق نگر دو کم پیش  
پس میازار دل خود ز غم ای دور اندیش  
نیست از شاه عجب گریه از دور پیش

حافظ از نوش لب لعل تو کامی کی یافت  
که نزد بر دل ریشش دو هزاران پیش

چو بر گشت صبا زلف عنبر افشانش  
کجا ست نه نفسی تا که شرح غصه هم  
نیم صبح و فغانا نه که بر د بدوست  
زمانه از ورق گل مثال روی تو بست  
بس شدیم و نشد عشق را که اند پدید  
جمال کعبه مگر عذر هر و ان خلاب  
دلیم که مهر تو از غیر تو نمان میداشت  
بدین شکسته بیت احزان که می آرد  
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجده هم  
بهر شکسته که میوست تازه شد جانش  
که دل چه میکشد از روزگار بچو پیش  
ز خون دیده ما بود مهر عنوانش  
ولی ز شر تو در غنچه کرد پنهانش  
تبارک الله ازین ره که نیست با پیش  
که جان زنده دلالان سوخت در بیابانش  
ببین که دیده کن فاش میش یارانش  
نشان یوسف دل از چرخدانش  
که داد من بستماند مگر ز دستانش

سحر لطف چمن می شنیدم از لبیل  
نوامی حافظ خونم لایحه خوش الحانش

چو جام لعل تو نوشتم کجا ماند بوشش  
منم غلام تو و ز رانکه از من آزادی  
بجوی آنکه ز سخت آنه کوزه یا کم  
چو چشم مست تو بینم کجا ماند کوشش  
مرا بکوزه فروش شراب خانه فروش  
روم سبوی حسه ابائیان کشم بر دوشش

غلامش

لایحه

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| مراگموی که خاموش باش و دم در کش   | که در چمن توان یافت مرغ را خاموش  |
| اگر نشان تو جویم کدام صبر و قناری | وگر حدیث تو گویم کدام طاقش هوش    |
| شراب پخته بخامان دل فترده ده      | که باده آتش تیزست و چنگان در جوش  |
| نصیح روضه جنت بذوق آن نرسد        | که یار نوش کند باده و تو کوئی نوش |

مرا چو خلعت سلطان عشق میداوند  
مذازند که حافظ نموش باش نموش

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| خوشا شیراز و وضع بیثباتش    | خداوند نگهدار از زوالش      |
| زرکنا با دوا صد خوش الله    | که عمر خضر می بخشد زلالش    |
| میان جعفر آباد و مصطفی      | عبیر آمیز می آید شامش       |
| بشیر از آبی فیض روح قدسی    | بخواه از مردم صاحب کمالش    |
| که نام قند مصری برد آنجاست  | که شیرینان ندادند انفعالش   |
| صبا زان لولی شنگول مرست     | چه داری آگهی چو پست حاش     |
| مکن بیدار ازین خواب مستدارا | که دارم عشرتی خوش با نیالاش |
| گر آن شیرین پس فرختم بریزد  | دل چون شیر مادر کن حملاش    |

چرا حافظ چو میترسیدی از مجرب  
نکردی شکر ایام وصالش

|                                 |                                      |
|---------------------------------|--------------------------------------|
| در عهد پادشاه خطابش جرم بوش     | حافظ قرا بر کش شد و مفتی پیل نوش     |
| صوفی ز کج صومعه در پای خم شست   | تا دیدی محاسب که سبوی کشد بدوش       |
| احوال شیخ و قاضی و شرب لیهوشان  | کردم سوال صبحدم از پیر پیروش         |
| گفتند گفتنی است سخن گر چه محرمی | در کش زبان و پرده نگهدار و می نوش    |
| ساقی بهار میرسد و وجهش نماند    | فکری بکن که خون دل آمد ز غم بوش      |
| عشقست و غلسی و جوانی و نو بهار  | عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بوش         |
| ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو | نادیده و بیچ دیده و نشنیده و بیچ گوش |

|                                  |                              |
|----------------------------------|------------------------------|
| چندان بان که حسرت از زرق کند بوی | بخت جانت از فلک پیر زنده پوش |
| تا چند بچو شمع زبان آوری کنی     | پروانه مراد رسید ای محب نموش |

دی شب ند از غیب بگوش و لم رسید  
حافظ تو غصه کم خوردیشین دمی نوش

|                                  |                                  |
|----------------------------------|----------------------------------|
| دلم رسیده شد و حافظ من درویش     | که آن شکاری سرگشته را چه آیدیش   |
| چو بید بر سر ایوان خویش می لازم  | کردل بدست کمان ابرویست کالیش     |
| خیال حوصله بحر می بزم بهیسات     | چپاست بر سر این قطره مجال اندیش  |
| بگویی میسکده گریان و سر قلند روم | چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش  |
| نه عمر خضر همانند ملک اسکندر     | تراغ بر سر دنیا می دون مکن درویش |
| بنام آن دره شوخ عافیت کش را      | که موج میزندش آب نوش بر سریش     |
| ز آستین طبع میان هزار خون بچسکد  | گرم تجر بر دستی نهند بر دل ریش   |
| توبسته گل از پادشاه مکن ایدل     | که شرط عشق نباشد شکایت از کموش   |

بدان مگر نرسد دست هر کجا حافظ  
خزینه بکفت آرزو گنج قارون بیش

|                                    |                                    |
|------------------------------------|------------------------------------|
| سحر ز بافت عیبم رسید مرده بگوش     | که دور شاه شجاع ست و می دلیر نوش   |
| شد آنکه اهل نظر بر کناره می فرستند | بزار گو نه سخن بردمان و لب خاموش   |
| ببانگ چنگ بگویم آن حکایتها         | که از نهفتن او دیک سینه میزد و جوش |
| شراب خانگی از بیم محاسب خوردن      | بر روی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش   |
| ز کوی میسکده و دشمنش بدوش میزدند   | امام شهر که سجاده یکشید بدوش       |
| دلادالت خیرت کنم براه نجات         | مکن لبتق سبابات و ز بد هم مفروش    |
| محل نور تجلی است رای انور شاه      | چه قرب او طلبی در صفای نیت گوش     |
| بجز شنای جلاشش مساز و در غمیر      | که هست گوش دلش مضموم باموش         |
| روز مصلحت ملک خسروان اند           | کدای گوشه نشینی تو تا وفا بوش      |

شراب تلخ میخوام که مرد افکن بود زورش  
بیادرمی که نتوان شد ز جور آسمان زمین  
کنند صید برای بنگن جام جسم بردار  
نظر کردن بدو ایشان منافی بزرگیست  
بیادرمی صافیت را زده بس بنمایم  
شراب لعل میخوام من از جام زهر و گون  
سماط و هر دو ن پروردگار دشمند سایش

که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش  
بلعب زهره چنگی و بهرام سلخوش  
که من پیوادم این صحرانده بهرام ست و نه کوش  
سلیمان با چنان خست نظر با بود با مورش  
بشرط آنکه نهائی بک طبعان دل کورش  
که زاهد فقی وقتست و میسازم جان کوش  
مذاق از زهر او ایدل بشوی از تخم و انوش

لکان ابروی جانان می بچد سر از حافظ  
ولیکن خنده می آید برین بازوی پر زورش

صوفی گلن چین و مرقع بخار بخشش  
طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه  
زهد گران که ساقی و شا به نمی خورند  
راهم شراب لعل زدای میر عاشقان  
یار بوقت گل گنیه بسته خفون  
ای آنکه ره بشرب مقصود برده  
شکر آنکه روی ترا چشم بدندید

دین ز به خشک را می خوشگوار بخشش  
تسبیح و طبلسان بی و میگسار بخشش  
در حلقه چمن بنسیم بهار بخشش  
خون مرا بچاه ز نخندان یار بخشش  
دین ما چرا بسرو لب جو یار بخشش  
زین بحر قطره بین خاکسار بخشش  
مار العفولطف خداوند کار بخشش

ساقی چو شاه نوح است با دانه صبح  
گو جام زرب حافظ شب زنده دار بخشش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش  
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند  
جای آنست که خون موج زند در دل لعل  
بلبل از فیض گل آموخت سخن در نه بود  
آن سفر کرده که صد قافله دل همراه است

گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش  
خواجده آنست که باشد غم خدنگارش  
زین تغابن که خرف میشلند بازارش  
اینهمه قول و غزل تعبیه در تقارش  
هر کجا هست خدا یا سلامت دارش

اگر از سوسه نفس و هوادور شوی  
ای که از کوچ معشوقه ماسگذری  
صحت عافیت گر چه خوش آقا و ایدل  
صوفی از سر خوش از نیت که چ کرده کلاه

بیشکی ره بسری در حرم دیدارش  
با خبر باش که سر می شلند دیوارش  
جانب عشق عزیز است فرو گذارش  
بد و جام دگر آشفته شود و ستارش

دل حافظ که بیدار تو خور شده بود

ناز پرورد و وصلت مجوز آرش

کنار آب پای سید و طبع شعر دیار خوش  
الاهی دولت طالع که قدر وقت میدانی  
عروس طبع را ز یوز نسک بگری بندم  
شب صحبت غنیمت دانی و او خوشدنی بیست  
چینی در کاره چشم ست ساقی را بنام ایزد  
هر آنکس را که بر خاطر عشق دلبری یاریست

معاشره دلبری شیرین و ساقی گلن آغوش  
گو اربادت این عشرت که داری روزگار خوش  
بود نقش ایام بدست افتد نگاری خوش  
که هستانی دل فزوست و طرف لاله آغوش  
که مستی میکند با عقل و می آرد خناری خوش  
سپندی گو بر آتش نکره داری کار و بار خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیابا میخانه  
که شنگولان مسرت بیاموزند کاری خوش

ما از موده ایم درین شهر بخت خویش  
از بسکه دست میگویم و آه میکشم  
دوشم ز بلبل چه خوش آمد که می سرو  
ای دل صبور باش که آن یار تند خوی  
گر موج خیز حادثه سب بر فلک زند  
خنایی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد

باید برون کشید ازین و رطخت خویش  
آتش زوم چو گل بتن لخت خویش  
کل گوش پهن کرده ز تلخ و زخت خویش  
بسیار تند خوی نشیند ز بخت خویش  
عارف بآب ترکند زخت بخت خویش  
بگذرد ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

ای حافظ ار مرا میسر شد می مدام  
بمشید نیز دور نماندی ز بخت خویش

مجمع خوبی و لطف ست خدا چو حسن  
دلبرم شاهد طفلت و بیازی روز

لیکنش مهر و وفا نیست خدا یا بدیش  
بکشد زارم در شرح نباشد بخشش

شراب تلخ

صوفی

زود گذارش

کوی

چاره ساله تی چابک و شیرین دارم  
 من همان بکه از و نیک نگهدارم دل  
 بوی شیر از لب همچون شکرش می آید  
 در پی آن گل نورسته دل مایارم  
 یار و دل از من از قلب برینسان شکند  
 که بجان طلقه بگوش مت مچار و میش  
 که بدو نیک ندیدست و نداد ز کمش  
 گر چه خون سحر چکد از شیوه چشم پیشش  
 خود کجا شد که ندیدیم درین چند گمش  
 بر دزد و بسر داری خود پادشاهش

جان بشکر اندکم صرف کر آن دانه نور  
 صدق دیده حافظ شود آرا گمش

مرا کاست مشکل بادل خویش  
 خیالت داند و جان من از غم  
 زوایس ماندگان یاد می کن آخر  
 بگوشتم چون کوه و صحرا  
 مرا در اول منزل ره افتاد  
 چه فرصتها که کم کردم درین راه  
 که گفتن می نیارم مشکل خویش  
 که هر شب در چکارم بادل خویش  
 چه رانی تند یا رحمت خویش  
 مگر با هم سیاه از منزل خویش  
 که آمد کشتم در ساحل خویش  
 ز بخت خوانی خاک غافل خویش

م از جولان آخر در ره ما  
 باغی از گوشه میخانه دوش  
 عفو الهی بگفت کار خویش  
 این حسرت و خام بجزمانه بر  
 عفو خدا بیشتر از جرم هست  
 گر چه وصالش نه بگوشش و بند  
 گوشش من و حلقه کیسوت یار  
 داور دین شاه شجاع آنکه کرد  
 ای ملک العرش مرادش بود  
 زدی حافظ نه گناهی رت صعب  
 گفت بر بخت کند می خویش  
 مژده رحمت برساند سروش  
 تا می لعل آوردن خون بگوش  
 نکته سر بسته چه گونی نموش  
 آنقدر ایدل که توانی بگوش  
 روی من خاک در می فروش  
 روح قدس حلقه امرش بگوش  
 و ز نظر چشم بدش دار گوش  
 با کرم بادش عیب پوشش

یار آن نوگل خندان که سپرد می بخشش  
 همه او دست دلم باد بهر جا که رود  
 گر بس منزل سلمی رسی ای باوص با  
 یاد باد کشتالی کن از ان زلفت سیاه  
 که دلم حق و قابا خط و خالت در  
 اگر چه از کوی وفا گشت بصد م حله دور  
 در مقامی که بیاد لب او می نوشند  
 عرض و مال از در میخانه نشاید اندر خست  
 هر که ترسد ز طلال آمده عشقش نه حلال  
 شعر حافظ بهر بیت الغزل معرفت

آفرین بر لبش و طبع سخنش

دلم از عشوه شیرین شکر خای تو خوش  
 بچو سر و چینی هست سراپای تو خوش  
 بهم شام دلم از زلف من ساسی تو خوش  
 چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش  
 میکند در و مر از رخ زیبای تو خوش  
 میکنم خاطر خود را پست ساسی تو خوش  
 ای همه کار تو مطبوع و همه جای تو خوش  
 با بچو گل برگ تری هست وجود و لطیف  
 بهم گلستان خیالم ز تو بپوشش و نگار  
 شیوه ناز تو شیرین خط و خال تو طبع  
 پیش چشم تو بگیرم که بدان بیماری  
 در ره عشق که از نیل فنا نیست گذار

در بیابان فتنه که به زهر سوخت است  
 میرود و حافظ بیدل به تولای تو خوش

دوش با من گفت پنهان راز دانی عیبش  
 گفت آسان گیر بر خود کار با کز روی طبع  
 و آنکم در داد جامی که فرو غش بر فلک  
 تا نگردی آشنایین پرده بونی نشدوی  
 در صحرای عشق توان زودم از گفت و شنید  
 که دشمنان نماند شاید داشت را زین فتن  
 سخت میکند جهان بر مردمان سخت کوش  
 زهره در رقص آمد در بر لب زان کیفیتش  
 گوش نامحرم نباشد جای بیخام مردش  
 زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

جان

تا چشم

تا چشم

یار

در بساط نکتہ و انان خود فروشی شرط نیست  
با دل خونین لب خندان بیا و بیچو جام  
گوش کن پندای پسر از بهر دنیا غم مخور  
یا سخن نسته گوای مرد بخرد یا نموش  
نی گرت زخمی رسد آئی چو نی اندر خروین  
گفتست چون در حدیثی گرتوانی دار گوش

ساقیای ده که رندبهای حافظ عفو کرد  
خسر و صاحبقران جرم بخش و عیب پوش

از رفیقت دلم نیافت خلاص  
محتسب خم شکست و من بزد  
مطرب ماری بزود که بچسرخ  
گوهر از جگر کی برون آرد  
نقدی از عشق جوی نه از عقل  
ز آنکه القاص لایب القاص  
سن بالسن و الحسب روح تصاص  
مستری بچو زهره شد قاص  
ترک سر تا نیکست در غواص  
تا که خالص شوی چو زر خلاص

حافظ اول از مصحف رخ دوست  
خواند الحمد و سوره اخلاص

نیست کس را ز کند بر زلف تو خلاص  
عاشق سوخت دل تا به بیابان فنا  
جان نهادم بمیان شمع صفت از سر شوق  
آتش در دل دیوانه مادر زده  
کیمیای عنم عشق تو تن خالی ما  
بهواداری آن شمع چو پروانه وجود  
تا وک غمزه او دست بر و از رستم  
میکشی عاشق مسکین و نترسی قصاص  
ز رود و جسم دل نشو خاص الخصاص  
کردم این آثارن خویش ز روی اخلاص  
که چو دیدیم همیشه بهوایت رفاص  
زر خلاص کنده اچند بود بیچو حصاص  
تا نسوزی نشوی از خطر عشق خلاص  
حاجب ابروی او برده گرو از وقاص

حافظا گوهر بگردانده چه جز خواص  
که یافتیم دل خود را نشان از ان عارض  
خجل شد دست گل گستان از ان عارض  
ز حسن و لطف پسر این بیان از ان عارض  
قیمت در گرانمایه ندانند عوام  
بیا که می شنوم بوی جان از ان عارض  
بگل بمانده قدس و ناز از ان قامت  
معانی که ز حوران بشرح میگویند

گرفته نافته چین بوی مشک از ان گیسو  
بشرم رفته تن یا سمن از ان اندام  
ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق  
گلاب یافته بوی چنان از ان عارض  
بخون نشسته دل از غوان از ان عارض  
نزار مانده مه آسمان از ان عارض

ز نظم و لکش حافظ چکب آب حیات  
چنانکه غوی شده جان چکان از ان عارض

حسن جمال تو جهان جمله گرفت طول عرض  
از رخ لبست منتبتس خور ز چهارم آسمان  
دیدن حسن روی تو بر همه حسیق و حبیب  
گر لب بوی پرورت گل شکری بخشدم  
شمس فلک خجل شده از رخ خورشید عرض  
بچو زمین منتبتس مانده بزیر بار قرص  
سجده در که تو شد بر همه شاه ارض و من  
کی تن در دامن رسته شود ازین من

بوسه بخاک پای او دست بجا دهم ا  
قصه شوق حافظا خود که رساندش بعرض

گردن عذار یار من تا نوشت حسن خط  
از هوس لبش که آن زاب حیات خود آ  
خال سیاه را بر آن عارض نیم رنگ مین  
موی کشاده کرده خوی تا بچین در آمدی  
که بهواش میدهم کرد مثال جان دل  
گر بقلای خودم شاه قبول بیکند  
ماه ز من روی او است قناده در غلط  
گشته روان ز دیده ام چشمه آب بچو شط  
راست ز مشک ندان بر رخ ماه یک لفظ  
شد رخ گل چو عطران مشک گلاب شد لفظ  
گاه آب میکشم آتش عشق بچو ببط  
تا مبارکی دهم بنده به بندیش خط

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو  
کس بهوای عشق او شعر نگفته زین خط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ  
اگر چه خون دلت خور دامل و بستان  
زلفت و خال بتان دل بسند دیگر بار  
بیا که نوبت صلمت و دوستی و صفا  
که در جسمه نکونی بجای ما حافظ  
بکام دل ز لبش بوسه خون بها حافظ  
اگر بچسته ازین بسند و این بلا حافظ  
که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ

تا...

تا...

تا...

گفته

توازی کجا و امید وصال اوز کجا  
چو ذوق یافتل من ز وصل آن محبوب  
بدامنش نرسد دست هر که حافظ  
مراست تحفه جان بخش غم و حافظ

بیا بخوان غزل خوب و طر فیه بر سوز  
که شعر است فرح بخش و جان فر حافظ

قسم بسمت جاده و جلال شاه شجاع  
بفیض جرعه جام تو تشنه ایم ولی  
خدا بر ایتم شستشوی خرقه کنید  
ببین که رقص کنان میر و بنا چنگ  
بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت  
برو ادیب و نصیحت مگو که دیگر تو  
که نیت با کسم از بهر مال و جاده نزع  
نیکنیم دلیری نمی در بیم صداع  
که من نمی شنوم بوی خیر ازین انواع  
کسی که اذن نمیدادی استماع سماع  
که من غلام مطیع تو پادشاه مطاع  
نه بیس نمی پس ازین هیچکس بجای قطع

رز به حافظ و طامات او ملول شدم  
بساز رود و غزل گوی بر سر و دماغ

بقره دولت کیستی فروز شاه شجاع  
صراحی و حرفی خوشم زد دنیا بس  
ز مسجد محرابات میفرستد عشق  
بس است و در دست با نئی مغانه بیا  
هنر نینزد ایام و غنیمت از نینم نیست  
بیارمی که چو خورشید شعل افروزد  
که هست در نظر من جهان حقیر متاع  
که غیر ازین همه سباب تفرقه است صناع  
بسه بی روم ایجان سینه نزع  
حرفین با ده رسیده ای رفیق تو به دواع  
کجا روم تجارت باین کساد متاع  
رسد بکلبه درویشش نیز فیض شعاع

صیبن و چسره حافظ خدا چه اکلناو  
ز خاک بار که کسب ریای شاه شجاع

با مردان که ز سلو تک کاخ ابداع  
بر کشد آینه از حیب افق چرخ زمان  
در زوایای طر خانه بمشید فلک  
شمع خاور فلکند بر همه اطراف شعاع  
نمایند رخ گیتی بسته از ان انواع  
ارغنون ساز کند زهره با هنگ سماع

چنگ در غنچه آید که کجا شد سکر  
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر  
طره شامه دنیا همه کمرست و فتنه  
غم خسر و طلب ارفع جهان بی طلبی  
منظر لطف ازل روشنی چشم اهل  
جام در قهقهه آید که کجا شد متاع  
که بهر حال همین است همین اوضاع  
عارفان بر سر این نکته نخوانند نزع  
که وجودیست عطا بخش و کریمی نفع  
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظ ارباده خوری با کسمی گلرخ خور  
که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع

درد فای عشق تو مشهور جانا نم جو شمع  
کوه صبرم نرم شد چون موم از دست  
بی جمال عالم آرای تو روز من شب است  
رشته صبرم بقراض غمت بریده شد  
گر کیت اشک گلگونم نبود می گرم رو  
روز و شب خوابم نمی آید چشمی پرست  
در میان آب و آتش همچنان سر گرم گشت  
در شب بچران مراد وانه و صحنه فرست  
سرفرازم کن شبی از وصل خود لای ماه  
بجو صبحم کینفس باقی است بی دیدار تو  
شب نشین کوی سر بازانم نذرانم جو شمع  
تا در آب آتش عشقت گدازم جو شمع  
با کمال عشق تو در عین نقصانم جو شمع  
همچنان در آتش بچر تو سوزانم جو شمع  
کی شدی پید اگیتی راز نهانم جو شمع  
بسکه در بیماری محب تو گریانم جو شمع  
این دل زار و نزار و اشکبارانم جو شمع  
ورنه از آهیم جهانی را بسوزانم جو شمع  
تا منور گردد از دیدارت ایوانم جو شمع  
چهره نهاد لبه اتاجان بر فشانم جو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت  
آتش دل کی باب دیده بشانم جو شمع

سحر جو بلبل بیدل دمی شدم در باغ  
بچره گل سوری نگاه میگردم  
کشاده ز گس رعنا بخشرت آب از چشم  
زبان کشید و چینی لب ز نشس سوسن  
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ  
که بود در شب تاری بر روشنی چو چراغ  
نهاده لاله حمرا بجان و دل صد دماغ  
دلبان کشاده شقایق چو مردمان نباغ

شاه شجاع

شاه شجاع

درد دیده از سحر

زین خانه کسب می خواند بیا

یکی چو با ده پرستان صراحی اندر دست  
چنان بکش جوفانی خویش تن مغرور  
یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایام  
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت آن  
که حافظا نبود بر رسول غنیمت بلوغ

طالع اگر مد کند دانشش آورم بکف  
طرف کرم ز کس نبست این دل بر زردون  
چند بناز پر دم مهر بتان سنگدل  
از خم ابروی تو ام هیچ کشایشی نشد  
من بخمال زاهدی گوشه نشین و طوفانکه  
ابروی دوست کی شود دست کش خیال  
بخراند زاهدان نقشش بخوان و لا نقل  
صوفی شهر بن که چون لقمه شسته بخورد  
من بکدام دل خوشی می خورم و طرب کنم

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصیرت  
بدرقه رهت شود همت سخت النجف

زبان خامه ندارد و سر بیان فراق  
ریشیق خیل خیالیم و هم کب تکلیب  
در نفع مدت عمرم که بر امید وصال  
سری که بر سر گردون بفرج میسر وصال  
چگونه باز کنم بال در هوای وصال  
بسته نمائند که کشتی عمر غرق شود  
فلک چو دیدم سرم را سیر چرخ عشق  
کنون چه چاره که در کعبه غم بگردانی  
و گرنه شرح دهم با تو داستان فراق  
قرین محنت و اندوه و همقران فراق  
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق  
پرستان که نهادم پرستان فراق  
که رنجت مرغ دل پر آتش میان فراق  
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق  
پر بست گردن صبرم بر پیمان فراق  
فنا ده کشته صبرم ز باد بان فراق

عشق

عشق

ز روی بجز خاندان

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شده است  
فراق و مجرب که آورده در جهان یارب  
تم و کیل قضا و دم ضمان منسراق  
که روی بجز سیاه باد و خانان منسراق

بپای شوق گر این ره بر شدی حافظ  
بدست بجز ندای کسی عنان فراق

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق  
غریب و عاشق بیدل فقیر و سرگردان  
اگر بدست من افتد فراق را بکنم  
کجا روم بکنم حال دل کرا گویم  
ز درد بجز و فراموش می خلاصی نیست  
فراق را بفرستاق تو مبتلا سازم  
من از کجا و منسراق از کجا و غم ز کجا

ز نذر و زوشان سخن نشان نوازی فراق  
مقام امن و می بخش و ریشیق تفریق  
جهان و کار جهان جمله بی هیچ و محبت  
در نفع و در دو که تا این زمان ندانستم  
بمانی رود فرصت شمر غنیمت وقت  
کجا است اهل دلی تا کند دلالت خیر  
فدای غمزه ساقی هزار جان آن دم  
حلاوتی که ترا در چهر زرخندان است  
اگر چه موی میانست بچون منی ز سر  
از ان برنگ عقیق است اشک من همت  
بیا که تو بز لعل نگار و خنده جام  
بجنده گفت که حافظ غلام طبع تو ام

گرت مدام میتر شود زهری تو ریشیق  
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق  
که کیمیای سعادت ریشیق بود ریشیق  
که در کینکه عمر ند قاطعان طریق  
که مابد دست بر دیم ره هیچ طریق  
که ترکند لب لعل از شراب همچو عشیق  
بکنه او ز سر صد هزار است که عشیق  
خوشست خاطر م از فکر این خیال عشیق  
که مهر خاتم چشم منست، همچو عشیق  
لقصورت که عقلمش نیکان تصدیق  
بین که تا بچو خدم می کند تحقیق

بسیار

بیا

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک  
 بزین بر اوج فلک حالیا سراق عشق  
 مخور دروغ و بجز می باشا هودف و چنگ  
 بخاک پای تو ای سر و ناز بر زمین  
 چه دوزخی چه بهشته چه آدمی چه ملک  
 فریب دختر بر زلفه میزند ره عقل  
 از آن گناه که نفع برسد بغیر چه پاک  
 که خود برود اجلبت ناگهان پتیره خاک  
 که بیدرغ زنده روزگار تیغ هلاک  
 که روز واقعه پا و انگیرم از سر خاک  
 بنزدیب همه کفر طریقت است اسماک  
 مهابد تا بقیامت خراب طارم تا ک

براه میگذره ساقه خوش از جهان عشقی  
 دعای اهل دامت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا بالب توقع نمک  
 تویی آن گوهر بکدانه که در عالم قدس  
 در خلوص منت از هستشکی تجربه کن  
 گفته بودی که شوم مست دوست پیغم  
 بکشایسته خندان و شکر ریزی کن  
 چرخ بر هم زخم از جگر بر آدم گردد  
 حق نگهدار که من سیروم الله بودم  
 ذکر خیر تو بود و حاصل تسبیح ملک  
 کس عیار ز رخالص نشناسد چو چنگ  
 وعده از حد بشد و مانده دو دیدم و ندیدم  
 خلق را از دهن خویش میندازیشک  
 من نمانم که ز بونی ششم از چرخ فلک

چون تو بر حافظه خویشش نگذاری بار  
 ای رقیب از بر او بگرد و قدم دور ترک

ای پیک بی حسته چه نامی فدیت لک  
 خوبان منزه که بر درت آینه جملگی  
 هم ظاهر از و چشم تو در دیده مدمی  
 آدم ز حسن روی تو گریه داشتی  
 صورتگران چین اگر آن چهره بنگرند  
 از طرف بام روی جو ماه تو بر شب  
 هرگز سیاه چسوده ندیدم بدین نمک  
 و آنگاه خاک پای تو باشند یک یک  
 هم روشن از و اصل تو در دیده مدمی  
 از دیدنش اسبجه پیر داختمی ملک  
 نقش و نگار خانه چین را کنند حک  
 مانند آفتاب بسمی تاب از فلک  
 ز رخالص است بال میاید از خاک

در دوستی یافت اگر نیستت یقین

هزار دشمنم را میکنند قصه هلاک  
 مرا امید وصال تو زنده میدارد  
 نفس نفس اگر از باد بشنوم بویست  
 رود بخواب و در چشم از خیال قهیهات  
 بضرب بیفک فتیله حیات ابد  
 اگر تو ز حسم زنی بکدی دیگر می مرهم  
 ترا چنانکه تویی همه نظر کجا بیدند  
 عنان بیچیمم اگر میزنی بشمشیر  
 گرم تو دوستی از دشمنان ندارم پاک  
 و گر نه بر دمم از بجز هست بیم هلاک  
 زمان زمان کتم از غم چو گل گریبان چاک  
 بود صبور دل اندر فراق تو خاشاک  
 فان هیچی قد طاب ان لیکن فداک  
 و گر تو ز هر چه ردی به که دیگری تریاک  
 بقدر سینهش خود هر کسی کند ادراک  
 سپر کتم سر و دستت ندارم از فتراک

بچشم خلق غم زنگی شوی حافظ  
 که بر درش بنی روی سکت بر خاک

اگر بگوی تو باشدم امجال وصول  
 قرار برده ز من آن دو سنبلی شکین  
 دل چو آینه ام را غم تو وصل شد  
 من شکسته بد حال زندگه یا کم  
 چه جرم کرده ام ای جان و دل حضرت تو  
 چو بر در تو من بیسوا می بی ز روز و روز  
 کجا روم بچشم حال دل کرا گویم  
 خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت  
 رسد ز دولت و وصل تو کار من حصول  
 خراب کرده ام آن دو ز گس مکحول  
 از آن همیشه ز زنگ حسد و بود مصقول  
 در آن زمان که به تیغ غمت شوم مقول  
 که طاعت من بیدل نیشو مقبول  
 بسیج باب ندارم رفته شوخ و دغول  
 که گشته ام ز غم و جور روزگار طول  
 که ساخت در دل تشنگم قرارگاه نزول

بدر و عشق بساز و خموش شو حافظ  
 رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقل

ای بروه دلم را تو بدان شکل و شمایل  
 که آه کشم از دل و گدیر تو از جهان  
 وصف لب لعل تو چو گویم قریب جان  
 پر دای گس نی و جسانی بتو مایل  
 پیش تو چو گویم که چها میکشم از دل  
 نیکو نبود معنی نازک بر جا هسل

عاشق پستی خاک

ب

هر روز چو صفت زدگر روز فرون است  
دل بروی و جان میدم بهت غم چه فرستی  
هر را نتوان کرد بروی تو معتابل  
چون نیک صحرانیم چه حاجت بمحصل

حافظ چو تو پا در سرم عشق نهادی  
در دامن او دست زن و از همه گیسل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل  
سبز پوشان خطت بر گرد لب  
تاوک چشم تو در هر گوشه  
یارب این آتش که بر جان من است  
من نمی یابم مجال ای دوستان  
پای مالنگست منزل بس دراز  
حسن این نظم از بیان مستغنی است  
آفرین بر کلک نقاشی که داد  
معجز است این شعر یا محمد حلال  
کس نداند گفت شعری زین نظم

حافظ از سر حجب عشق نگار  
بمچو مور افتاده ز پر پای پیل

بهمد گل شدم از توبه شراب نخل  
صلاح من همه جام می است و من بن نخل  
ز خون که رفت شب دوش در سر چه چشم  
تو خوبروی تری ز آفتاب شکر خدا  
رواست ز کس مست ار فلکند بر زمین  
بود که یار نپرسد گنه ز خسلیق کریم  
بزیرب ز چه رو جام زهر خنده زند  
که کس مباد ز کردار ناصواب نخل  
نیم ز شاد و ساقی بهیچ باب نخل  
شدیم در نظر رهروان خواب نخل  
که نیمم ز تو در روی آفتاب نخل  
که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب نخل  
که از سوال ملولیم داز جواب نخل  
اگر نه از لب لعل تو شد شراب نخل

رخ از جناب تو علمت تا نافتد ام  
از ان بهفت رخ خویش در نقاب صد  
نیم بیاری تو نسیق ازین جناب نخل  
که شد ز نظم خوشش لو تو خوشاب نخل

حجاب ظلمت از ان است آب خضر که گشت  
ز نظم حافظ و این طبع بمچو آب نخل

خوش خبر باش ای نیم شمال  
ما بسلی و من بزی سلم  
عصه بز نگاه خالے ماند  
عفت الدار بعد عافیه  
سایه افکنند حالیا شب حبر  
قصه عشق لا انفصام لها  
ترک ما سوی کس نمینگاه  
یارید کسی حماک الله

حافظ عشق و صا بری تا پند  
ناله عاشقان خوشت بنال

دارای جهان نصرت دین خسر و کمال  
ای در که اسلام پناه تو گشوده  
تظلم تو بر جان خسر و واجب و لازم  
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی  
خورشید چو آن خال شیه دید بدل گفت  
شایا فلک از نرم تو در نفس و سماع است  
می نوش و جهان بخشش که از خم کندت  
چون دور فلک یکسره بزنج عدل است  
حافظ ظلم شاه جهان ستم زرق است  
یحیی ابن مظفر ملک عالم و عادل  
بر روی جهان روزنه جان و تن و دل  
انعام تو بر کون و مکان فالق و شامل  
بر روی مه افتاد که شد حل مسائل  
ای کاش که من بودمی آن بنده بقیل  
دست طرب از دامن این سلسله گسل  
شد گردن بدخواه گرفتار سلسل  
خوش باش که ظالم سب راه بنزل  
از بهر عیشت مکن اندیشه باطل

نیم بیاری تو نسیق ازین جناب نخل  
که شد ز نظم خوشش لو تو خوشاب نخل

رهروان را عشق بس باشد طویل  
موج اشک مالکی آرد حساب  
اختیاری نیست بدنامی ما  
بنی می و مطرب بفرودم خوان  
آتش روی بتان بر خود مزن  
یا مکن با پیلانان دوستی  
یا بند بر خود که مقصد کم کنی  
یا کش جبر چسبیل عاشقی  
شاه عالم را بقا و عزت مال

ب چشم اندر رهش کردم سبیل  
آنکه کشتی راند در خون متبیل  
ضلعی فی عشق من بید می بسبیل  
راحتی فی الروح لانی اسبیل  
ورنه از آتش گذر کن چن طویل  
یا بنا کن خانه در خود پیل  
یا منه پای اندرین ره بی دلیل  
یا فر و بر جامه تقوی بی پیل  
یا دو هر چیزی که خواهد زین پیل

حافظ از سر بجه عشق نگار  
بچو مو را فتاده زیر پای پیل

هر نکته که گفتم در وصف آن شمائل  
دل داوه بیاری عاشق کسفی نگاری  
تحصیل عشق و رندی آسان نبود اول  
گفتم که کی بچشی بر جان نا تو اتم  
حلاج بر سر دار این نکته خوش سلید  
در واکه بر در خود بارم ندا و لب  
در عین گوشه گیری بودم چو چشم مست  
از آب دیده صدره طوفان فوج دیدم

هر کس شنید گفتا لشکر و تقایل  
رضیته السجایا محموده انحصائل  
جانم بسوخت آخرد کسب این فضائل  
گفت آن زمان که نبود جان در میان حال  
از شافعی پرسید امثال این مسائل  
چندانکه از جوانب اینچشمه مسائل  
کنون شدم چوستان برابری توائل  
از لوح سینه هرگز نقش گشت زائل

ای دوست دست حافظ توید چشم زخم  
آیا بود که بسیم در گردنت حائل

هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل  
برداشتن از عشق تو دل فلک محال است

حقا که بود طاعت او ضایع و باطل  
از جان خود آسان بود از عشق تو شکل

از عشق تو ناصح چو مرا منع نساید  
گشتم چهار که پر بسیم و ندیدیم  
ای زاهد خود بین بدر سیکده بگذر  
از وصل بوشتند در قیاب ز طبع دست

ایدوست مگر هم تو کی حل مسائل  
بچون تو کسی زیبادر شکل و شمائل  
آن دلبر من بین که بود میر قبائل  
چون گشت مرا کام دل ز لعل تو حاصل

حافظ تو بر و بسدگی پر مغان کن  
بر دامن او دست زرن باز همه بکسل

بسر چشم تو ای لعبت حبه خصال  
نبوش لعل تو ای آب زندگانی من  
بان صحیفه عارض که گشت گلشن چشم  
بان عفت سیق که بار است مهر خاتم چشم  
بطیب خلق تو و نغمه ششمانه گل  
بجلوهای تو و شویوهای فتن کلبک  
بگرد راه تو یعنی بسایه اسید  
بسر و ماه نهایت بافتاب بلند

بر فر خط تو ای آیت بهایون قال  
برنگ و بوی تو ای نو بهار حسن جمال  
بان حدیقه بدیش که شد مقال خیال  
بان که که شمار است در بلوغ مقال  
ببوی زلف تو و نغمه نسیم شمال  
ببشوهای تو و غمزههای چشم غزال  
بچاک پای تو یعنی بر شک آب زلال  
باستان رشیت باستان جلال

که بی رضای تو حافظ از التفات کند  
بمیر باز نماید چه جای مال منال

شمت روح و داد و شمت برق صوال  
احاد یا لجمال الحبيب قف وانزل  
شکایت شب بچران فرود گذار ایدل  
چو یار بر سر صلمت و عذر میخواهد  
بیانکه پرده گل ز پردهت خانه چشم  
بجز خیال دهن تو نیست در دل تنگ  
ملا مصلحتی مسینمایم از جانان

بیانکه بوی ترا میرم ای نسیم شمال  
که نیست صبر بسیم در اشتیاق جمال  
ایشکه آنکه بر افکند پرده رفودصال  
توان گذشت ز جور قریب در همه حال  
شبهه ایم تجریر کارگاه خیال  
که کس مباد چو من در بی خیال محال  
که کس بجزد نماید ز جان خود بمسال

تذکره

از عشق

مراولیت پریشان بدست غم یا مال چنانکه بچکبک شش نیست واقف احوال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ملی  
بخاک مالذری کن که خون مات حلال

ساقی بیار باده که آمد زمان گل  
کورتی خار خمره ز نان تا چمن رویم  
در صحن بوستان قبح باده نوش کن  
گل و چمن رسید شو این از خزان

حافظ وصال گل سلب میجو بلبلان  
جان کن فدای خاک ره باغبان گل

آنکه یا مال جفا کرد چو خاک راه  
من نه آنم که بجور از تو بشالم حاشا  
ذره خاکم در کوی تو ام وقت خوشست  
صوفی صومعه عالم قدس لیکن  
بستام در خم کیسوی تو امید دراز  
پیر میخانه خمر جام جهان بینم داد  
با من راه نشین خیز و سوی میگدای  
بر سر شمع قدرت شعله صفت میلزم  
خوشم آمد که سخن سر و خاور میگفت

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود  
آه اگر دامن حسن تو بگیرم دایم

بار با گفت ام و بار در میگویم  
در پس آئینه طوطی صفتم داشتند  
من اگر خامم اگر گل چین آرائی هست  
که من دل شده این ره نه بخودی پویم  
آنچه استاد ازل گفت همان میگویم  
که از آن دست که میپرودم میرویم

دوستان عیب من بیدل حیران کنید  
گر چه بادلق طبع می گلگون عیب است  
خنده و گریه عشاق ز جای دیگر است

حافظ گفت که خاک در میخانه بوی  
گو مکن عیب که من مشک ختن می پویم

باز آ می ساقی که هوا خواه خدتم  
ز آنجا که فیض جام سعادت فروغ است  
هر چند غرق بحر گناهم ز شش جهت  
عیبم کم برندی و بد نامی امی فقیه  
می خور که عاشقی نه بکبک است و اختیار  
گردم زنی ز طره مشنکین آن نگار  
در ابروی تو تیر نظر تا گوش هوش  
من کز وطن سفر نگزیدم بحر خویش  
در یاد کوه دره و من جنته بضعیف  
دورم بصورت از دور و دلش می دوست

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان  
در این خیالم ارید بر عزم مملتم

جز نیست تا طریق تکلف را با کنیم  
بر دیگران نگار قبا پوش بگذرد  
بهفتاد ذلت از نظر خلق در حجاب  
آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد  
گر کیشی بدست من انت زنگار من  
گفتم گشت کام دلم حاصل از لب است  
و کان محبت بدو جوهر بها کنیم  
مانی ز جامهای صبور می قبا کنیم  
بتر ز طاعتی که بروی و یا کنیم  
مکن بود که عفو گشت در خطا کنیم  
مشکل بود که دانشش تکلف را کنیم  
گفتا تو صبر کن که مراد تو روا کنیم

و آنکه گفت که حافظ از زبان خود است

تا ایران

تا

حافظ و فانی کند ایام سنت عمد  
این پنج روزه سربیاتا و فانیتم

بشری اذا سلامت حلت بذی علم  
آن خوشتر کجاست کزین مستخ مزده داد  
از بازگشت شاه چو خوش طرف نقش بست  
پیمان شکن هر آینه گردو شکسته حال  
در نیل غم فتاد و پسرش بطعنه گفت  
میجست از سحاب اهل رحمتی ولی  
ساقی بیا که دورگست و زمان عیش  
ای دل تو جام جم بطلب ملک جم خواجه  
چون خون خصم بچو صراحی بر خیتی  
بشنو ز جام باوه که این زال نوعوس

حافظ الجع مسی که دارد تر ارگاه  
کالطیر فی الحدیقه واللیث فی الاسبم

بعزم تو بهیچ کفتم استخاره کنم  
سخن درست بگویم نمیتوانم دید  
بدور لاله دماغ مرا علاج کنسید  
اگر شبی بزبانم حدیث تو به رود  
په تخت گل بنشانم بتی چو سلطان  
مرا که نیست ره و رسم لغت برهنیزی  
ز روی دوست مرا چون گل آرد گفت  
گدای سیکه ام لیک وقت سستی بین  
اگر ز لعل لب یار بوسه یابم

بهار تو به شکن میرسد چو چاره کنم  
که نمی خورد در لیفان و من نظاره کنم  
گر از میانم بزم طرب کناره کنم  
ز بی طهارتی آنرا بی غزازه کنم  
ز سنبل و سمنش ساز طوق یاره کنم  
همان به است که میخانه را جاره کنم  
حواله سردشمن بسنگ خاره کنم  
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم  
چون شوم ز سرو زندگی دو باره کنم

چو غنچه بالب خندان بیاد مجلس شاه  
نه قاضیم نه مدرس نه محاسب نه فقیه

بیای که گیرم و از شوق جامه پاره کنم  
مرا چکار که منع شراب خواره کنم

ز باوه خوردن نهان ملول شد حافظ  
بیانگ بر بطاوتی رازش آشکاره کنم

بغیر آنکه بشدین و دانتش از دتم  
اگرچه خرم غم غم تو داد به باد  
چو ذره گر چه حقیم بهین بدولت عشق  
بیار باوه که عمر لیت تا من از سر من  
اگر مردم هشیاری ای نصیحت گو  
چگونه سز ز خجالت بر آورم بر دوست

بسوخت حافظ و آن باز تو از محنت  
که مری بغیرتم چو خاطر شش خستم

بگذار تا بشارح میخانه بگذریم  
جائیکه تخت و مسند جم سیر و دیباد  
تا بو که دست در کمر او توان زدن  
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق  
و اعظا من نصیحت شوریدگان که ما  
زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد  
چون صوفیان بجالت قصند و سماع  
از جرعه تو خاک زمین قدر لعل یافت

حافظ چوره بکنگه کاخ وصل نیست  
با خاک استمانه این در بسیر بریم

پنجینم گزند دستش بگیرم  
کمان ابروی مارا گو مزن تیر

و اگر تیرم ز نذرت پذیرم  
که پیش دست و بازویت بگیرم

۶۰

بیک آرام و هیچ غم از دستمان

۶۱

چو سوز

تا سخن دولت

تا آن

تا خاک

|                               |                            |
|-------------------------------|----------------------------|
| غم گیسو چو از پایم در آورد    | بجز ساعت نباشد و ستیگر     |
| بر آبی آفتاب صبح مید          | که در دست شب بچران اسیرم   |
| چو طفلان تاکی ای و اخظ فریب   | بسیب بوستان و جوی شیم      |
| من آن مرغم که هر شام و محرگاه | رسد تا سدره آواز صفیرم     |
| بفریادم رس ای پیر خرابات      | بیکجور عدو جانم کن که پیرم |
| بگیسوی تو خوردم دوش سوگند     | که از پای تو من سر برنگیرم |

بسوز این حسرت لعل قوی چو حافظ  
که گر آتش شوم دردی بگیرم

|  |                                       |
|--|---------------------------------------|
| بمژگان سیر کردی هزاران رخت درویم       | بیا که چشم بیارست هزاران در درویم     |
| الا ای هفتشین دل که یارانت رفت زیاد    | مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو نشینم |
| ز تاب آتش دوری شدم غرق غرق چون گل      | بیارای باوش بگیر نی سی زن عرق پیچیم   |
| شب رحلت هم از بستر روم ناقص حلالین     | اگر در وقت جان وادن تو باشی شمع پیچیم |
| صبح انجیر ز بلبل کجائی ساقیا بر خیز    | که غوغا میکند در سر خار چشم درویم     |
| اگر بجای من غیر می گوید دوست عالم دوست | حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگیرم  |
| جهان پیر است بی بنیاد زین فریاد کوشش   | که در افسون نیز نگش مول زجان شیر نیم  |
| جهان فانی و باقی فدای شاه و ساقی       | که سلطانی عالم را طفیل دوست می بینم   |
| رموز عشق و سرستی ز من بشنوند از غلط    | که با جام و قبح هر شب قرین ماه پروریم |

حدیث آرزو مندی که در این نامه ثبت افتاد  
بهاتانی غلط باشد که حافظ داد تقسیم

|   |   |
|---|---|
| بیا تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم | فلک را سقفت بشکافیم طرح نو در اندازیم         |
| اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد     | من و ساقی هم سازیم و بنیادش بر اندازیم        |
| چو در دست ووی خوشن من مطرب کجائی          | که دست افشان غم نخوانیم و با کوبان سر اندازیم |
| صبا خاک جود ما بان عالیجناب انداز         | بود کان شاه خوبان را نظر بنظر اندازیم         |

|                                     |  |
|-------------------------------------|--|
| بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بچینان | که از پای خمت یکسر محض کوثر اندازیم      |
| شراب ارغوانی را کلاب اندر قح بریزیم | نسیم عطر گردانرا شکر در جگر اندازیم      |
| بیا جا تا منور کن ز رویت مجلس مالد  | که در پشت غم نخوانیم دور پایت سر اندازیم |
| یکی از عقل میل فدی کی طلمات میبافد  | بیا کین داور بهار ایشتم و دیگر اندازیم   |

سخن دانی و خوشخوانی منی و زنده در شیراز  
بیا حافظ که ما خود را بملک دیگر اندازیم

|                                       |                                     |
|---------------------------------------|-------------------------------------|
| بی تو ای سرور و ان با گل و گلشن چکینم | زلف سنبل چه شدم عارض سوختن چکینم    |
| آه که طعنه بدخواه ندیدم رویت          | نیست چون آینه نام روی ز آینه چکینم  |
| بروای زاهد و بردو کشان خورده بگیر     | کار فرمای قدر میکند این من چکینم    |
| برق غیرت چو چنین میچسب از کین غیب     | تو بفر ما که من سوختن خرم چکینم     |
| مددی گر بچپراغی نکند آتش طور          | چاره تیره شب وادی این چکینم         |
| شاه ترکان چو پندید و چاهم انداخت      | دستگیرانشود لطف تهنیت چکینم         |
| خون من ریختی از ناوک دل در زلف        | خود بگو با تو من ای دیده روشن چکینم |

حافظا خلد برین خانه موروث من است  
اندرین خنجر مندل ویرانه نشین چکینم

|                                  |                                  |
|----------------------------------|----------------------------------|
| تا سایه مبارکت افتاد بر سرم      | دولت منسا عد آمد و قبل چاکرم     |
| شد سالها که از سر من بخت رفت بود | از دولت وصال تو باز آمد ازورم    |
| بیدار در زمانه ندیدم کسی مرا     | در خواب اگر خیال تو گشته مصورم   |
| من عمر در غم تو سپایان برم شله   | باور کن که بی تو زمانی بسر برم   |
| زانشب که باز در دل تشنگم در آمدی | صد شمع در گرفت و مانع معطرم      |
| در دهر اطیب ندانند و داکه من     | بی دوست خسته خاطر با دوست خوشترم |
| گفتی بسیار زخت اقامت کبوی ما     | این خود بجان تو که ازین کوی گذرم |
| هر کس غلام شاهی و ملوک صاحبی     | من حافظ کینه سلطان کشورم         |

گردد  
تو پیش داور

نام ش

تا حافظ کینه سلطان کشورم

|   |  |
|---|--|
| ترا می نیم و سیم زیادت میشود هر دم      | مرا می بسینی و بر دم زیادت میکنی در دم |
| ز سامانم نمی بری نمیدانم چه سرداری      | بدر مانم نیکو نمی نمیدانی مگر در دم    |
| نه رایست اینکه بگذاری مرا بر خاک بگریزی | گذاری آرد بازم بر سر تا خاک دوت گویم   |
| ندارم دست از دامن بجز در خاک و آن دم    | چو بر خاکم گذار آری بگرد و امنت گروم   |
| فرودت از غم عشقت دم دم میدمی تا کی      | دما از من بر آوردی نمی گویی بر آوردم   |
| شبی و لرا بتاریکی زلفت باز می بستم      | رخت میدیدم و جامی ز لغت باز می نمودم   |
| کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب کیسویت   | نهادم بر بست لب را و جان دل فدایم      |

تو خوش میباش با حافظ برو گو خشم جان بیده  
چو گرمی از تومی بسیم چه پاک ز خشم دم سردم

|                                    |                                      |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| تو چو سبجی و من شمع خلوت محرم      | بسمی کن و جان بین که چون بی سپرم     |
| چنین که در دل من داغ زلفت سرکش است | بنفشه زار شود در بستم چو در گذرم     |
| برستان امیدت کشاده ام در چشم       | که یک نظر فگنی خود فگندی از نظرم     |
| غلام مردم چشم که با سیه دلی        | هزار قطره بیار و چو در دل شمرم       |
| چه شکر گویت ای خیل غم عفاک الله    | که روزی یکی آینه نمیردی ز سرم        |
| بر نظرت ما جلوه میکند لیکن         | کس این کز نمه نه ببیند که من بی نگرم |

بخاک حافظ اگر یار بگذر و چو نسیم  
ز شوق در دل آن تنگت کفن بدم

|                                   |                                  |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| چرا نه در پی غمدم دیار خود باشم   | چرا نه خاک کف پای یار خود باشم   |
| غم غریبی و غربت چو بر منم تا بزم  | بشهر خود روم و شهر یار خود باشم  |
| ز محسبان سرا پرده وصال شوم        | ز بندگان حسد او ندگار خود باشم   |
| چو کار غم نه پیدا است باری آن ولی | که روز واقعه پیش نگار خود باشم   |
| ز دست بخت گران خواب و کار پیمانان | اگر کنم گلزار زار خود باشم       |
| همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود    | دگر بگو شوم و مشغول کار خود باشم |

جانا  
بگرد و امنت گویم

چو غم در دلم تنگ خود کنم بزم

بود که لطف ازل رسنمون شود حافظ  
دگر نه تلبا بدشمار خود باشم

|                                   |                              |
|-----------------------------------|------------------------------|
| چل سال پیش رفت که من لاف میزنم    | کز چاکران در که سپید رخانم   |
| هرگز یمن عاقلت پیر می فرودن       | ساغر قتی نشد ز می صامت روشنم |
| در حق من ببرد کشته ظن بد سب       | کالوده گشت خرقه ولی پاک دهنم |
| شهباز دوست پادشاهم یارب از چه روت | کز یاد برده اند هوای ششیم    |
| حیث ست بلبل چو من اکنون فیناس     | باین لسان عذب که خامش چو سنم |
| آب و هوای پارس عجب مغلر و درت     | کو همی که خمیم ازین خاک بچشم |
| از زمین عشق و دولت زندان پاکباز   | پیوسته صد صد صطبا بودم       |
| توران شه نجسته که در من مزین فضل  | شد منت مواهب او طوق گونم     |

حافظ بجز حسد و قه قه تا کی کشته  
در بزم خواجهر پرده ز کارت بر فاسم

|                                   |                                  |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| حاشا که من بوسم گل ترک می کنم     | من لاف عقل میزنم این کار کی کنم  |
| مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم | در کار با لگ بر لب و آواز نی کنم |
| از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت  | کی چند نیز خدمت معشوق و می کنم   |
| کو یک صبح تا گلدهای شب فراق       | با آن نخت تطلع فرخنده پی کنم     |
| کی بود در زمانه و فاجام می بیار   | تا من حکایت جم و کا و من کی کنم  |
| از نامه سیاه است سرم که روز شتر   | با فیض لطف او صد ازین مدعی کنم   |
| خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند | با مدعی بگو که چس در ترک می کنم  |

این جان عاریت که حافظ سپرد دوست  
روزی خوش بینی و تسلیم وی کنم

|                                     |                                |
|-------------------------------------|--------------------------------|
| حالی مصلحت وقت در آن می بینم        | که گشتم رخت بیخانه و خوش بشینم |
| جز صراحی و کبب باجم نبود یار و ندیم | تا حریفان دغار اجمان کم بشینم  |

بگرد و امنت گویم

این چو حالت

تاری

بسکه در خرقه سالوس زدم لاف صلاح  
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم  
سرآزادگی از خلق برآرم چون سرو  
سینه تنگ من و باغ غم او بهیات  
دل و جانم بخیمال سرو زلفت تو بسوخت  
بردم گردستمهاست خدا یا مبیند  
بنده آصف عهده دلم آزرده کن

من اگر رند حسرت با تمام اگر حافظ شمر  
این متاعم که تو می بینی و کمتر بینی

حجاب چهره جان میشو و غبارم  
چنین نفس نزاری چون شال خان است  
عیان نشد که پیر آدم کجا بودم  
چگونه طوفانم در فضایی عالم قدس  
اگر ز خون دلم بوی عشق می آید  
مرا که منظر حورست مسکن و مادی  
طراز پیرین زر کشم مبین چون شمع

بیاد هستی حافظ ز پیش او بردار  
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

خزم آن روز کزین منزل ویران بروم  
گرچه دانم که بجائی نرسد راه غریب  
چون صبا بادل بیمار و تن بی طاقت  
دلم از وحشت زندان سکندر گرفت  
در ره او چو قلمم که بر سرم باید رفت  
راحت جان طلبم و زنی جانان بروم  
من بجوی خوش آن زلفت پریشان بروم  
بواداری آن سرو خرامان بروم  
رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم  
بادل درو کش و دیده گریان بروم

نذر کردم که گراین غم بسر آید روزی  
بهواداری او ذره صفت رقص کنان  
ناز کا نرا چون غم حال گرفتاران  
سار بانامدوی تا خوش و آسان بروم

در چو حافظ نبرم ره زیبا بان برون  
بهره کو کسب آصف دوران بروم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم  
امید نخواجیم بود بستگی تو کردم  
اگر چه در طلبت هم معنان باد شمالم  
امید در سر زلفت بر روز عهد بستم  
گناه چشم سیاه تو بود برون دلم  
ز شوق چشمه نوشت چه قطر باک فشاندم  
ز غمزه بر دل ریشم چه تیر باک کشادی  
ز کوی یار بیارای نسیم صبح غباری  
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی

بخاک پای تو سوگند نور دیده حافظ  
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیال روی تو که بگذرد بگشتم چشم  
بیا که لعل و گهر در تار صفت دردم تو  
سرای تکیه گشت منظری نمی بینم  
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت  
نخست روز که دیدم رخ تو دل می گفت  
بجوی مزده وصل تو تا سحر همه شب  
مردمی که دل درو مند حافظ را

دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم  
ز تیغ خانه دل میکشم بجزین چشم  
منم ز عالم و این گوشه معین چشم  
گرم نه خون جگر میکشفت دهن چشم  
اگر رسد حسلی خون من بگردن چشم  
براه باد نهادم چسراغ روشن چشم  
مزن بناوک دلد ز مردم کاش چشم

۶۰۹

۶۱۰

۶۱۱

خیز تا از درین کشتادی طلبیم  
 زاده حسرم دوست نداریم مگر  
 اشک آلوده ماگر چه روان است ولی  
 لذت دلغ غمت بر دل ما با حسام  
 نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد  
 عشوه از لب شیرین تو دل خجسته بیان  
 تا بود نسیمه عطری دل سودازده را  
 چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد

بر در در سه تا چست تینی حافظ  
 خیز تا از درین خانه کشتادی طلبیم

خیز تا من رفقه صوفی بجزایات بریم  
 تا همه غلوتیان جام و صبوحی گیریم  
 ورنه در ره ماحسار ملاسه زاهد  
 شرم می آیدم از حسره آوده خویش  
 قدر وقت از نشناسد دل کاری کند  
 سوی زندان قلند در بره آورده سفر  
 با تو آن عهد که در وادی این بستیم  
 فتنه میبارد ازین طاق تمشش خیز  
 در بیابان فنا گشتن آنست تا چند  
 با ده نوشیدن پنهان نه نشان کرم است  
 خاک کوی تو بصر لے قیامت فردا

حافظ آب رخ خود در بر من ظلمت  
 در خرابات مغان گر گذر افتد بازم

حلقه تو چه گرام و ز چو زهاد ز غم  
 و چه پروانه دهد دست فراغ البالی  
 ماجرای دل مگر شسته نگویم با کس  
 صحبت حور نخواهیم که بود عین قصور  
 سر سودای تو در سینه بماندی نهان  
 مرغ سان از نفس خاک هوای گشتم  
 بچو چنگم کینار آرویده کام دلم  
 یا چونی از لب خود یکنفسی بنوازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد  
 بچو زلفت همه را در قدمت اندازم

در خرابات مغان نور خدای بیستم  
 کیست دردی کش این یگانه یار کدرش  
 جلوه بر من مفروش ای ملک الحجاج که تو  
 سوز دل اشک روان ناله شب آه خور  
 خواهم از زلف بتان نافه کشانی کردن  
 هر دم از روی تو نقش زنده راه خیال  
 کس ندیدست ز مشک خنق نافه چین  
 نیست در دایره یک نقطه خلاف از کوشش

دوستان غیب نظر بازی حافظ کنید  
 که من اور از محبتان خدای بیستم

دروم از یار است و در زمان نیز هم  
 آنکه میگویند آن بهتر ز حسن  
 هر دو عالم یک فروغ روی اوست  
 داستان در پرده میگوئی ولی

تا ۱۰۰  
 تا ۱۰۰

از خط عالی ساری تو

برندان

|  |  |
|--|--|
| یاد باد آنکو بقصد جان ما<br>خون ما آن زگس جانانه ریخت<br>عاشق از مفتی نرسد می بیار<br>اعتمادی نیست بر کاج جان<br>چون سر آمد دولت شبهای وصل | عهد را بشکست و پیمان نیتیم<br>وان سر زلف پریشان نیتیم<br>بلکه ازیر غوی سلطان نیتیم<br>بلکه برگردون گردان نیتیم<br>بگذرد ایام بجران نیتیم |
|--|--|

مختب داند که حافظه خورده  
واصف ملک سلیمان نیتیم

|  |   |
|--|---|
| از غم خویش چنان شفته کردی بازم<br>هر که از ناله شبگیر من آگاه شود<br>گفته بودی که خبر ده که ز چه مرم چونی<br>بعد ازین بارخ خوب تو نظر خواهم باخت<br>عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا<br>آنجنان بر دل من ناز تو خوش می آید<br>اگر از دام خودم نیند خلاصی بشی | کز خیال تو بخود با ز نمی پردازم<br>هیچ شک نیست که چون روز بد اندازم<br>آنجنانم که به بینی و ندانی بازم<br>گو همه حلق بدانند که شاید بازم<br>هیچ غم نیست تو میسوز که من میسازم<br>که حلالیت بکنم گر بکشت از نازم<br>هم بخاک سر کوی تو بود پردازم |
|--|---|

حافظ ار جان ندید بر سر تو چون پروانه  
پیش روی تو چو شمعش نفسی بگدازم

|  |  |
|--|--|
| در نهانخانه عشرت مستی خوش دارم<br>گر بکاشانه زندان مستی خواهی زد<br>در تو زین دست مرانی سر و سامان داری<br>عاشق و زندم و میخواره با و از طلبند<br>در چنین جلوه نماید خط زنگاری دوست<br>ناوک غمزه بیاور زره زلف که من<br>یکسر موی بدست من و یکسر بادوست | از سر زلف در خوش لعل در آتش دارم<br>نقل شعر شکرین و بوی بخش دارم<br>من بآه سحر زلف مشوش دارم<br>اینهمه منصب از ان شوخ پریش دارم<br>من رخ زرد بخونا به منقش دارم<br>جنگلما بادل محب سروج بلاکش دارم<br>سالها بر سر این موی کشاکش دارم |
|--|--|

حافظا چون غم و شادی جهان در گذار  
بستر آنت که من خاطر خود خوش دارم

|   |  |
|---|--|
| دوستان قتل آن بکه بعشرت گویم<br>خوش بودمیت فرج بخش خدا یا بقرت<br>ارغنون ساز فلک رهن بل نبرت<br>گل بچوش آمد و از غمی نزدیش آبی<br>سکشم از قبح لاله شرباب مویوم<br>نیست در کس کرم و وقت طلب میگذرد | سخن پر مغان ست بجان می نوشیم<br>ناز نیست که برویش می گلگون نوشیم<br>چون ازین غصه ننا لیم و چرخ نوشیم<br>لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجویشیم<br>چشمم بد دور که بی مطرب و می ندوشیم<br>چاره آنت که سجاده بی بفروشیم |
|---|--|

حافظ این حال محب باله توان گفت که  
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

|  |   |
|--|---|
| دوش بیماری چشم تو برد از دستم<br>عشق من با خط شکن تو امر و زنی نیست<br>عاقبت چشم مدار از من میخانه نشین<br>در ره عشق از ان سوی فنا صخره هست<br>بوسه بر درج عفت میق تو حلال است<br>بعد از نیم چه غم از تیر کج انداز حسود<br>از شبات خودم این نکته خوش آمد که بچو<br>صنم لشکریم غارت دل کرد و بر رفت | لیک از لطف لبست صورت جان می تم<br>ویر گاه بیت کزین جام هلالی ستم<br>که دم از طاعت رندان زده ام تا ستم<br>تا نگونی که چه غم سرم لبه آهر ستم<br>که با فسون جفا عهد و وفا شکستم<br>که بچوب کمان ابروی خود بپوستم<br>بر سر کوی تو از پای طلب شکستم<br>آه اگر عافیت شاه نگیرد دستم |
|--|---|

رثبت دانش حافظ بفلک برت بود  
کرد غمخواری بالای بست دست پستم

|   |   |
|---|---|
| دوش سودای ز غم ز سر بر من کنم<br>قافش را سر و گفتم سر کشید از من کنم<br>نکته ناسنجیده گفتم دل بر معذور دارم | لغت کوز خیر تا تدبیر این مجنون کنم<br>دوستان از دست میر خندنگارم چون کنم<br>عشوۀ فرمای تا من طبع را موزون کنم |
|---|---|

یاد باد آنکو بقصد جان ما

از غم خویش چنان شفته کردی بازم

در نهانخانه عشرت مستی خوش دارم

دوستان قتل آن بکه بعشرت گویم

حافظ

|                                    |                                       |
|------------------------------------|---------------------------------------|
| زور روی میکشم زان صبح نازک بیکناه  | ساقیا جامی بده تا پهره را گلگون کنم   |
| منگه روبروم بچرخ حسن بی پایان دوست | صدگدایم بچو خود را بعد ازین قارون کنم |
| ای نسیم حضرت سلمی خدارا تا کی      | ریج را بر هم زخم اطلال را همچون کنم   |

ای مه ناهربان از بنده حافظیا و کن  
تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم

|                                    |                                   |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| دیده دریا کنم و صبر صبر افکنم      | واندرین کار دل خویش بدریا فلکم    |
| از دل تنگ گنه کار بر آرم آس        | کانش اندر جنگ آرم و حوا فلکم      |
| خورده ام تیر فلک با ده بده نامرست  | عقده در بندم که ترشش جو فلکم      |
| جرعه جام برین تخت روان افشانم      | غلغل جنگ درین گنبد برینا فلکم     |
| بایه خوشدلی آنجاست که دل را سب است | میکنم جسد که خود را مگر آنجا فلکم |
| بکشاید قبا اسی مه خورشید لقا       | تا چو زلفت سر سودا زده دریا فلکم  |

حافظا نگه بر ایام چه سو است و خطا  
من چه عشرت ام روز بفر و افکنم

|                                   |                               |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| دیشب بسیل اشک ره خواب میزد        | افشای بیاد روی تو بر آب میزد  |
| روی نگار در نظرم جلوه مینمود      | از دور بوسه بر رخ منتاب میزد  |
| ابروی یار در نظر و حسن رفته سوخته | جامی بیاد گوشه محراب میزد     |
| چشم بروی ساقی و گوشم بقول جنگ     | فالی بچشم و گوش درین باب میزد |
| نقش خیال روی تو تا وقت صبح میزد   | بر کارگاه دیده بی خواب میزد   |
| هر مرغ فکر که سر شاخ طرب بچست     | مازش ز طره تو بمضرب میزد      |
| ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت    | میگفتم این سر و دومی تاب میزد |

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام  
بر نام عمر و دولت احباب میزد

روز عید است من امرو ز درین تدبیرم  
که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

۹۰

دولت کار

بند بخت

ظان

|                                    |                                  |
|------------------------------------|----------------------------------|
| چند روزیست که دورم ز رخ ساقی و جام | بس نجالت که پدید آید ازین تقصیرم |
| من بخلوت نشستم پس ازین در بشل      | زاهد صومعه بر پای من در بخیسم    |
| پندیرانه دهد و اعظم شرم لیکن       | من ندانم که در کسیند کسی بپذیرم  |
| آنکه بر خاک در سب که جادوشت کجاست  | تا نمم در قدم او سر و پیشش میرم  |
| میگشیدم می و سجاده تقوی بردوش      | آه اگر خلق شوند آگ ازین تر ویرم  |

خلق گویند که حافظ سخن سپ زیوش  
ساخته روه مئی امرو ز به از صد پیرم

|                                       |  |
|---------------------------------------|--|
| روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم    | در لباس فقر کار اهل دولت میکنم         |
| تا مگر در دام وصل آرم تدروی خوشترم    | در کسینم انتظار وقت فرصت میکنم         |
| واعظ مابوی حق نشیند بشنود این سخن     | در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم      |
| چون صبا اقان خیزان میرودم تا کوی دوست | وز رفیق راه استمداد هست میکنم          |
| خاک کویت بر نتابد ز حمت مابیش ازین    | لطفها کردی بتا تخفیف ز حمت میکنم       |
| زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بکشت   | یاد و اسرار دل که چند نیست نصیحت میکنم |
| دیده بدین پوشان ای کیم عیب پوش        | زین دلیر بیها که من در کج خلوت میکنم   |
| حاش بقدر که حساب روز هشتم بکشت        | فال فردا میزنم امرو ز عشرت میکنم       |
| از زمین عرش آمین میکند روح الامین     | چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم        |
| خسرو اسید اوج جاه دام زین قبل         | التماس استمان بوسی حضرت میکنم          |

حافظم در محفلی در روی ششم در مجلسی  
نگران شونی که چون با خلق صحبت میکنم

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| ز دست کوه خود ز بر بارم   | که از بالالبت دندان شرمسام |
| مگر بجز سیر مونی گیرم دست | و گرنه سر بشیدانی بر آرم   |
| ز چشم من پرس اوضاع گردون  | که شب تا روز خست میشام     |
| مئی خوردم من از پیمان عشق | که نه شیاری و بیداری ندارم |

چون خوردم من از پیمان عشق زلفت

چشم

بدین شکر از بوس لب جام  
من از باوی خود دارم بسی شکر  
اگر گفتم دعای میفرودشان  
مکن عیتم بخون خورون درین شکر  
تو از خاکم نخواهی برگزشتن  
که کار آموز آموئی تارم  
بجای اشک اگر گوهر ببارم  
که زور مردم آزاری ندارم  
چه باشد شکر نعمت میگرارم  
که کار آموز آموئی تارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن  
بلطف آن سسری امیدوارم

زلف بر بادیده تاندری بر بادوم  
رخ بر فروز که فایز کنی از برگ گل  
زلف را حلقه من تا کنی در بندم  
شهره شهر مشو تا نسیم سر در کوه  
می خور بادگران تا خورم خون جگر  
سرم از دست بشد وصل تو فخر جمال  
یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم  
رحم کن برین سگین و بفریادم رس  
چون فلک جو رکن تا کنی زار مرا

حافظ از جور تو خاشاکه بنالد روز  
من از آن روز که در بند توام آزادم

تا بقتوی حسد و حرص بزندان کردم  
قطع این حسد با مرغ سلیمان کردم  
کس جمعیت از آن لطف پریشان کردم  
که من این خانه بسودای تو ویران کردم  
میگرم لب که چه آگوش بنادان کردم  
آنچه استاد ازل گفت کین آن کردم  
سالمها پیروی ندیدم زندان کردم  
من بس منزل عققانه بخود بروم راه  
از خلاف آمد عادت بطلب کام کن  
سایه بر دل ریشم مکن امی گنج مراد  
تو بر کردم که بوس لب ساقی و کنون  
نقش مستوری مستی نه بدست من و

۱۸۰

۱۸۱

طهرات

۱۸۰

دارم از لطف ازل جنت فردوس طبع  
اینکه پیران سرم صحبت یوسف بنواخت  
گر بدیوان غزل صدر شینم چه عجب  
بایچکس را ز سر در نسیم محراب فلک  
گرچه در بانی میخانه فراوان کردم  
اجر صبر نیست که در کلبه احزان کردم  
سالمها بندگی صاحب دیوان کردم  
آن تنوشتم که من از همت سلطان کردم

صبح خیزی و سلامت طبعی چون حافظ  
هر چه کردم همه از دولت تو سران کردم

سرم خوش است و بیاک بلند میگویم  
عبوس ز بد بوجه خار نه نشیند  
گرم نه پیر معنان در بروی بکشاید  
مکن درین چمنم سر ز نش بخوردی  
تو خانقاه و خرابات در میانه بسین  
ز شوق ز گس مست لبند بالائے  
شدم فسانه بگشتگی که بروی دوست  
غبار راه طلب کیمیای بهره و رست  
نصیبم چه کنی تا صحت تو میبانی

بیاری که بخت تو می حافظ از دل پاک  
غبار زرق بقیض متوجح فرو شویم

صنما با عشق تو چه تدبیر کنم  
دل دیوانه از آن شده که پذیرد روان  
آنچه در دست حجب تو کشیدم بهیات  
با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش  
رند و کیر نگم و باشا برو می هم صحبت  
آزمان کار زوی دیدن جانم باشد  
تا یکی در عشق تو ناله شبکی کنم  
مگر من هم ز سر زلف تو زنجیر کنم  
ورد و صد نامه محال است که تحسیر کنم  
کو محالی که یکایک همه تعسیر کنم  
نوازم که در کرسیه و ترویر کنم  
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

تا

تا

تا

تا

تا

دارم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد  
دور شوازم بر می زاهد و فسانه ملوی  
دین دل را همه در بازم و توفیر کنم  
من نه آنکه در گوش بست زوی کنم

**نیت انسید صلاهی ز فسادای حافظه**  
چونکه وقت در پنین بود چه تیر کنم

صوفی بیا که حسرت سه سالوس بر کشیم  
نذر و فتوح صومعه در وجه می در کشیم  
ستفضا که در تق غیب منور نیست  
بیرون جهیم سر خوش و از بزم می  
کام از جهان بر آ که بخش خدا گناه  
کو عشوه ز ابروی او تا چه ماه نو  
فروا اگر نه روضه رضوان بگاده بند

**حافظ نه حد است چنین لاف سازون**  
پا از کلبه غولیش چسب این پیش کشیم

عاشق روی جوانی خوش و فواسته ام  
عاشق و زند و نظر بازم و بگویم فاش  
شرم از حسرت و آوده خود می آید  
خوش بسوز از غمش ای شمع که مشق من  
با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار  
پاسبان حسرت دل شده ام شب به شب  
بو که در بر کشد آن لب فواسته ام

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام  
ساقی شکر دبان و مطرب شیرین سخن  
شاهدی و لطفت و پاکبانی رشک آب زندگی  
مجلس الش و حریت بهمدم و شراب مدام  
پنهان نیک کردار و حریت نیل نام  
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

واعظ متکرر امکان اظهار از غم و خدا عارفان کاتب کیم و در زنجار است بر آورد

باده گل رنگ تلخ عذب خوشخوار بسبک  
بزم گاهی و نشین چون قصر فردوسین  
صفت نشینان نیکخواه و پیشکاران باد  
غمزه ساقی بنمای حسرت آهخته تیغ  
هر که این مجلس بخوید خوشدلی از وی بخوی

**نکته دانی ندان که چون حافظ شیرین سخن**

عمر است تا براه غمت رو نهاده ایم  
هم جان بدان دو ز گس جادو سپرده ایم  
مالک عاقبت نه بشکر گرفتاریم  
در گوشه امید چه نظاره گان ماه  
بی ناز ز گش سر سودانی از طلال  
نهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف  
تا سخن چشم یار چه بازی کند که باز  
عمری گذشت تا ما بسید اشارتی  
طاق و در واق مدرسه و قیل و قال فضل  
بشمار و عاقبتیم که بر دست و پاشی دل  
ای دل بعیش کوش که ما نقد عقل و پیش  
فرما اشارت که دو چشم امید وار

**الفی که حافظ اول گشت است کجاست**

عشم زمانه که پیش کران نمی بینم  
بترک صحبت سپهر سخنان نخواهم گفت  
نشان مرد خدا عاشقیت با خود آمی  
درین خار کسبم جرم نمی بخشد

نقلی از لعل نگار و نقلی از یاقوت جام  
گلشنی پیر افش چون روضه دار اسلام  
دوستداران صاحب سر و در حریفان  
زلت لبر از برای صید دل گسترده ام  
وانکه این عشرت نخواهد زندگی بروی حرام

**بخش آرزوی جهان از چون حاجی قوام**

روسی در بای حسیق بیکسو نهاده ایم  
هم دل بران دو سنبل سهند نهاده ایم  
ما تحت سلطنت نه بپازو نهاده ایم  
چشم طلب بران چشم ابرو نهاده ایم  
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم  
این کار و بار بسته بیکسو نهاده ایم  
بنیادی که شمه حساب و نهاده ایم  
چشمی بران دو گوشه ابرو نهاده ایم  
در راه جام و ساقی مهر و نهاده ایم  
زنجیر و بند زان خم گیسو نهاده ایم  
در راه یار سلسله گیسو نهاده ایم  
پیوسته بر دو گوشه ابرو نهاده ایم

**و طلقها آن خم گیسو نهاده ایم**

دو اس خبر می چون ارغوان نمی بینم  
چرا که مصلحت خود دوران نمی بینم  
که در شاخ شهر این نشان نمی بینم  
بین که اهل دلی در جهان نمی بینم

شکر این محبت کیم در زخمی است که حال

تا بوس چند ساله ابرو نهاده ایم

|                                 |                                  |
|---------------------------------|----------------------------------|
| ز آفتاب قبح ارتقا عیشش مگیر     | چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم  |
| نشان موی میانش که دل درو بستم   | زمن میرس که خود در میان نمی بینم |
| برین دو دیده حیران من هزار افوس | که بادو آینه رویش عیان نمی بینم  |
| قبول تو باشد از جو یار دیده من  | بجای سرو جز آب روان نمی بینم     |

من و سفینه حافظ که اندرین دریا  
بضاعت سخن در نشان نمی بینم

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| فانش میگویم و از گفته خود دلشادم  | بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم   |
| طایر گلشن قدسم چه دم شرح فراق     | که درین دلم که جاوش چون افتادم    |
| من ملک بودم و فردوس برین جایم بود | آدم آورد در این دیر جناب آبادم    |
| سایه طوبی و دنجونی و حور و لب حوض | بهوای سیر کوی تو بر رفت از یادم   |
| نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار   | چکنم حرف دگر یاد داد استادم       |
| گو کب بخت مرا بسیم بخت ناخت       | یارب از مادر گیسو بچه طالع زادم   |
| تا شدم حلقه کبوشش در خندان عشق    | هر دم آید غنسی از تو به بار کبادم |
| گر خورد خونم دم دیده دوست         | که چرا دل بجز کوه گشته مردم و آدم |

پاک کن چهره حافظ لبر زلفت اشک  
در ندان سبیل دادم بکنند بنیادم

|                                     |                                      |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| فتوی پیرمغان دارم و عهدیت قدیم      | که حرامست می آنرا که نه یار است ندیم |
| چاک خواهم زدن این دلق ربانی چلتم    | روح را صحبت نا جنس عذابیت الیم       |
| تا مگر جرعه فشان لب جانان بر من     | سالها زان شده ام بر در سخنانه مقیم   |
| مگرش صحبت دیرین من از یاد بر رفت    | ای نسیم سحری یاد دهمش عهد قدیم       |
| بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری      | سر بر آرد ز گلم رقص کنان عظیم        |
| فکر بهبو و خود ایدل ز درو بگیر کن   | در دعا شق نشود به زرد او ای حکیم     |
| گو بهر خسته راند وز که با خود بسبری | که نصیب دگرانت نصیب ز رویم           |

|                                     |                                |
|-------------------------------------|--------------------------------|
| دام تختت مگر یار شود لطف خدا        | ورنه آدم نبرد صفر ز شیطان جیم  |
| غنچه گو تنگدل از کار فرو بسته بهباش | کز دم صبح مدویابی و الفاس نسیم |
| دلبر از ما بعد امید گرفت اول دل     | ظاہر اعمد فراموش نکند خلق کریم |

حافظ ارسیم و زرت نیست برو شاکارین  
چپه از دولت لطف سخن و طبع سلیم

|  |                                      |
|--|--------------------------------------|
| گر ازین منزل غمبت بسوی خانه روم        | نذر کروم که همس از راه بیخانه روم    |
| زین سفر گر سلامت بوطن باز رسم          | دگر آنجا که روم عاقل و فتنه زانه روم |
| تا کیویم که چه شد کشفم ازین سیر و سلوک | بر در میسکه بار بر لب و پیمان روم    |
| آشتایان ره عشق گرم خون بخورند          | کافرم گریشکایت بر بیگانه روم         |
| بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار    | تا کی ازنی کام دل دیوانه روم         |
| گر بسیم ختم ابروی چو محرابش باز        | سجده شکر کنم در پی شکرانه روم        |

ختمم آندم که چو حافظ بولای زیر  
سر خوش از میسکه بادوسر کاشانم

|                                     |                                    |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| گرچه از آتش دل چون نسیم می در جدم   | مهر بر لب زده خون میوزم و خاموشم   |
| قصه جانست طبع در لب جانان کردن      | تو مرا بین که درین کار بجان سیکوشم |
| من کی آزاد شوم از نسیم دل چون هر دم | هندوی زلف بتی حلقه کند و گو شوم    |
| حاش الله که نیم مقصد طاعت خویش      | اینقدر هست که گد که قد می نوشم     |
| بست امیدم که عسل زغم عد و روز جزا   | فیض عفو شش نهند بار گنبر دوشم      |
| بدرم روضه رضوان بدو گندم بفرخست     | تا خلف باشم اگرین کجوی نفر دوشم    |
| خرقه پوشی من از غایت نینداری نیست   | پرده بر سر صد غیب نهان می پوشم     |
| من بخوانم که نوشم بجز از اوق نسیم   | چکنم گر سخن پیرمغان زینوشم         |

گر ازین دست زنده مطرب مجلس ره عشق  
شعر حافظ ببرد وقت سماع از پوشم

|  |   |
|--|---|
| گرچه افتاد زلفش گریه در کارم<br>بطرب حمل کن سرخی رویم که چو جام<br>پرده مطربم از دست برون خواهد برد<br>منم آن شاعر ساسر که با فسون سخن<br>بصد امید نهادیم درین مر حله پای<br>چون منش در گذر باد نمی یارم دید<br>دیده بخت با نشان او شد در خواب | بچنان چشم امید از کرمش میدارم<br>خون دل غنچه برون میدهد از خرام<br>آه اگر زانکه در آن پرده نباشد بام<br>ازنی کلک بدم شهبند و شکر میبارم<br>ای دلیل دل گم گشته فرو گذارم<br>با که گویم که بگوید سخن با یارم<br>کونسی ز عنایت که کند بیدارم |
|--|---|

دوش میگفت که حافظ همه رویت دریا  
بجز از خاک درت با که بگو رود آرام

|  |   |
|--|---|
| گرچه ما بندگان بادشیم<br>گنج در استین و کیسه تری<br>پوشش یا حضور دست غور<br>شاید بخت چون که شک کند<br>گو غنیمت شمار صحبت ما<br>شاه بیدار بخت را هر شب<br>شاه منصور واقفت که ما<br>دشمنان از خون کفن سازیم<br>رنگ تزدیر پیش ما نبود | بادشاهان ملک صجکیم<br>جام گیسوی نما و خاک رسیم<br>بجز توحید و عنسرتی نگنیم<br>ماش آسبند خنجر چه میهم<br>که تو در خواب و ما بیداریم<br>ما گنجان افسر و گلیم<br>روی همت بسر کجا کنیم<br>دوستان را قبای فحیم<br>شیر سیمیم وافعی سپیم |
|--|---|

دام حافظ بگو که باز هستند  
کرده اعتراف و ما گویمیم

|   |   |
|---|---|
| گردست و در خاک کف پای نگارم<br>پروانه او که برسد در طلب جان<br>گر قلب دلم را نهد دوست عیاری | بر لوح بصر خط غباری بر نگارم<br>چون شمع به اندم بدی جان بسپارم<br>من نقد روان دردمش از دیده بهارم |
|---|---|

|  |   |
|--|---|
| دامن مفتشان برین خلکی که پس از مرگ<br>از بوی کنار تو شدم غرقه امید<br>زلفین سیاه تو بدلداری عشاق<br>امروز کش سر زوفای من و اندیش<br>ای ساقی ازان باده یکی جبهه بیاور | زین در تو اندک برود باو غبارم<br>از موج سر شلم که رساند بکنارم<br>دادند قراری و برون دست برارم<br>ز انشب که من از غم بد عادت برارم<br>کان بوی شفا میدهد از رنج خارم |
|--|---|

حافظ لب لعلش چو مر جان عزیز است  
عمری بود آن لحظه که جان را لب آرام

|  |  |
|--|--|
| گردست دهد در چشم زلفین تو بازم<br>زلف تو مرا عمر عزیز است ولی نیست<br>پروانه راحت بده ای شمع که امشب<br>چون نیست نماز من بخواه نیازی<br>در سجده و بیخانه خیالت اگر آید<br>گر خلوت ما را شبی از رخ بفروری<br>آن دم که بیک خنده دهم جان چو مسرخی<br>محمود بود عاقبت کار درین راه | چون گویی چه سر با که بچوگان تو بازم<br>در دست سر موی ازان زلف درازم<br>از آتش دل پیش تو چون شمع که از دم<br>در میگذره زان کم نشود سوز و گدازم<br>محراب کمان خانه ابروی تو سازم<br>چون سجده در آفاق جهان سر بفرارم<br>مستان تو خواهم که گذارند من از دم<br>در سر برود در سر سودای ایازم |
|--|--|

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور  
بجز جام نشاید که بود محرم رازم

|   |  |
|---|--|
| گر من از سر زلفش مدعیان اندیشم<br>ز بهر زدن تو آموخته راهی بهت<br>شاه شوریده سران جوان بنی سامانرا<br>بر چنین نقش کن از خون دل من خالی<br>اعتمادی بنما و بگذر بسر خدا ای<br>شعر خونبار من ایدوست بر یار بچوان | شیوه مستی و رندی نرو و از پیشم<br>منکه بنام جهانم چه صلاح اندیشم<br>زانکه در کم خردی از همه عالم پیشم<br>تا بدانستند که قربان تو کافر گیشم<br>تا بدانی که درین حسرت چه ناوروشم<br>که زمرگان سپید بر گ جان زوشم |
|---|--|

ای باد ازان باده بی آن آید

از خون درم خالی است

دامن از رخت خون دل ماور هم چمن  
که اثر در تو کند گریه اش نشیم

من اگر رندم و گریه اش چکارم باکس  
حافظ از خود دعوت وقت خوشیم

ما بر آریک شبی دست و دعای بکنیم  
دل بیمار شد از دست رفیقان مددی  
خشک شد خج طرب راه خرابات کجاست  
آنکه چیرم برنجید و به تیغ زور رفت  
در ره نفس کز وسینه ما بست که شد  
مدد از خاطر زندان طلب ایدل ورنه  
سایه ظایر کم حوصله کاری نکنند

دل از پرده بشد حافظ خوش لعل کجاست  
تا بقول و غزلش ساز و نوای بکنیم

ما سرخوشان مست دل از دست داده ایم  
بر مابسی کمان محبت کشیده اند  
ایکل تو دوشش جام صبوحی کشیده  
پیرمغان ز توبه ماگر ملول شد  
کار از تو میرود مددی ای دلیل راه  
چون لاله بی بسین و ققح در میان کار

گفتی که حافظ اینهم رنگ خیال صییت  
نقش غلط مخوان که بهمان لوح ساده ایم

ماورد سحر بر سر میخانه نهادیم  
سلطان ازل گنج عشق به داد  
در چشم تو صد عاقل زاهد زنده آتش  
این داغ که ما بردل دیوانه نهادیم

بخواند آن طاعت و باغ بهمان در باغ

ما حاصل خود بر سر میخانه نشین

در دل ندیم ره پس ازین مهر بتازا  
آن بوسه که ز ابر ز پیشش داد بهادت  
چون میرود این کشته گشته که کفر  
المنه بنده که چو ما بسیدل و دین بود  
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود

قالع بخجالی ز تو بودیم چو حافظ  
یارب چه گداهمت و شایانه نهادیم

ما برین در نه به چشمت و جبه آمده ایم  
رهر و منزل عشقیم و زجر حدم  
سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت  
با چنین گنج که شد خازن او روح امین  
نگر علم تو ای کشتی تو فنیق کجاست  
آبر و میرود ای بر خطا پوشش بهار

حافظ این حسرت بر پیشینه بیند از که ما  
از پی قافله با آتش و آه آمده ایم

ما زیاران چشم یاری و شقیم  
تا درخت دوستی کی بردید  
گفتگو آئین در ویشی نبود  
شیوه چشمت فریب جنگ بود  
مکتهارت و نکایت کس ندید  
گفتم حسرت نه خود شد و لفریب  
چون نهادی دل بهم دیگران  
گفت خود داد می بهادل حافظا

خود غلط بود آنچه ما بستیم  
حالیار فستیم و تخمی کاشتیم  
ورنه با تو ما جسر آباد شقیم  
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم  
جانب حرمت فرونگذاشتیم  
مادم همت بد و بگاشتیم  
ما امید از وصل تو برداشتیم  
ما محصل بر کس نگاشتیم

مانگویم بدو میل بناحق نکنیم  
رستم مغلطه برد فرودانش نجشیم  
عیب در ویش و تو انگر کج ویش بدست  
خوش برانیم جهان در نظر راه روان  
آسمان کشته ار باب هنر میشکند  
شاه اگر جرعه زندان نه بجزست زوش  
گر بری گفت حسودی و رفیقی بخجید

جامه کس سیه و دلق خود از برق نکنیم  
ترحق باورق شعبده طبعی نکنیم  
کار مصلحت آنست که مطیع شویم  
فکرا سپ سیه و زین مغزق نکنیم  
تکیه آن به که برین بجز مطلق نکنیم  
التفاتش بجی صافت مروق نکنیم  
گو تو خوشش باش که ما گوش باحق کنیم

حافظ از خصم خطا گفت نگیسیم برو  
و بر حق گفت جدل با سخن حق نکنیم

مرا عمدت با جانان که تا جان برون دارم  
صفای خلوت خاطر از ان شمع چکل جویم  
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل  
شراب خوشگوارم هست و پدید بران ساقی  
مرا در خانه سروی هست کاندی پایتقدش  
سز و کز خاتم لعش ز نم لاف سلیمانی  
خدا را ای قریب مشب مانی دیده بریم  
گرم صد شکر از خوابان بقصد دل کمین سازم  
الای پیسر فزانه کن عییم ز میحت اند  
چو در گلزار قبالش خرامانم بجزر الله

مهاواری کوشش را چون خویشتم دارم  
فروغ چشم و نور دل از ان ماه سخن دارم  
چه فکر از جثت بد گوین میان آبسن دارم  
ندارم چیکس یاری چنین یاری که من دارم  
فراغ از سر و بستانی و شمشاد چنین دارم  
چو اسمم عظیم باشد چه پاک از ابر من دارم  
که من بالعل خاموشش نهانی صد سخن دارم  
بجز الله و الله سبب لشکر شکن دارم  
که من در ترک چپانه دلی پیمان شکن دارم  
نه میل لاله و نسیرین نه برگ یا سمن دارم

برندی شیره شد حافظ این چندین رعنا  
چه غم دارم چو در عالم امین لدین حسن دارم

مر جاطا ز فرخ رخ و در خنده پیام  
یار باین قافله لطف نزل بدرقه با

خیر مقدم چه خبر راه کجا یار کدام  
که از و خصم بدام آمد و محشوقه بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست  
چشم خونبار مرا خواب نه در خور باشد  
تو تر حسم نکنی بر من بیدل دانم  
گل ز حد بر تو غم ز کرم ننج بنهای  
مغز روحم که می زرد ز ره سدره صفیر  
زلت دلد ار چو ز نار می مندر ماید

هر چه آغاز ندارد و نپسندید انجام  
من که کفقتل دار عجب کیف ینام  
ذاک دعوائی و با نانت و ملک الایام  
سر و میناز و د و خوش نیست خدا را بجز ام  
عاقبت دانه خال تو فگندش در دم  
برو ای شیخ که شد بر تنم این خرقه حرام

حافظ ارمیل با بروی تو دارد شاید  
جای در گوشه محراب کند بدل کلام

مرو که در غم عشق تو از جهان برویم  
سخن بگوی که پیش لب تو جان بدسیم  
رو امدار که جان بر لبست و ما ز جهان  
خوش آن زمان که به سینه سیم بر دهان لب تو  
گدای کوی شمشادیم و حاجتی داریم  
نشان وصل بجاده بهر طریق که هست

بیا که پیش تو از خویشش هر زمان برویم  
ر با مکن که درین حسرت از جهان برویم  
ندیده کام دل از آن لب و دهان برویم  
تو خود بگوی که ما ز برت چسان برویم  
رو امدار که غم از آستان برویم  
که باری از پی وصل تو نشان برویم

مگو که حافظ ازین در بر و برای خدا  
که هر چه رای تو باشد جز این بران برویم

مزن بر دل ز تو ک نمزه تیرم  
نصاب حسن در حد کمالست  
قلع پر کن که من از دولت عشق  
چنان بر شد فضای سینه از دوست  
مباد از حساب مطرب و می  
در ان عوغا که کس رس را نبرد  
چو طفلان زاهد اتاکی فریب

که پیش چشم بیمار ت بایرم  
ز کوه تمده که مسکین و فقیرم  
جوان بخت جوشانم گر چه پیرم  
که فکر خویش گم شد از ضمیرم  
اگر حرفی کشد کلک و بایرم  
من از پیچش ان منت پذیرم  
بسبب بوستان شهید و شیرم

بوی خوش کارم است

بجام دل عاد

تا

دعایم

ماجرای

|                                |                           |
|--------------------------------|---------------------------|
| من آن مرغم که بر شام و سحر گاه | ز بام عرش می آید صغیرم    |
| قواری کرده ام بامیغ و نشان     | که روز غم بجز ساغر نگیرم  |
| خوشا آن دم که آفتن سالیستی     | فراغت بخشد از شاه و وزیرم |
| فراوان گنج عسقم در سینه دارم   | اگر چه مدعی بسند فقیرم    |

من آن دم برگزتم دل ز حافظ  
که ساقی گشت یار ناگزیرم

|                                     |                                   |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| مژده وصل تو کوز سر جان خیزم         | طائر قدسم دازد ام جهان بر خیزم    |
| یارب از ابر هدایت برسان بارانی      | پیشتر ز آنکه چو گردی زمین بر خیزم |
| بولای تو که گریخته خویشم خوانی      | از سرخواجگی کون و مکان بر خیزم    |
| بر تریب من بی می و مطرب نشین        | تا بویت ز کج رقص کنان بر خیزم     |
| گر چه پریم تو شبی تنگ در آغوشم گیرم | تا سحر که ز کنار تو جوان بر خیزم  |
| تو مینداز که از خاک سر کوسه توین    | بجفای فلک و جو زمان بر خیزم       |

سره لایبامی بت شیرین حرکات  
که حافظ ز سر جان و جهان خیزم

|                                    |                                  |
|------------------------------------|----------------------------------|
| من ترک عشق بازمی و ساغر نمی کنم    | صد بار تو به کردم و دیگر نمی کنم |
| باغ بهشت و سایه طوبی و قصه جوهر    | با خاک کوی دوست بر این نمی کنم   |
| تلقین درس اهل نظر یک اشارت         | کردم اشارتی و مکرر نمی کنم       |
| هرگز نمیشود ز سر خود خرم را        | تا در میان میبکده سر نمی کنم     |
| شیخ بطنه گفت حرامست می مخور        | گفتم که چشم و گوش به خرم نمی کنم |
| پیر معان حکایت معقول میکند         | معدوم از مجال تو باد نمی کنم     |
| این تقویم پس است که چون زاهدان شهر | ناز و کرشمه بر سر من نمی کنم     |
| زاهد بطنه گفت برو ترک عشق کن       | محتاج جنگ نیست برادر نمی کنم     |

حافظ جناب پیر معان من و کفایت  
من ترک خاک کوی این در نمی کنم

بارد  
عشق و شایه  
گوهر ابریش و اعظان

|                                     |                                  |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| من دوستدار روی خوش و موی دلگشتم     | مدهوش چشم مست و می صاف می شدم    |
| در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز     | استاده ام چو شمع مترسان در شدم   |
| من آدم بهشتیم اما درین سفر          | حالی اسیر عشق جو اتان مدهوشم     |
| بخت ار مدد کند که گشتم خست سوی دوست | گیسوی خور گردن شاه ز مفر شدم     |
| شیر از معدن لب لعنت و کان سن        | من جوهری مقلس از انزو مشوشم      |
| از لب که چشم مست درین شهر دیده ام   | حقا که می نخورم اکنون و سیر خوشم |
| شهریت پر کز نمه و خوبان ز شش حجت    | چیزیم نیست ورنه خریدار شهر شدم   |
| گفتی ز ستر عهد ازل نخت بر بگو       | آنکه بگویمت که دو پیمان در شدم   |
| حسن عروس طبع مرا جلوه آرزو دست      | آینه نذارم از ان آه می کشم       |

حافظ ز تاب نکت پچا صلی بسوخت  
ساقی کجاست تا زنده آبی بر شدم

|                                   |                                    |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| من که باشم که بر آن خاطر عاظر گدم | لطفها میکنی ای خاکه رت تاج سرم     |
| دلبر بنده نوازیت که آموخت بگو     | که من این طن بر تیبان تو هرگز نبرم |
| ایتم بدرقه راه کن ای طایر قدس     | که دراز است ره مقصد من نوسفرم      |
| ای نسیم سحری بندگی ما برسان       | که فراموش کنن وقت دعای سحرم        |
| خرم آرزو ز کزین حمله بر بندم خست  | وز سر کوی تو پر سندر فغان خبرم     |
| پایه نظر بلند هست جهانگیر بگوی    | تا کند پادشاه بجزرد بان پر گهرم    |
| راه خلوت که خاصم نه تا پس ازین    | می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم |

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل  
دیده دریا کنم از اشک دروغ و غم خورم

|                                       |  |
|---------------------------------------|--|
| من نه آن رندم که ترک شاه ساعه کنم     | محتسب داندم که من این کارها که کنم     |
| چون صبا مجموعه گل را باب لطف شست      | کج دلم خوانم که نظر بر صغیرم و فکر کنم |
| لله ساعه که وز گرس مست و بر مانام فسق | داوری دارم بسی یارب کرا داد و کنم      |

نشد  
و اعطای صمیمی

عشق دردانه هست و من خواصم دریا کیده  
 که چه گرد آلودم شدم با از اهرتم  
 من که دارم در گدانی گنج سلطانی بست  
 عاشقانه را در آتش می پسند و لطف دوست  
 عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار  
 باز کش یکدم عنان ای ترک شهر آشوبی  
 با وجود مینوائی روسیه با دم چو ماه  
 منکه امر وزم بهشت نقد حاصل میشود  
 شیوه زندگی نه لائق بود طبعم را اول  
 دوش لعلت عشو با میداد عاشق را اول  
 گوشه محراب بروی تو میخوابم ز بخت  
 وقت گل گویی که زاهد شو چشم و جان فانی

ز هر وقت گل چه سود ایست حافظ مژگان  
 تا عوذی خوانم و اندیشه دیگر کنم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم  
 بیاد یار و دیار آبخندان بگریم زار  
 من از دیار بیستم نه از بلاد قریب  
 خدایر آمدی ای دلایل راه که من  
 خرد ز پیری من کی حساب بگریزم  
 بجز صبا و شمسالم نمی شناسد کس  
 هوای منزل یار آب زندگانی ماست  
 سرشتم آمد و عیبم بگفت روی برو

بمویهای غریبانه قصه بر دادم  
 که از جهان ره در رسم سفر بر اقامم  
 میبنا بر نفسیقان خود رسان بازم  
 بجوی میسکده دیگر علم برهنم بازم  
 که باز با صمنی طفل عشق میبازم  
 عزیز من که بجز بند با نیست هم ازم  
 صبا یا بار صمنی ز خاک شیرازم  
 شکایت از که کنم خاک گیسست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صیحه میگفت  
 مرید حافظ خوش لجه خوش آوازم

هر چند پیر دست دل و ناتوان شدم  
 شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا  
 در شاهراه دولت سر به بخت بخت  
 از آن زمان که رفت نه چشمت بهار سید  
 ای گلبن جوان بر دولت بخور که من  
 اول ز حرف لوح وجودم خب نبود  
 قسمت حوالتم بجز ابات میکند  
 من پیر سال ماه نسیم یار یوفاست  
 آرزو بردم در معنی کشاده شد

دو شوم نوید داد و بشارت که حافظ  
 باز که من بعضو گناه است ضمان شدم

اگر بر خیز داد و دستم که بادلهار نشینم  
 شراب تلخ صوفی سوز بنیادم نخواهد برد  
 لب تشنگستان او در چشمت می بریزد اران  
 مگر دیوانه خواهیم شد درین سودا که شب تار او  
 چه بر خالی که باد آورده فیضی بود و انعام  
 نه هر کوفتش نظمی زد کلامش دلپذیرید  
 و گر باور نمیداری روز صوفی و گویان  
 وفا داری و حق گویی نه کار هر کسی باشد

دو روز عشق و سرستی ز من بشو نه از حافظ  
 این چه شور است که در دو در سهر می بینم  
 هر کسی روزی می طلبد از آیا م

که با جام و قبح هر شب یافه و پوره  
 همه آفاق پر از فتنه و شرمی بینم  
 مشکل آنست که هر روز برتری بینم

تا زنده ای شدم

تا غافل

بخت

المنازله شرهت ز گلاب و قند است  
اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان  
دختر از ایه جنگست و جسدل با مادر  
بسیج رحمی نه برادر برادر دارد

سند حافظ بشنو خواجهر روی کن

ویدارش در سیر و بوس و کنار هم  
زاهد برو که طالع اگر طالع من است  
ما عیب کس برندی دستی نه میکنیم  
ایدل بشارتی در همت محتسب نمائند  
آتش که چشم بدنگران بود از کیمین  
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیر کیمیت  
بر خاکیان عشق فشان جرعه لبشش  
چون آبروی لاله گل فیض حسن است  
چون کائنات جمله بوی تو زنده اند  
بل نظر اسیر تو اند از خدا ترس  
بر یاد رای انور او آفتاب صبح  
گوی زمین بوده جوگان عدل است  
تا از نتیجه فلک و طور دور است  
خالی مباد کاخ جلالت ز سروران  
بر مان ملک و دین که زدست وزارتش  
عزم سبک عنان تو در جنبش آورد

حافظ که در شای تو چندین گهر فشانند

صلاح از ما چه بجوی که مستان از اصلا کفتم

قوت و انا همه از خون جگر می بینم  
طوق زرین همه در گردن خرمی بینم  
پسر از ایه بدخواه پدر می بینم  
بسیج شفقت نه پدر را به پسر می بینم

که من این بند با زور و گهر می بینم

از بخت شکر دارم و از روزگار هم  
جامم بدست باشد و زلف نگار هم  
لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم  
وز می جهان پرست و بت میکسار هم  
خشم از میان رفت و سرشک از کنار هم  
جموعه بخواه و صدرا می بیار هم  
تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم  
ای ابلطف بر من خالی بیار هم  
ای آفتاب سایه ز من بردار هم  
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم  
جان میکند فد او کو اکب نثار هم  
وین بر کشیده گنبد بیلی حصار هم  
تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم  
وز ساقیان سر و قد گل عذار هم  
ایام کان زمین شد و دریا سار هم  
این پاندار من ز کز عالی مدار هم

پیش کف تو شد نعل و شر سار هم

بد در ز کس مست سلامت را دعا کفتم

در سخنانه را بکشا که هیچ از خانقہ نکشود  
من از چشم خوش ساقی خرابانفاده کمین  
قدت کفتم که شمشاد دست بس نخلت پلر آورد  
اگر بر من بخشاشی پیش مانی خوری است

چگر چون ناقه ام خون گشت و به زینم بنیاد

تو آتش گشتی ای حافظ ولی یار در گرفت

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم  
بی ماه مهر از فر خود تا بگذرانم روز خود  
تا بگو که یا هم آگهی زان سایه سوسمی  
هر چند آن آرام دل دائم نه بخشد کلم دل  
اورنگ کو گلیم کوفتش و قفا و مهر کو  
دائم سر آید قصه ام چندان نماید غصه ام

با آنکه از خود غایم و ز می چه حافظ تا بس

در مجلس روحانیان که گاه جامی میزنم

بروای طیبیم از سر که خبر ز سر ندارم  
ببیاد تم قدم نه که ز بیخودی شوم به  
غمم از خوری ازین پس نکتم ز غمخوری پس  
ز زرت کنند ز پور بزرگت کشند در بر  
و گرم گو که خواهیم که ز در گمت برانم  
من اگر چه می پرستم بر هیدمی پرستم

دل حافظ اریجوی تم دل به تند خونی

چو گویمت بگوئی سرور دسر ندارم

ای نور چشم من بخنی هست گوش کن

گرت با در بود و زنه سخن این بود ما کفتم  
بلای کز جیب آمد به زارش و جا کفتم  
که این نسبت براد اویم و این بهتان چه کفتم  
بخاط دار آیمنی که در خدمت کجا کفتم

جزای آنکه باز لغش سخن از چین خطا کفتم

ز به عهدی گل گوی نکایت با صفا کفتم

دست شفاعت هر دمی در نیکنامی میزنم  
دایمی برای می نیم مرعی بدایمی میزنم  
گل بانگ عشق از هر طرف بر خوشخوری میزنم  
نقش خیالی میکشم فالی و دایمی میزنم  
حالی من اندر عاشقی داد تمامی میزنم  
زین آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

بگذار با کتم جان که ز جان خب ندارم

می تاب نوش و هم ده که غم دگر ندارم

لفظی بجز تو با کس کیسی دگر ندارم

من بیستوای مضطر چکنم که ز ندارم

تو بر این دمن بر آنم که دل از تو بر ندارم

مهر بد دل زوستم که دل دگر ندارم

چون ساغر ت پرست بنوشان و نوش کن

چون ساغر ت پرست بنوشان و نوش کن

چون ساغر ت پرست بنوشان و نوش کن

چون ساغر ت پرست بنوشان و نوش کن

نسخه

۷۶

درد

پیران سخن تجر بر گویند گفتند  
برهوشند سلسله نهاد دست عشق  
تسبیح و خرقة لذت مستی نه بخش دست  
با دوستان ضایقه در عمر و مال نیست  
در راه عشق و سوسه اهرمن بسی است  
برگ نواته شد و ساز طرب مانند  
ساقی که جامت از می صافی تپی مباد

بان ای پسر جو پیر شوی پند گوش کن  
خواهی که زلف پاکش ترک بوش کن  
همت درین عمل طلب از میفروش کن  
صد جان فدای یار نصیحت نبوش کن  
بشدار و گوش دل به پیام سروش کن  
اینگ ناله برکش و ایدت خروش کن  
چشم عنایتی بمن دوردنوش کن

سر مست در قیامی ز افشان بچکندی  
یک بوسه نذر حافظ بشیمه پوش کن

فلسطان گل پیدا شد از طرف چین  
خوش بجای خویشین بود این نشست سرو  
تا با همور باد این خانه که خاک درش  
خاتم حجر را بشارت ده بچسب خاتم  
خنگ چو گانی چرخ رام شد در زیرین  
چو بار ملک را آب از سر شیره شست  
شوکت پوششنگ تیغ عالم گیر او  
بعد ازین تشکفت اگر بگفت خلق خوش  
گوشه گیران انتظار جلوه خوش میکشند  
ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار

مقدش یارب مبارکباد بر سر و دهن  
تا نشیند بر کسی اکنون بجای خویشین  
بر نفس با بوی رحمن میوزد باد بین  
کاسم اعظم کرد از او کوه تاه دست اهرمن  
شهرسوار خوش بمیدان آمدی گوی پرن  
تو درخت عدل نشان پنج بدخوابان کن  
در همه شهنما جها شد و ستان این  
خیزد از صحرای ایران نافه مشک سخن  
پیشکن طرف کلاه و برقع از رخ بر فلک  
تا از ان جام زرافشان جرعه بخشین

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می نبوش  
ساقی می ده بقول ستار مؤمن

ای خسر و خوبان نظری سوی گدا کن  
در ددل در ویش و تمنای نگاهی

رحمی بمن سوخته بی سر و پا کن  
زان چشم سیه است بیک غمزه دو آن

یگان

تا

گرافت زند ماه که ماند بحب مالت  
ای سرو چمان از چین و باغ زمانی  
شمع و گل و پروانه و بلبل بر همه چند  
بادل شدگان جو رو جفا تا کی خسر

بنامی رخ خویش و سه انگشت نمکن  
بخرام درین بزم و دو صد جامه قبا کن  
ایدوست بیار جسم به تنهایی ما کن  
آهنگ و فافتک جفا به سر خدا کن

مشنوع سخن دشمن بد گوئی حن دارا  
با حافظ مسکین خود ایدوست وفا کن

ای روی ماه منظره تو نو بهار حسن  
در چشم پر خمار تو پنهان فنون سخن  
ماهی تنافت چون خست از برج نیکوئی  
خزم شد از ملامت تو عهد دل بسری  
از دام زلف و دانه خال تو در جهان  
دایم بلطف و ایطسج از میان جان  
گرد لبست بنفشه از ان تازنه و تر هست

خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن  
در زلف بقرار تو پید اقرار حسن  
سروی نخاست چون قدرت از جو چنان  
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن  
یک مرغ دل نماز نگشته شکا حسن  
می پرورد بست از تر اور کنار حسن  
کاب حیات میخورد از جو سهار حسن

حافظ طبع برید که بی بند نظیر دوست  
و تیار نیست غیر تو اندر دیار حسن

بالا لبست عشوه گر سرو ناز من  
دیدم دلاک آتش پیری و زهد و علم  
از آب دیده بر سر آتش نشسته ام  
می ترسم از خرابی ایمان که می برد  
مستت یار و یار و حریفان نیکند  
یارب کی آن صبا بوزو کرد نسیم او  
بر خود شمع خنده ز نان گریه میلتقم  
نقشه بر آب میزنم از گریه حال سیا

کوتاه کرد قصه زهد در از من  
با من چه کرد دیده معشوقی بازن  
گوفاسن کرد در همه آفاق را زن  
محراب ابروی تو حضور از نماز من  
یادش بخیر ساقی مسکین نوا زن  
گرد شمامه کرشش کار ساز من  
تا با تو سنگدل چکند سوز و ساز من  
تاکی شود مسترین حقیقت مجاز من

گرافت

محمود آدمی که با حسن رسید عمر  
گفتم بدلق زرق پوشم نشان عشق  
زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود  
سید اوجان بزاری و میگفت ایاز من  
غماز بود اشک و عیان کرد از من  
هم مستی شبانه و راز و نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بلو جانش می صبا  
باشاه دوست پروردشمن گداز من

بهار و گل طرب انیز گشت و تو به شکن  
طریق صدق بیاموز ز آب صاف لیل  
رسید باد صبا غنچه از هوا داری  
ز دستبر و صبا گرد گل کلاه به بین  
عروس غنچه بدین زلیو رستم خوش  
صفیر بلبل شوریده و فقیر بنزار  
بشادی رخ گل بیخ غنچه زدن کن  
براستی طلب آزادگی ز سر و چین  
ز خود برون شد و بر تن درید پیر  
شکوه گیسوی سنبل نگر بروی من  
معانته دل و دین می برد بوجه حسن  
برای وصل گل آمد برون قلب خزن

حدیث غصه دوران ز جامه جو حافظ  
بقول هرب و فتوای پیر صاحب فن

چند آنکه گفتم غنم با طبیبان  
آن گل که هر دم در دست خاریست  
مادر دینسان با یار گفتم  
یارب امان ده تا باز بمیشند  
درج محبت بر منم خود نیست  
ای منعم آخر بر خوان وصلت  
درمان نکر دند مسکین عنبر بیان  
کوشم بادت از عنند لیلیان  
توان نهفتن درد از طبیبان  
چشم محبان روی حبیبان  
یارب مبادا کام رقیبان  
تا چند باشم از بی نصیبان

حافظ نگشتی رسوای گشته  
گر می شنیدی پند او بیان

چو گل هر دم بویت جامه بر تن  
تنت را دید گل گوی که در بلخ  
نم چاک از گریبان تا بدامن  
چوستان جامه را برید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان  
بقول دشمنان گشتی از دوست  
تنت در جامه چون در جامه باوه  
بیاری شمع اشک دیده چون  
مروکز سینه ام آه جگر سوز  
دل مرا شستن و در پا مینداز  
دلی دل را تو آسان بروی از من  
نگر و در سجس بادوست دشمن  
دلت در سینه چون در سینه آهن  
که سوز دل شود بر خلق روشن  
بر آید بچو دو د از راه روزن  
که دارد در سر زلف و سنگن

چو دل را بست در زلف تو حافظ  
بدینسان کار او در پا میفکن

چون شوم خاک ریش دامن بهفشاندن  
گر چه شمعش پیش میرم در غم خندد صبح  
عارض رنگین بهر کس مینماید بچو گل  
او بچو نم تشنه دمن بریش تا چون شود  
دوستان جان دادم از بهر دهاش بگریه  
چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش به بین  
گر چه فرادم به تلخی جان بر آید حیثیت  
در بگویم دل گردان رو بگرداند من  
در بچشم خاطر نازک بر بنجان من  
در بگویم باز پوشان باز پوشاندن  
کام بستانم از ویاد او بستان من  
کو بچیزی مختصر چون باز میماند من  
گفت میخوای مگر تاجوی خون را ناز من  
بس حکایتهای شیرین باز میماند من

خلق در هر گوشه افسانه خواندن  
تم که جاندا که گریگوند خوانی در عشق

خدا را کم نشین با غرقه پوشان  
درین خرقه بسی آلودگی هست  
چو ستم کرده مستور نشین  
تو نازک طبیعی و طاقت نیاری  
درین صوفی و نشان در کونندیم  
لب میگون چشم مست بکشای  
بیا و زرق این سالوسیان بین  
رخ از زندان میسان پوشان  
خوشا وقت قیامی میفروشان  
چونوشم داده زهرم منوشان  
گر اینها می مشت دلق پوشان  
که صفائی با عیشش زرد پوشان  
که از شوقتی می لعلست جوشان  
صرحی خون دل بر بطخروشان

ز دل گرمی حافظ پُر حذر باش  
که دار و سینت چون دیگر چو شان

دانی که چسیت دولت دیدار یار دیدن  
از جان طمع بریدن آسان بود و لیکن  
خواهم شدن ببلستان چون غنچه دل تنگ  
که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن  
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار  
فرصت شما صحبت کز این دوره منزل  
در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن  
از دوستان جانی مشکل توان بریدن  
و انجابه نیکنامی پیرا هستی دیدن  
که عشق بازی از بلبلان شنیدن  
کاخر طول گردی از دست لب گزیدن  
چون بگذریم نتوان دیگر هم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور  
یار برب یارش آورد ویش پروریدن

دلم را شد سر زلف تو مشکن  
و گردل سر کش چون زلف از خط  
چو شمع از پیشم آری در غب تار  
بگلزارم چه کار اکنون که شست  
ز سر و قامت نشینم آزاد  
ز مهرت گرت باجم ذره روی  
کجا بر تنگ شد دست یا بد  
برینسانش فرو مگذار و مشکن  
بدست آرش ولی در پاش کن  
شود چشم بدیدار تو روشن  
جهان بر چشم از رویت چو گلشن  
هم تن گزبان باشم چو سوسن  
چو خورشیدم فرو آید ز روزن  
گر اندیشد مگس از باد بیزن

چو حافظ ماجرای عشق بازی  
نمی گوید کسی برو چه حسن

ز در آ و شبستان ما منور کن  
بچشم و ابروی جانان سپرده مملو جان  
از ان شمایل الطاف حسن خوش که تر است  
ز خاک مجلس مای نسیم باغ بهشت  
دماغ مجلس روحانیان معطر کن  
ز در آ و تماشای باغ و نظر کن  
میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن  
بر شامه و چون عود عطر مجرب کن

طبع نبعت وصال تو حد ما نبود  
چو شاهدان چمن زیر دست حکم تواند  
ستاره شب بجزان نمی نشانند نور  
ازین مرقع پیشین نیک درنگم  
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی  
لب پیاله بوس آنک آنستان نه  
و اگر فقیه فصیح کند که سحر خورید  
حجاب دیده او را ک شد شعاع جمال  
حداستیم بدان لعل همچو شکر کن  
کرشمه بر سمن و ناز بر صندل بر کن  
ببام قصر بر آ و چو باغ مرغ بر کن  
بیک کرشمه صوفی و ششم قلندر کن  
تو کار خود مده از دست و نمی بساغر کن  
باین لطیفه دماغ حسد و معطر کن  
پیاله بدیشش گو دماغ را تر کن  
بیاد حسرت که خورشید را منور کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهویان  
ز کار با که کنی شعر حافظ از بر کن

شاه شمشاد قدمان خسرو شیرین بنان  
دامن دوست بدست آرزو دشمن گیل  
ست بگذشت و نظر برین دویش انیمت  
تاکی از رسم و زرت کیسه تهی خواهد بود  
کمتر از ذره نه پست مشو مهر بوز  
پیر پیانه کش ماکه روانش خوش باد  
بر جهان تکیه مکن گرفت سحر می داری  
با صبا در چین لاله سحر می گفتم  
که بزرگان شکند قلب همه صفت شکنان  
مردیزدان شو این گذر از ابر منان  
گفت کلاه چشم و چراغ همه شیرین سخنان  
بنده ماشو بر خورند همه سیمت ان  
تا بخلو که خورشید روی چرخ زمان  
گفت پر بیز کن از صحبت پیمان شکنان  
شادی زهر و جبینان خور و ناز کبدان  
که شهیدان که اند اینم خرمین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم  
از می لعل حکایت کن و زمین قنان

شراب لعل کش و روی جبینان بین  
بزیردلق طبع گشت با دارند  
بخزم و جهان رهنه و نمی آرند  
خلاف مذہب آنان جمال اینان بین  
در از دستی این کوتاه استمیتان بین  
دماغ کبر که ایان و خوشه چسپیتان بین

تا

تا

تا

تا

تا

دین

دین

دین

|                              |                                 |
|------------------------------|---------------------------------|
| گره زاب روی چشم نمی شاید یار | نیاز اهل دل و ناز ناز نسیان بین |
| حدیث عهد محبت ز کس نپوشم     | وفای صحبت یاران تو نشینان بین   |
| ای عشق شدن چاره خلاص نیست    | ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین  |

عبار خاطر حافظ بر صومیل عشق  
صفائی نیت پاکان و پاکدینان بین

|                                   |                                 |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| صبح است ساقیا قدیمی پر شراب گن    | دور فلک درنگ ندارد و شتاب کن    |
| ز ان پیشتر که عالم فانی شو و شراب | بار از جام باده گلگون خراب کن   |
| خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد    | گر برگ عیش می طلبی ترک خواب کن  |
| روزی که چرخ از گل مالکوزها کند    | ز نهار کاسه سر ما پر شراب کن    |
| ما روز به و توبه و طامات نیستیم   | با با بجام باده صافی خطاب کن    |
| همچون جاب دیده بروی قبح کشا       | وین خانه را قیاس اساس از جاب کن |
| ایام گل چو عمر بر رفتن شتاب کرد   | ساقی بدور باده گلگون شتاب کن    |

کار صواب باده پرستی است حافظا  
بر خیز در روی غمزم بکار صواب کن

|                                      |                                       |
|--------------------------------------|---------------------------------------|
| فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان       | لب بکشا که میدهد لعل لبست برده جان    |
| آنکه پیشش آمده فاتحه خواند و میرود   | کو نفسی که روح را می کشد از پیش روان  |
| ایک طیب خسته روی و زبان من بین       | لین دم و دو دین نام بار دست بر زبان   |
| گر چه پستانخوان من کوز مهر گرم و رفت | همچو تم نمیرود آتش مهر از استخوان     |
| باز نشان حرارت ز آب و دیده بین       | بض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان      |
| حال دلم چو حال تو هست و شمش وطن      | جسم از ان دو چشم تو خسته شدت و ناتوان |
| آنکه مدام شیشه ام از می لعل داده است | شیشه ام از چه می برد پیش طیب هر زبان  |

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربت  
ترک طیب کن میان شمش و شمش بخوان

|                                     |                               |
|-------------------------------------|-------------------------------|
| گرفته کن و بازار ساحری بشکن         | بغمزه رونق بازار سامری بشکن   |
| بیادده سرود ستار عالمی یعنی         | کلاه گوشه بآئین دلبری بشکن    |
| بزلف گوی که آئین سر کشی بگذار       | بطره گوی که قلب ستمگری بشکن   |
| برون حسرام و بر گوی نیکی از همه کس  | سزای حورده و رونق پری بشکن    |
| با هوای نظر شیر آفتاب بکسب          | با پروان دو تا قوس مشتری بشکن |
| چو عطر ساسی شود زلف سنبلی از دم باد | تو قیمتش ز سر زلف عبیری بشکن  |

چو عند لب فصاحت و ذوق شد حافظ  
تو رو نقش بسوزن گفتن در می بشکن

|                                   |                                 |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| گلبرگ را ز سنبلی مشکین نقاب کن    | یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن |
| بخشا بپوشه ز کس مست خراب را       | وز رشک چشم ز کس رعنا پر آب کن   |
| بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را   | چون شیشه های دیده ما پر گلاب کن |
| بوی بنفشه بشنو زلف نگار گیر       | نگار برنگ لاله و عزم شراب کن    |
| ز آنجا که رسم و عادت عاشق گنتیست  | شمشیر گین بخون دل ما خضاب کن    |
| ما بخت خویش و فوئی ترا آزموده ایم | با دشمنان قبح کش و با اعتبار کن |

حافظ وصال می طلبد از ره دعا  
یارب دعا می خسته دلان مستجاب کن

|                                  |                                 |
|----------------------------------|---------------------------------|
| ما سرخ شیم و باده ما در پیاله کن | بدرست را بغمزه ساقی حواله کن    |
| در جام ماه باده چون آفتاب ریز    | بر روی روز سنبلی مشکین کلاله کن |
| ای پسر خالقه بجز آیات شوم می     | غسل بر آرو توبه هفتاد ساله کن   |
| صوفی بگیر چهره مجلس بشو چو شمع   | آهنگ رقص با همه آه و ناله کن    |

گر نو عروس دهر در ای بخت تو  
مهر دو کون حافظش اندر قباله کن

مخ و لم طایر است قدسی عشق آشیان  
از نفس تن ملول سیر شده از جنان

گرفته

از در این خاکدان چون پرود مرغ ما  
 چون پرورین جهان سدره بود جای او  
 سایه دولت قدر بر عالم بے  
 در دو جهانش مکان نیست که از کانیست  
 عالم علوی بود جلوه که مرغ ما  
 باز نشین کند بر سر آن آشیان  
 تکیه که باز ما کند گره عرش آن  
 گر بزند مرغ ما بال و پیری در جهان  
 کان وی از معدنست جای وی از لامکان  
 آب خورا بود گلشن باغ جنان

چون دم وحدت زنی حافظ شود حال  
 خانه توحید کش بر ورق انش جان

منم که شیره شهرم بعشق و رزیدن  
 وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم  
 بی پرستی از ان نقشش خود بر آب زوم  
 به پیر سیکده گفتیم که چیست راه نجات  
 عنان بسیکده خواهیم یافت زین مجلس  
 مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست  
 بر حمت سر زلف تو و افشام و رن  
 ز خط یار یا موزمهر با رخ خوب  
 منم که دیده نیالوده ام بدیدن  
 که در طریقت ما کافر نیست نجیدن  
 که تا خراب کنم نقشش خود پرستیدن  
 بخواست جام می و گفت با ده نوشیدن  
 که وعظی علمان و اجیست نشیندن  
 بدست مردم چشم از رخ تو گلچیدن  
 کشش چون بود از ان سو چه سود کوشیدن  
 که گرد عارض خوبان بخشیدن گردیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ  
 که دست زده فوشان خطاست بوسیدن

میسوزم از فراق تو از جفا بگردان  
 مد جلوه نماید بر بسز خنگ گردون  
 یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرت  
 مرغوله را بگردان یعنی بر عشم سنبل  
 ای نور چشمستان در عین انتظارم  
 دوران چومی نویسد بر عارض بتان خط  
 بجزان بلای ما شد یارب بلا گردان  
 تا اولسر در آید بر رخسار با گردان  
 بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان  
 گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان  
 چنگ حزن و جامی بنواز با بگردان  
 یارب نوشسته باز یاد ما بگردان

بجز فراقش موزم

مبوس

در ملاطفت خطاوش

حافظ ز خوب و یان قسمت جز این نقد نیست  
 اگر نیست رضای حکم قضا بگردان

بفکن بصف زندان نظری بهتر ازین  
 در حق من لب آن لطف که میفرماید  
 آنکه فکرش گره از کار جهان بکشاید  
 گو درین نکت بفرمان نظری بهتر ازین  
 دل بدان روی گرامی چکنم گردنم  
 تا صبح گفت که جز غم چه هنر دارد عشق  
 گر بگویم که قبح گیر لب ساغر بوس  
 بشنو ای جان که نگوید گری بهتر ازین

کلك حافظ شکرین شاخ با است پچین  
 که درین باغ نه بیست متری بهتر ازین

یارب آن آهوی شکرین بختن بازرسان  
 دل آزرده ما را به نسیمی بخوار  
 ماه و خورشید بنزل چو با تو رسند  
 سخن نیست که ما بیتو بخوانیم حیات  
 سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریه من  
 بروای طایر میمون همایون طلعت  
 وان سہی سرور و انرا پچین بازرسان  
 یعنی آن جان ز تن رفته من بازرسان  
 یارمه روی مرا نیس ز بن بازرسان  
 بشنوی یک سخن گبر و سخن بازرسان  
 یارب آن گوهر نشان بین بازرسان  
 پیش عنقا سخن از زراغ و زغن بازرسان

آنکه بودی و طشش دیده حافظ یارب  
 بر ادش ز غریبی بوطن بازرسان

خو شتر از فکر می و جام چه خواهد بودن  
 پیر بخانه چه خوش گفت معسانی خوش  
 باوه خور غم خورد پست و مقلد ششون  
 غم دل چست توان خورد که ایام نماند  
 مرغ کم حوصله را گو سر خود گیر و برو  
 تا به بیستیم سر انجام چه خواهد بودن  
 از خط جام که فرجام چه خواهد بودن  
 اعتبار سخن عام چه خواهد بودن  
 گونه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن  
 زخم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

گر تو رضا داری

بخت بگردان

تا دکان

حافظ

دست ریخ تو همان پر که شود صرف بکام  
تا بر بیستم که بنا کام چه خواهد بود

بردم از ره دل حافظ بدت و چنگ عجل  
تا جزای من بد نام چه خواهد بود

دلبر جانان من بر دودل و جان من  
از لب جانان من زنده شود جان من  
روضه رضوان من خاک سر کوی دوست  
این دل حیران من والا و شیدا می تست  
پوست کفان من مصراحت تر است  
سر و گلستان من قامت دلجویی تست

حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث  
نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

کلمه دلکش بگویم خال آن سه روی بین  
عیب ل کردم که وحشی طبع و هر چای بهش  
عاشقان آفتاب از دل با غافلند  
لزه بر اعضا می هر از رشک آن مهر و نگر  
حلقه زلفش تماشا خانه باد صباست  
زلف و لبندش صبارا بند در گردن  
آنکه من در جستجویش از ضر و بیرون شدم  
از مراد شاه منصور ای فلک رخ بر ستاب

حافظ از در گوشه محراب و ناله روست  
ای نصیحت گو خدا را آن حسم ابرو بین

ای لب آب حیات و ای قدرت سر چون  
بچو ابرویت بچشم من کم آید ماه نو

دانی آن

تا رخت دیدست گل در باغ ای مردود  
رشته لعلت آن یا سبزه موسی جان  
بوسه بخور هم ز تو لب را بدندان میگری  
عاشق روی تو ام ای شاه خوبان جهان

مرد حافظ در غمت در گردن تو خون من  
داو من بستاند از تو روز محشر ذوالمن

ای آفتاب آینه دار جسمال تو  
صحن سرائی دیده بشستم شمع چه سود  
مطبوع تر روی تو صورت نه لبست بهج  
در اوج ناز و نعتی امی باد شاه حسن  
تا پیشوای بخت روم تنبیت کنان  
تا آسمان ز حلقه بگوشان من شود  
در چین زلف ای بت مشکین چگونه  
بر خاست بومی گل ز در آشتی در آ  
در صدر خواجهم عرض که امین جفا کنم

حافظ درین گشت سر سر کشان بیست  
سودای کج سپس که نباشد مجال تو

ای یک داستان خبر سرد ما بگو  
ما مخرمان حسدوت انسیم غم مخور  
دلها ز دام طره چه بر خاک می نشاند  
پر چین چه میشد آن سر زلفین مشکبار  
گر دیگرت بر آن در دولت گذرستند  
هر کس که گفت خاک در دست کیمیت

احوال گل به بلبل در ستان سر بگو  
بایار آشنای سخن آشنای بگو  
با آن غریب ما چه گذشت از هوا بگو  
با ما سر چه داشت ز بهر رخدا بگو  
بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو  
گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

جان نسبت آن با هر سو که تان

ز نظر ای مشکین پیش تخت ابر

تا بگو

۱۳۱

زود

منع چمن نموی من دوشش میگیت  
در راه عشق فرق عشنی و فقیر نیست  
آن می که در سب و دل صوفی بعشوه برد  
آنکس که منع ماز خرابات میکند  
جان پرور هست قصه ارباب معرفت  
هر چند ما بدیم تو ما را ابدان مگیر  
بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان

آخر تو واقفی که چو رفت ای صبا بگو  
ای باد شاه حسن سخن باگد اگو  
کی در توج کرشمه کند سابق اگو  
گو در حضور سپهر من این ماجرا بگو  
رفزی برو پیرس وحدتی بیا بگو  
شاهانه ماجرا برای گناه گد اگو  
با این گدا حکایت آن پادشا بگو

حافظ گرت بچلس اوراه سب بند  
می نوش و ترک زرق برای خدا بگو

ای خوبنهای نافه چین خاک راه تو  
زرگس کرشمه می برد از حد برون خرام  
خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال  
آرام و خواب خلق جهان را سب تویی  
با هر ستاره سرو کار نیست هر شبم  
یا ران بنشین همه از هم جدا شدند  
یا ربدان مباشش که مانند بخت نیک  
فردای روز حشر که عرض خلائی است

خورشید سایه پرور طرف کلاه تو  
ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو  
از دل نیایدش که تولید گناه تو  
زان شد کنار دیده و دل تکلیف گاه تو  
از حسرت فروغ رخ بسم چه ماه تو  
مایم و آستانه دولت پناه تو  
یا ر تو با دهر که بودی گناه تو  
باش در آن میان بمن افتد نگاه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت  
آتش زند بجز من عشم دو آه تو

ای قبایمی بادشاهی راست بر بالای تو  
آفتاب مستح را هر دم طلوعی میدهد  
جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا  
از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف

زینت تاج و نگین از گوهر والای تو  
از کلاه خسروی رخسار سیاهی تو  
سایه انداز و همای چتر گردون سایی تو  
کلمه هرگز نشد فوت از دل دانای تو

تاج شاهی را زود

آب حیوانش ز منقار بلاغت بچکد  
گر چه خورشید فلک چشم چراغ عالم است  
آنچه اسکندر طلب کرده اند او شش روزگاری  
عرض حاجت در حریم حرمت محتاج نیست

طوطی خوش لجه یعنی کلک شکر خامی تو  
روشنانی بخش چشم او ست فلک پائی تو  
جرعه بود از زلال جام جان افزای تو  
راز کس مخفی نماند بر سر و رخ رانی تو

خسر و پیرانه سر حافظ جوانی میکند  
بر امید عفو جان بخش گنه فرسائی تو

بجان پیر سر ابات و سخن صحبت او  
بهشت اگر چه نه جای گناه کار است  
چراغ صاعقه آن شراب روشن باد  
بر آستانه بیخانه گرسری بینی  
بیار باوه که دو شمشیر عالم غیب  
مکن بچشم عقارت نگاه برین است  
نمیکند دل من میل زبده تو به شله

که نیست در سر من جز هوای خدمت او  
بیار باوه که مستظهرم بر حمت او  
که زدیخ من من آتش محبت او  
مزن بیای که معلوم نیست نیت او  
نوید داد که عامست فیض رحمت او  
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او  
بنام خواجه بگو شیم و فزودت او

مدام من رفته حافظ بیاده در گرو است  
مگر خاک حسرا بات بود فطرت او

تاب بنفشه مید بد طره مشکائی تو  
ای گل خوش نسیم من لبیل خورشید سوز  
دشمن و دوست کو بگو هر غرضی که مکن است  
خرقه زهد و جام می گر چه نه در خوردن ند  
شور شراب و سوز عشق آن نفسم رود زیا  
منکه ملول شستمی از نفس زوشت مگان  
مهرخت مرشت من خاک درت بهشت من  
دلوق گدای عشق را گنج بود در استین

برده غنچه مید روخت ده دلگشای تو  
کز سر صدق میکند شب به شب دعای تو  
جو ر همه جهانیان میکشم از برای تو  
اینم نقش میزنم در طلب دعای تو  
کان سر پر پیوس شود خاک در سری تو  
قال و مقال عالمی میکشم از برای تو  
عشق تو سر نوشت من احت من رضای تو  
زود سلطنت رسد هر که بود گدائی تو

بیا

نای

آب

شاه شین چشم من تکیه که خیال تست جای دعاست شاه من میو مباد جای تو

خوش چینیست عارضت خاصه که در بهان حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خط غدار یار که گرفت ماه ازو ابروی دوست گوشه محراب دولتت ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار سلطان عثم هر آنخیز تواند بگوین کردار اهل صومعه ام کرد می پرست ساقی چسب مرغ می بره آفتاب دار آبه بروی نامه اعمال نافشان آخردین خیال که در دگداشی سر

حافظ که ساز مجلس عشاق دست کرد خالی سب و عصه این بزمگاه ازو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو غمیت تا دم زخم تیغ مان زلف تست مفروش عطر عقل ز بندوی زلفا بار تخم وفا و مهر درین گهت رکشت زار ساقی بیار باده که رمزی بگویت شکل بلال بر سر مه سید به نشان

حافظ جناب پیشین مامن و قنات درس وفا و مهر بر و خوان و زوشنو

کلمین عیش سید ساقی گلغذار کو هر گل نوز گلرخی یاد بیکند دلی

باز  
گفتار عشق آتاک

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو من فروشی کلم نیست تحمل ای صبا شمع سحر به بزم کلاف ز عارض نوزند گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است از غنم روزگار دون طبع سخن گدازد

مر چشمیست خون افشان چشم آن کمان بر غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی بلالی شده تم زین غم که با طفرای میشکینش همیشه چشم ستش را کمان سخن در زبان روان گوشه که از زار سسش طره گلار است رقیبان غافلند از ما کزان چشم سیه مردم دگر در و بریر اکس نگویید با چنین کس نه تو کافر دل نمی بندی نقاب لغت می ترسم

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در وفاداری به تیر غمزه صید سخن کرد چشم آن کمان ابرو

مرغ سبز فلک دیدم و داس مه نو گفت تم ای بخت بختی بی و خوشید سید تمکیه بر اختر شش بگرد مکن کین عیار گروی پاک و نجس جو سیمیا بفلک آسمان گو مفروش این عظمت کاند عشق گوشوار دور و لعل ارچه کران دارد گوش چشم بد و در ز حال تو که در غصه حسن

یادم از کشته خویش آمد و هنگام درد گفت با اینهمه از سابقه نویسد مشو تاج کاوس ر بود و کله کهنه و از فروغ تو بخورشید رسد صد پر تو خرمن سه بجوی خوشتر بر دین بدو جو دور خوبی گذر داشت نصیحت بشنو بیذقی راند که بر دازمه و خورشید گد

تای

تای

عش

هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکند  
 اندرین دایره میباش چو دلف حلقه بگوش  
 آتش نرق دریا خرمین خواهد سوخت  
 ای در چین خوبی رویت چو گل خود رو  
 ماهست رخت یار و ز مشکست خطت یارب  
 لعنت بدو ندان بشکست لب پست  
 آن رایحه زلفست یا نخلخه بر عنبر  
 گفته سخن او را با یاربش ای گفت  
 بدگویی تو آن باشد که یار کند منعت  
 با ما به ازین میباش تار از نگر و فاش  
 استاد غزل سعادت پیش هم کس اما  
 مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نوبنو  
 با صنیعی چو لعبتی خوش بنشین بلوتی  
 ساقی سیم ساق من مست میم بیار پیش  
 برز حیات کی خوری گرنه مدام می خوری  
 شاهد دل ربائی من میکنم داز برای من  
 باد صبا چو بگری بر سر کوی آن پی  
 از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه  
 هر چند کاز خودم از وی نبود سووم  
 دارم من از فراق در دیده صد علامت  
 پر سیدم از طبع احوال دوست گفتا  
 گفتم ملامت آرد گر دوست گروم  
 حال درون ریشم محتاج شرح نبود

زرد روی شد از حاصل خود گاه درو  
 در قفای خوری از دایره خویش مرو  
 حافظ این خرقه پشمینه بند از و برو  
 چین شکن زلفت چون نازده چینش بو  
 سیمست برت یا عاج سنگست دلت یار  
 زلفت نخم چو گان بر بود دلم چون گو  
 یا غالیه میشا زد در باغچه حسن او  
 ای کاسن تو انستم گفتن سخن با او  
 گریار نکو باشد شش نو سخن بد گو  
 نبود بد اگر باشی با دل شدگان نیکو  
 دار و سخن حافظ ز سخن خواجو  
 باده دلکش بچو تازه بتازه نوبنو  
 بوستان بجام از و تازه بتازه نوبنو  
 زود که پر کنم سبوتازه بتازه نوبنو  
 باده بخور بیاد و تازه بتازه نوبنو  
 نقش و نگار و رنگ بوتازه بتازه نوبنو  
 قصه حافظش بگو تازه بتازه نوبنو  
 انی راییت دهر امن هجر کالقیامه  
 من جبر المجر ب حلت به لذامه  
 لیس الذویع عیسی نه الناعلامه  
 فی بعد با عذاب فی قتر بها الذامه  
 والله ما را این احب بلا طامه  
 خود میشود محقق از آب چشم خامه

بیا  
بیا

فی قتر با عذاب فی بعد با سلامه

گفتم ز عشق رویت آمد ملامت گفت

باد صبا ز حالم ناگه نقاب برداشت  
 حافظ چو طالب آمد جامی جان شیرین  
 از من جدا مشو که تو ام نور دیده  
 از دامن تو دست ندارند عاشقان  
 از چشم زخم دهر مبادت گزندانکه  
 منعم کنی ز عشق و می ای هستی زمان  
 چشم بد از تو دور که در طرز دلبری  
 پایم نمی رسد بزین دیگر از نشاط  
 داری خیال پرستش عشاق بینوا  
 زین سمر زش که کرد ترا دوست حافظ  
 ای از فروغ رویت روشن چرخ دیده  
 همچون تو ناز نینسی سر تا با لطافت  
 مهر زاهدی که دیدی یا قوت میفرشت  
 در قصد خون عاشق ابرو چشم نخواست  
 تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل  
 تا که فرو گذاری چون زلف خود دلم را  
 میباید اگر ندارد با عارض تو ابرو  
 گر بر لبم نهی لب یا بم حیات باقی  
 از سوز سینه هر دم و دو دم بس بر آید  
 گردن من گیری با خواج باز گویم  
 ای که با سلسله زلف در از آمده  
 آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل  
 چشم تو گر چه بهر غمزه دلم بر باید

کاشکس فی صحبا تطلع من الغمامه  
 حتی یندوق منه کاسا من الکرامه  
 آرام جان و مونس قلب رسیده  
 پیراهن صبوری ایشان در دیده  
 درد لببری بغایت خوبی رسیده  
 معذور دارمست که تو اورا ندیده  
 خط بر جمال یوسف کنعان کشیده  
 تا سوسه من بلطف و عنایت تو دیده  
 گویا که بوسی صدق از ایشان شنیده  
 بیش از کلیم خویش مگر پاکشیده  
 مانند چشم مست چشم جهان ندیده  
 گیتی نشان نداده ایزد نیا فریده  
 سجاده تک داده پیمان در کشیده  
 که این کمین کشاده که آن کمان کشیده  
 باشد ز تیر هجرت در خاک و خون طپیده  
 سر گشته و پریشان از نور سر و دیده  
 پیوسته از چه باشد چون قد من خمیده  
 آذم که جان شیرین باشد لب سیده  
 چون عود چسند با شمع در تیش آرمیده  
 که عشوہ دل حافظ چون داو دیده  
 فرصت باد که بیگانه نواز آمده  
 چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده  
 لیک صد حیف که بیگانه نواز آمده

باد صبا

ساعتی ناز مفر ما و بگردان عادت  
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب  
زهد من با تو چه نخبد که بنمای و لم  
پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بچنگ

چون بر سپیدن ارباب نیاز آمده  
کشته عجز خود را بنم از آمده  
مست و آشفته بخت تو که راز آمده  
که بس حال بر آمده ناز آمده

گفت حافظ در کت خرقه شراب لوده  
چراغ روی ترا شمع گشت پروانه  
خرد که دست مجانبین عشق میفرو  
بزده جان بصبا داد شمع در نفسی  
بوی زلف تو که جان باورفت چه شد  
بر آتش رخ زیبای تو بجای سپند  
چه نقشها که بر این گنجتیم و سودمند  
مرا بد و رلب دوست هست پیانی  
من غریب ز غیرت فنادم از پا و دوش

مگر از در بساین طایفه باز آمده  
مرا در عشق تو با حال خویش پروانه  
بجوی حلقه زلف تو گشت دیوانه  
ز شمع روی تو اش چون رسید پزانه  
هنر جان گرامی مندی جانانه  
بغیر خال سیماش که دیده پروانه  
فنون ما بر او گشته است افسانه  
که بر زبان نه برم جز حدیث پیان  
مکار خویش چو دیدم بدست بیگانه

حدیث مدرسه و خالقه مگوی که باز  
خنک نسیم عنبر شامه و نخواه  
دلیل راه شوای طایر خسته لقا  
منم که بی تو نفس منم ز بی خجالت  
ببین بر بخش ز ارم که غرق خون لست  
ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر  
بعشق روی تو روزی که از جهان بوم

فنا ده بر سر حافظ هوای بخانه  
که در هوای تو بر خاست با ما در نگاه  
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه  
مگر تو عفو کنی ورد چیست عذر گناه  
بلال راز کنار آفتن کنند نگاه  
سپیده دم که صبا چاک زد و شعاریاه  
ز ترتم بد بد سرخ گل بجای گیاه

مه بخاطر نازک ملاست از من راه  
که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله  
دا من کشان بی شد در ثوب زر کشیده

صد ما هر روز شش جیب قصب دیده

از تاب آتش نمی برگرد عارضش نوی  
یا قوت جانفزایش از تاب لطف زاده  
لفظ فصیح شیرین قدم بلند چایک  
آن لعل دلکشش بین و آن خنده پر آشوب  
آن بوی سیخیم از دام ما برون شد  
تا کی کشم عتابت از چشم نیم خوابت  
ز نهار تا توانی اهل نظر میازار  
بس شکر باز گویم در بندگی خواجه  
هر بد که گفت دشمن در حق ما شنیدی

چون قطره بای چشمم بر برگ گل چکیده  
شمشاد خوشتر اشس از ناز پروریده  
روی لطیف نازک چشم خوش کشیده  
وان رفتن خوشش بین و ان کام آریده  
یاران چه چاره سازیم باین دل رسیده  
روزی که شمه کن ای نوز هر دو دیده  
دنیا و فانداد واسه یار برگزیده  
گر او قدم بدستم آن میوه رسیده  
یارب که مدعی را باد از بان بریده

گر خاطر شریف نخبیده شد حافظ  
در سرای مغان زفته بود آب زده  
سبو کشان همه در بند گیش بسته مکر  
فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده  
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت  
ز شور و عریده شاهدان شیرین کاه  
عروس بخت در آن مجلس با هزاران نان  
سلام کردم و با من بروی خندان گفت  
که کرد اینک تو کردی بضعف هست درای  
وصال دولت بیدار تر مست ندهند  
فلک جنبیه کیش شاه نصرت الدین باد  
بلال تا که مگر نعل مر کبش گرو و  
خرد که ملامت است بهر کسب شرف  
بیا میکده حافظ که بر تو عرضه کنم

باز آنکه توبه کردیم از گفته و شنیده  
شسته پیر و صلائی بشیخ و شایده  
ولی ز طرف کله خمید بر سخا ب زده  
عذارین بچکان راه آفتاب زده  
ز جرعه بر رخ عرو و بری گلاب زده  
شکر شکسته سمن بخت بر باب زده  
کشیده و سینه و بر برگ گل گلاب زده  
که ای خمار کش مفلک شراب زده  
ز گنج خانه شده نیمه جز شراب زده  
که خفته تو در آغوشش بخت خواب زده  
بیا بزمین فلکش دست در کاب زده  
ز بام عرش صدش بوسه بر تراب زده  
ز روی صدق صدش بوسه بر چناب زده  
بزار صفت زد عاها بی سجا بده

روی لطیف و کسب تندرستی  
شده

۶۶

۶۷

۶۸

از تاب

|                                    |                                   |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| دوش رفته بر یک کده خواب آلوده      | خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده   |
| آمد افسوس کنان مغجبه باده نشوین    | گفت بیدار شو ای رهبر و خواب آلوده |
| شست شوی کن و لگن خرابات خرام       | تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده  |
| بهوای لب شیرین دهنان چسب کنی       | جو هر روح بیا قوت مذاب آلوده      |
| بطهارت گذران منزل پسری کن          | خلعت شیب بتشریف شباب آلوده        |
| آشنایان ره عشق درین کج عمیق        | غرغره گشتند و نگشتند بآب آلوده    |
| پاک و صفائی شود از چاه طبیعت بذر آ | که صفای نهد آب شراب آلوده         |
| گفتم ای جان جهان دقز گل عجب نیست   | که شود وقت بهار از منی ناب آلوده  |

گفت حافظ برو نکته بیاران مفروش  
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| سحر گاهان که مخمور شبانه    | گرفتتم باده با چنگ چخانه     |
| نهادم عقل را زاده از می     | ز شهر هتیش کردم روانه        |
| نگار میفروشم عشق داد        | که امین گشتم از مکر زمانه    |
| ز ساقی کمان ابرو شنیدم      | که ای تیر طامت را نشانده     |
| نه بندی زان میان طرفی کردار | اگر خود را به بیخه در میانده |
| برو این دام بر مرغی دیگر نه | که عنقار ابلند است آشیانه    |
| ندیم و مطرب و ساقی همه اوست | خیال آب و گل در ره بهانه     |
| که بندد طرف او از حسن شای   | که با خود عشق ورزد جاودانه   |
| بده گشته می تا خوش بر آیم   | ازین در بای ناپسید اراده     |
| سرخالیست از بیگانه می فوسن  | که نبود جسنم تو ای مرد یگانه |

وجود ما ستم است حافظ  
که تحقیقش فسونست و فسانه

عید است و موسم گل ساقی بیار باده  
بنگام گل که دیده ست بی می قبح نهاده

بغافل

|                                  |                                       |
|----------------------------------|---------------------------------------|
| زین زهد و پارسائی گرفت خاطر من   | ساقی پیاله ده تا دل شود کشته          |
| واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را | امروز دیدمش مست تقوی بیاد داده        |
| این یکد روز دیگر غنیمتی دان      | گر عاشقی طلب چه با ساقیان ساده        |
| در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید  | عکس عذار ساقی بر جام می فتاده         |
| گل رفت ای حریفان غافل چه شنیدید  | بی بانگ رود و چنگ بی یار و جام و باده |

مطرب چه پرده سازد شاید اگر بخواند  
از طرز شعری حافظ در بزم شاهزاده

|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| عیشتم مرا مست از لعل دلخواه   | کارم بجام است احمد دقت          |
| ای بخت سرکش ننگش بر پیش       | که جام ز زرش که لعل دلخواه      |
| مارا بسته افسانه کردند        | پیران جاہل شیخان گمراه          |
| از قول زاهد کردیم توبه        | وز فضل عابد استغفر الله         |
| جانان چه گویم شرح فرقت        | چشمی و صد نم جانی و صد آه       |
| کا فرمیدند این غم که دیده است | از قامت سرو از عافیت ماه        |
| رو بر نتا بم از راه حسد است   | سر بر نذارم از خاک درگاه        |
| از صبر عاشق خوشتر نباشد       | صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه |
| دلخ طمع ز تار را هست          | صوفی ندانند این رسم و این آه    |
| دیشب برویش خوش بود و تو تم    | از وصل جانان صد لوحش نه         |

شوق رخت برد از یاد حافظ  
ورد شبانه درس محراب

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| گر تیغ بار و از کوی آن ماه | گردن نهادیم حکم بده        |
| من رند و عاشق و انگاه توبه | استغفر الله استغفر الله    |
| آمین تقوی مانیند انیم      | اما چه چاره با بخت گمراه   |
| باشیخ وزا به کتر شناسیم    | یا جام و باده یا قصه کوتاه |

عاشق

توبه

مهر تو عکسی بر ما نیفتد  
الصبر ثم والمه فاسنپه  
عاشق مخور غم گروصل خواهی

حافظ بودی زین کون بیدل  
گر می شنیدی پند نکو خواه

ماه من پرده بر انداخت یعنی چه  
شاه خوبانی و منظور گدایان شده  
نه سر زلف خود اول تو بدستم داد  
سخنت رمزد بان گفت که تیر میان  
بهر کس از مهره مهر تو بنقشتی مشغول  
زلف در دست صبا گوش بیخام رقیب

حافظ در دل نکت چون رود آید یار  
خانگار غیب نه پر و اخت یعنی چه

نصیب من چه خرابات کرده است آله  
کسی که در از لش جام می نصیب افتاد  
بگو زاهد سالوس خرقه پوش دورو  
تو حسن قدر از برای هوا می پوشی  
غلام هست رندان بیسیر و پایم  
مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد

برو که ای در هر کدای شو حافظ  
تو این مراد نیایی مگریش الله

دصال او ز عمر جاودان به  
بشمشیرم زد و با کس گفت

خداوند امر آن ده که آن به  
که را زد دوست از دشمن نهان به

شبی میگفت چشم کس ندید هست  
دلادایم گدای کوی او باش  
نجدم زاهد او عوت معسر  
بدایع بندگی فردن بدین در  
گلی کان پانمال سرو ما شست  
خدا را از طیب من پر رسید  
جو انما سر متاب از پند پیران  
اگر چه زنده رود آب حیات

ز غر و ارید گو شمش در جهان به  
بکلم آنکه دولت جاودان به  
که این سبب زنج زان بوستان به  
بجان او که از ملک جهان به  
بود خاشش ز خون رخوان به  
که آخر کی شود این ناتوان به  
که رای پیسرا ز بخت جوان به  
ولی شیر از ما از صفهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر  
ولیکن نکت حافظ ازان به

آن غایب خطا گروی مانا نه نوشتی  
هر چند که پیران ثمر وصل بر آرد  
آمرزش نقدت کسی را که در خج  
مفروش باغ ارم و نخوت شده  
تنهانه نم کعبه دل بستکده کرده  
در مصطفی عشق تنغم نتوان کرد  
کلک تو مر زیاد و زبان شکایتش  
سماز وجود از زودی رنگ تو از عشق  
ساکل غنم دنیا می دنی ای دل و آنا  
آلودگی خرقه حسرت را بی جهانت

از دست چرا بهشت سر زلف تو حافظ  
تقدیر چنین بود چه کرفی کشتی

ات روایح زید انمی و زاد غرامی  
من اسبلغ عقی الی سعاد سلامی

ناتوان عاشق  
ناتوان عاشق

ناتوان

بسی

|   |  |
|---|--|
| پیام دوست شنیدن عادتت و سلامت<br>بیا بشام غریبان و آب دیده من بین<br>اذا تقرب عن ذی الاراک طائر خیر<br>خوشامدی که در آئی و گویمت سلامت<br>بسی نمائند که روز فراق ما پس آید<br>من ار چه بیسج ندام سزای خدمتشان<br>امید هست که زودت بکام خویش بنیم<br>بعدت منک قدصرت ذانبا کمال<br>وان دعیت بطرد و صرت ناقص عهد | فدای خاک در دوست باد جان گرامی<br>بسان باده صافی در آبگین سشامی<br>فلا تفر د عن روحنها انین حامی<br>قدمت خیر قدم نزلت خیرعت امی<br>رایت من بیضات الحمی قیام خیامی<br>ز بهر کار صد اجم قبول کن بعسلامی<br>تو شاد گشتی بفرمان دمی و من بغلامی<br>اگر چه روی چو ماهست ندیده ام تمامی<br>فما تطیب نفسی و ما استظاب منامی |
|---|--|

چوسک در خوشابست نظم شعر تو حافظ  
که گاه لطف سبق می بر وزن نظم نامی

|  |   |
|--|---|
| کنون که ز گل باز چمن شد چو بستی<br>زنگ غمت از دل می کلنگ زد اید<br>گر محسبت بر کرد وی باده زندنگ<br>جمل من و علم تو فلک را چه تفاوت<br>ز اینه دل زنگ غمت می بزداید | ساقی می کلگون لطلب بر لب کشتی<br>بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی<br>بشکن تو که دی سر او نیز بستی<br>آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه بستی<br>ای زاهد اگر طالب حوری و بستی |
|--|---|

ترس آنچه دوستش می گفت سجافظ  
حیث مست که هر دم کند آهنگ کنشتی

|   |  |
|---|--|
| ای باد نسیم بار داری<br>ز نهار کن در از دست<br>ای گل تو کجا و روی زیباش<br>ریحان تو کجا و خط سبزش<br>ز گس تو کجا و چشم مستش | زان نفی مشکبار داری<br>باطره او چکار داری<br>او مشک تر و تو خار داری<br>او تازه و تو غبار داری<br>او سرخوش و تو خار داری |
|---|--|

او شک تو خار

|   |   |
|---|---|
| ای سرو تو با قد بلندش<br>ای عقل تو با وجود عشقش | در باغ چه عمت بار داری<br>در دست چه اختیار داری |
|---|---|

روزی برسی بوصول حافظ  
گر طاقت انتظار داری

|   |   |
|---|---|
| ای بنجر بکوش که صاحب خب بشوی<br>در کتب حقایق و پیش ادیب عشق<br>دست از بس وجود چو مردان ره بشوی<br>خواب و خورت زمر تیه عشق دور کرد<br>گر نور عشق حق بدل و جاست او فتد<br>از پائی تا بهرت همه نور حسد اشود<br>بنیاد هسته تو چو زیر و زبر بشود | تا راه بین نباشی که راه بر بشوی<br>بان ای لیسر بکوش که روزی پدر بشوی<br>تا کیمیای عشق بسای بی و زرشوی<br>آندم رسی بدوست که بجز آب خوششوی<br>بانه کن آفتاب فلک خوبروشوی<br>در راه ذواجلال چو بی پا و سر بشوی<br>در دل مدار بسج که زیر و زبر بشوی |
|---|---|

گر در صورت هوای وصالست حافظا  
باید که خاک در که اهل بصر بشوی

|  |  |
|--|--|
| ای باد شه خوبان داد از غم تنهائی<br>ای درد تو ام در مان در بستر ناکامی<br>مشقتی و مجوری دور از تو چنانم کرد<br>دام گل این بستان شاداب نماند<br>صد باد صبا اینجا می سلسله میرقصند<br>در دایره مستمان نقطه پر کاریم<br>فکر خود و رای خود در عالم زندی نیست<br>یارب بکد بتوان گفت این نکته که در عالم<br>و لیشب گل زلفت با باد صبا گفتیم<br>ساقی چمن گل را بر روی تورنگی نیست | دل میجویان آمد وقتست که با زانی<br>وی یا تو ام مونس در گوشه تنهائی<br>کز دست بخواهد شد پایان شکستیانی<br>در یاب ضعیفان ز اور وقت توانائی<br>انست حریفت ایدل تا باد نه بیجانی<br>لطف آنچه تواندیشی حکم آنچه تو فرمانی<br>کفرست درین مذہب خود بینی خود رانی<br>رخساره بکس نمود آن شاه پهر جانی<br>افتاخلطی بگذر زین منکرت سودائی<br>شمشاد حسر امان کن تا باغ بیارائی |
|--|--|

نایب

نایب

زین دانه سینه خونین جگر می ده تا حل گنم این شکل زان ساغر منیانی

حافظ شب بچران شد بوی خوش صبح آمد شادویت مبارک بادای عاشق شیدانی

ای درسخ تو پیدا انوار پادشاهی گلک تو بارک الله بر ملک دین کشاوه  
بر اهرمن نماید انوار اسم عظیم در شمت سلیمان هر کس که شک نساید  
یقینی که آسمانش از فیض خود به آب گریه توی زینت برکان و معدن فست  
وانم دولت بخت بر شاک شب نشینان ساتی بیار آبی از چشمه حسرا بات  
باز ارچه گاه گاهی بر سر نهسد کلاهی در دودمان آدم تا وضع سلطنت هست  
کلاک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار عمر بیت پادشاه کز می تهی ست جامم  
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عتق جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد  
یا لمجاو البرایا یا واهب العطا یا جور از فلک نیاید تا تو ملک صفاتی  
در فکر تو نهان صد حکمت الهی صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی  
ملک آن نست و خاتم فرما بر آنچه خواهی بر عقل و دانش او خند مرغ و ماهی  
نهان جهان بگی در فی منت سیاهی یا قوت سخن رور از بخت رنگ کاهی  
گر حال ما پرسی از باد صبح بکاهی تا خرقه با شوقیم از عجب حسا نقابای  
مرغان قاف دانند آئین بادشاهی مثل تو کس ندیدست این علم را کماهی  
تقوید جان نشانی افشون عمر کاهی ایک زبنده و دعوی از محتسب کواهی  
وی دولت تو امین از صد دست تباهی مارا چگونه زبید دعوی بیگناهی  
عظفا عسل مقل حلت به الدواهی ظلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی

حافظ چو دوست از تو که گاه می برد نام رخس زینت منما باز آبعندر خواهی

ایدل آن به که خراب از می گلگون باشه در مقامی که صدارت بفقیران بخشند  
نی زرو گنج بصد شمت قارون باشه چشم دارم که بجاه از همه افزون باشه

تاج شاهی طلعی گوهر ذاتی نمنا و خود از گوهر بشید و فریدون باشه

در ره منزل لیلی که خطر باست بجان کاروان رفت و تو در خواب بیابان پریش  
نقطه عشق نمودم بنو بان سهو مکن ساغری نوش کن جرعه برفلاک و فشا  
شرط اول قدم آنست که مجنون باشه کی روی ره ز که پرسی کلنی چون باشه  
ورنه چون بگری از دانه بیرون باشه تا بچند از غم ایام جگر خون باشه

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر نیست هیچ خوشدل نه پسند که تو مجنون باشه

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی چو گان کاتم در کف و گوی نمیزنی  
این خون که موج میزند اندر جگر چرا مشکین از ان نشدم خلقت که چون مهابا  
گر دیگران بجان غم جانان خریده اند ترسم کزین چمن نبری استین گل  
در استین کام تو صد نامه مندج ساغر لطیف و دلکش و می گلنی بچاک  
اسباب جمع داری و کاری نمیکنی بازی چنین بدست و تکار نمیکنی  
در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی  
ایدل تو این حاله باری نمیکنی کز گلبنش تحمل خاری نمیکنی  
آز افدای طیره یاری نمیکنی و اندیشه از بلای حسامی نمیکنی

حافظ برو که بسندگی بارگاه دوست اگر جمله میکنند تو باری نمیکنی

ایدل گران چاه زندان بدر آئی بهندار که گرسوره عقل کنی گوش  
تاکی چو صبار تو گمارم دم بهمت در تیره شب بچر تو جانم بلب آمد  
هر جا که روی زود پیشیمان بدر آئی آدم صفت از وضه رضوان بدر آئی  
کو غنچه چو گل خنجرم و خندان بدر آئی وقتست که همچون موبابان بدر آئی  
باشد که چو خورشید در خندان بدر آئی اگر تشنه لب از چشمه حیوان بدر آئی

دست داری

پدای

دیدار تو صبح

۶۰

۶۵

۶۱۰

تاج

|   |  |
|---|--|
| در خانه غم چند نشینی بملاست<br>بر خاک درت بستم از دیده دو صد جو | و قست که از دولت سلطان بدر آئی<br>باشد که تو چون سر و خرامان بدر آئی |
| حافظ کن همیشه که آن یوسف مصری                                   | باز آید و از کلبه احزان بدر آئی                                      |
| ای روضه بهشت ز کویت حکایتی<br>انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه       | و اب خضر ز نوش لبانت روایتی<br>شرح جمال حوز ز رویت کنایتی            |
| کی عطر سالی مجلس روحانیان شدی<br>در آرزوی خاک در دوست سوختیم    | گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی<br>یاد آورای صبا که نه کردی حمایتی   |
| در آتش از خیال جنش دست میدید<br>بوی دل کباب من آفاق را گرفت     | ساقی بیا که نیست دوزخ شکایتی<br>وین آتش درون بکنند هم سبایتی         |
| ایدل بهرزه دانش و دینت زد دست<br>هر پاره از دل من و از غصه قصه  | صد مایه داشتی و نکر دی کفایتی<br>هر سطر می از خیال تو در رحمت آیتی   |
| دانی مرا و حافظ ازین آه و ناله چیست                             | از تو کرشمه و ز خسرو عنایتی  |
| ای ز شرم عارضت گل کرده خوی<br>ترا لاله بر لاله ست یا بر گل کلاب | در عرق پیش عقیقت جام می<br>یا بر آتش آب یا بر روت خوی                |
| میشد از چشم آن کمان بر و دل<br>مشب از زلفش نخواهم دست داشت      | از پیش میرفت و گم میکرد پی<br>رو و مؤذن بانگ بر زمین که می           |
| چون بنی عامر بسی مجنون شوند<br>نای و می لب بر لب مطرب نهند      | گر برون آید یکی سیلی ز جی<br>چنگ را در زیر ناخن کردنی                |
| آنکه بهر سرعه جان سپید<br>عود بر آتش نه و منتقل بسوز            | جان از و بستان و جامی بوی<br>غم مدار از کثرت سرمای وی                |
| با تو زین پس گرفتک بازی کند<br>خسرو آفاق بخشش گز عطا            | باز گو حضرت در ایامی ری<br>نامه حاتم زناش گشت طی                     |
| چنگ را بر دست مطرب نهومی  | گو گش بخراش و بخروش ز پی   |

۶۶

خواری  
سنا

بامی

|   |  |
|---|--|
| جام می پیش آرو چون حافظ مخور<br>غم که جسم کی بود یا کافوس کی            | ایکه بر ماه از خلعت شکین نقاب انداختی<br>تا چه خواهد کرد بر ماتاب زلفت عارضت |
| لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی<br>حالیا نیز نگ نگ خوش بر آب انداختی     | گویی خوبی بروی از خویان عالم شاد باش<br>گر چه از مستی حسد ایم طاعت من رو کن  |
| جام کبخیزه و طلب کافوس سیاب انداختی<br>کاندرین شعله با مید ثواب انداختی | گنج عشق خود نهادی در دل و دیران من<br>خواب بیداران بستی آنکه از نقش خیال     |
| سایه دولت برین گنج خراب انداختی<br>تمستی بر شبروان خیل خواب انداختی     | پرده از رخ بر فلک دی بکنظر در جلوه گاه<br>از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف  |
| وز حیا عرو و پری را در حجاب انداختی<br>چون کند خسرو مالک رقاب انداختی   | نصرت الدین شاه بجی آنکه تاج آفتاب<br>زینهار از آب شمشیرت که شیر انرا از ان   |
| از تعظیم و قدرت در تراب انداختی<br>تنت لب کردی بهنگام و در آب انداختی   | باده نوش از جام عالم من که بر اورنگ جم<br>هر کسی با شمع رخسارت بنوعی عشق خست |
| شاید مقصود را از رخ نقاب انداختی<br>زین میان پروانه را در ضطراب انداختی | از فریب ز کس خسور و چشم می بست<br>حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی          |
| ایکه دایم بچویش مغروری<br>گرد و دیوانگان عشق مگرد                       | گر ترا عشق نیست معذوری<br>که بعقل و عقیده شهروی                              |
| مستی عشق نیست در سرتو<br>روی زرد دست و آه درد آلود                      | رو که تو مست آب انگوری<br>عاشقان را گواه رنجوری                              |
| بگذر از رنگ و نام خود حافظ<br>ساغر می طلب که مخموری                     | ای که در کشتن ما هیچ مدارا کنی<br>سود و سرمای بسوزی و می با کنی              |

باز کردی روگردان را

تا عقل

در دستان غمت زهر لابل د آرند  
 رنج مار که توان برد بیک گوشه چشم  
 دیده ما چو بامید تو در یاست چسرا  
 نقل هر چو که از خلق کریمت گویند  
 بر تو گر جلوه کنند شاهد ما ای زاهد

حافظا سجده بجزاب دو ابرویش کن  
 که دعای ز صدق جز آنجا کنی

ایک در کوی حسرات مقامی داری  
 ایکه بازلف و رخ یار گذاری شب و روز  
 ای صبا سوختگان بر سر ره منتظر ماند  
 بوی جان از لب خندان قرح می شنوم  
 کامی از مطلب از تو غریب چه شود  
 خال سر سبز تو خوش دانه عیشی است لی  
 تو بی شکام و فاگر چه نبات نبود  
 مهربان شد فلک ترک جفاکاری کرد

بس دعای سحر حافظ جان خواهد بود  
 تو که چون حافظ شبنم غلامی داری

ایک مجوری عشاق رو امیداری  
 تشنه بادیه راهم بزلالی در یاب  
 دل ربودی و جل کردمت ایجان لیکن  
 ساغر ما که حریفان دگر مینوشند  
 ای گس عرصه سیمرخ نه جولا نگه تست  
 تو بقیصیر خود افتادی ازین در محرم  
 بندگاز از بر خویش جدا میداری  
 بامیدی که درین ره بجد امیداری  
 به ازین دارنگاه شش که امیداری  
 ما تحمل کنیم ارتور و امیداری  
 عرض خود می بری زحمت ما میداری  
 از که مینالی و فریاد چسرا میداری

نوشته خطا مارا

ایدل خام طمع شرع ازین قصه بدار  
 حافظا عادت خوبان همه جورست و جفا

این خرقة که من دارم درین شراب اولی  
 من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت  
 چون عمر تبه کردم چندانکه نگره کردم  
 چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی  
 تا بپسروپا باشد او ضاع فلک نیک  
 از همچو تو دل داری دل بگرسم آری

چون پسر شدی حافظ از سیکه برین  
 رندی و بهوسناکی در عهد شباب اولی

باند می گویند اسرار عشق و دوستی  
 با ضعف ناتوانی همچون سیم خوش با بن  
 تا فضل و علم نیست بی معرفت نشین  
 در آستان جانان از آسمان بیندیش  
 عاشق شوارز روزی کار جهان سزاید  
 آرزو دیده بودم این فتنها که بر خاست  
 خارا چه جان بجا بد گل عذر آن نخواهد  
 صوفی پیاله بیاساقی قتر ابر پر کن  
 در حلقه مغالم دوش آن لپه چو خوش گفت  
 در مذهب طریقت خامی نشان کفر است  
 سلطان ما خد از لطف شکست مارا  
 اگر خرقة بیستی مشغول کار خود باش  
 در گوشه سلامت مستور چون توان بود  
 تا بجز بمیرد در عین خود پرستی  
 بیماری اندرین غم خوشتر از تندرستی  
 یک نکته ات بگویم خود را همین که پرستی  
 از اوج سر بلندی آفتی بجای پرستی  
 نا خوانده نقش مقصود از کارگاه هستی  
 از سرگشتی زمانی با ما نمی نشستی  
 سملست تلخی می در جنب ذوق پرستی  
 ای کوته آستینان تاکی در از دستی  
 با کافران چه کارت گرت نمی پرستی  
 آری طریق زندان چالا کیست و پستی  
 تا کی کند سیاهی چندین در از دستی  
 هر قبله که باشد مشغول خود پرستی  
 تا ز گس تو گوید با ما رموز پرستی

تا بجز

ایدل

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد ایجان  
چون برق ازین کشاکش پند آئی که سستی

از راه دیده حافظ تا دیده زلف سپست  
با جمله سربندی شد با کمال پستی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی  
و گردلم نشدی پای بند طراوت  
بخش چو مهر فلک بی نظیر آفت است  
بگفتمی که بها چیست خاک پای ترا  
بجواب نیز نمی بنمش چه جای وصال  
در آمدی ز درم کاش که چو لعل نور  
به بندگی قدش سرو معترف گشته  
اگر چو سوسن آزاده ز بان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی آستادی  
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

بخشم کرده ام ابروی ماه سیامی  
ز نام دل کسی داده ام من سکین  
سرم ز دست شد و چشمم انظارم سوخت  
زهی کمال که فتور عشق بازی من  
مرا که از رخ تو ماه در شب تابانست  
مگر دست دل آتش بخرقه خواهم زد  
بروز واقعه تابوت ما ز سر و کنید  
درمان مقام که خوابان جسمه تیغ زند  
فراق و وصل چه باشد رضائی دوست

ز شوق سر بر آرد ما بیان از آت  
اگر سفینه حافظ رسد بر یای

نور دیده

پدید آمد رسوم بیوفائی  
برند از فاقه پیش هر خیمی  
کسی کو فاضل ست امروزه  
کسی کو جاهلست اندر چشم  
اگر شاعر بخواند شعر چون آب  
بخشندش بجوی از نخل مساک  
خود در گوش بوشم دوش میگفت  
بر و صبری بکن در بسونائی

بی حافظ بجان این پسند میوش  
که گراز پای میشته بر سر آئی

بروز اید با میدی که داری  
بجز ساعت که دارد لاله در دست  
مرا در رشته دیوانگان کش  
به پرهنر از من ای صوفی به پزیر  
بیا دل در جسم گیسوی او بند  
بوقت گل حنمدار اتوبه بشکن  
عزیز انو بهار رسد بگذشت

بی حافظ به پند تلخ کن گوش  
چرا عمری بفضلت میگذاری

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی  
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد  
همدینا که در ایام گل و عهد شباب  
نکیر بجای بزرگان نتوان زو بگراف  
اجرا باشدت ای خسرو شیرین حرکات

نماند از کس نشان شنائی  
کنون اهل هنر دست گدائی  
نمی بیند ز عنسم بکیم ربائی  
متاع او بود هر دم بهبائی  
که دل را زو فزاید روشنائی  
اگر خود فی المثل باشد ستائی  
بر و صبری بکن در بسونائی

که دارم همچنان امید داری  
بیاسانی بسا در تاجه داری  
که مستی خوشترست از پویشاری  
که کردم تو بلز پر هیز گاری  
اگر خواهی خلاص در سنگاری  
که عهد گل ندارد استواری  
چو برفت رحمن باد بهساری

خون خوری گر طلب روزی نهاده کنی  
حالیا فکر سبوح کن که پیر از با ده کنی  
عیش با آدمی چیست پر زاده کنی  
مگر سباب بزرگی همه آمده کنی  
گر نگاهی سوئی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد ہیماست  
ای صبا بندگی خواجہ جلال الدین کن

کار خود گزیند باز گزاری حافظ  
ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی

بصوت بلبل و مری اگر نوشی ستم  
ذخیره بند از رنگ و بوی فصل بهار  
زمانه هیچ بختند که باز نمانند  
چو گل نقاب بر آفت مریغ زد و هو  
خرزین داری میراث خوارگان کفر است  
چو هست آب حیات بدست تشنه میر  
نوشته اند بر او ان جنت الماوی  
سخا نماند سخن طی کسم بیاساقی  
شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت

بخیل بوی خدا شنود بیا حافظ  
پیا له گیر و کرم کن که الضمان سلی

بفرغ دل زمانی نظری بماه روی  
بجد که رشکم آید بدو چشم روشن خود  
دل من شد و ندانم چه شد آن غریب مارا  
نفسم با حسرت آمد نظرم ندیدت سیر

مکن ای صبا مشوش سر زلفان پیرا  
که هر ارجان حافظ بفسدائی تار موی

برگرفت کار حسنت چون عشق من کمال  
در وهم می گنج کاند تصور عفتل

بجز ناقص بی

شد حظ عم حاصل گزنا که با تو ما را  
آن دم که با تو باشم یک سال هست روزی  
چون من خیال رویت جانان بجا بنیم  
رحم آرد دل من کز مهر روی خوبت

حافظ مکن شکایت گروصل یار خواهی  
زین بیشتر بیاید بر عیب احتمالی

بلبل ز شاخ سرو و گل باک پہلوی  
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل  
مرغان باغ قافیه سنجزد و بند لگو  
جستید جز حکایت جام از جهان نبرد  
خوش فرسش بویا و گدائی و خواب امن  
در وی ششم و گدا و برابر بنی کتم  
این قصه بچ شوق بخت و اثر گون  
چشم بغمزه خانه مردم حسرت کرد  
دوقان سا خوردده چه خوش گفت با پسر  
مخنی خورشع بنده که دل شکایت مباد

ساقی مکر وظیفه حافظ زیاده داد  
کاشفته گشت طره و دستار مولوی

بستا با ما موزان کیسند داری  
نصیحت گوش کن کین ربی بی به  
بفر یاد نما مفضلان رس  
ولیکن کی نمائی رخ برندان  
بدرندان گموایش هشت دار

یکدم بجز روزی روزی شود وصل  
واندم که بپتو باشم یک روز هست سال  
کز خواب می زمیند چشم بجز خیال  
شد شخص نا تو انم بار یک چون پلاس

ناقص

نمی ترسی ز آه آتشینم

تو دانی خرقه پشمین داری  
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ  
بقرآنی که اندر سینه داری

بیار باده و بازم رهان زرنجوری  
بببج وجه نباشد فروغ مجلس انس  
ز سحر غمزه فتان خویش غزه مباش  
بیکفریب بدادم صلاح خویش از دست  
ادیب چند نصیحت کنی که عشق مبارز  
بعشق زنده بود جان مرد صاحب دل  
رسید دولت وصل گدشت محنت بجز  
که هم بپاده توان کرد دفع مخوری  
مگر بروی بکار و شراب انگوری  
که آرمودم و سودی نداشت مغزوری  
دیغ از انمه زهد و صلاح و ستوری  
اگر چه نیست ادب این سخن بدستوری  
اگر تو عشق نداری برو که محذوری  
نهاد کشور دل باز و بجموری

بهر کسی نتوان گفت راز خود حافظ  
مگر بد آنکه کشیده است محنت دوری

ترا که هر چه مرادست در جهان داری  
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان  
ببوش می جو سبک و می از حریف مدام  
بیاض روی ترا نیست نقش در خورزانه  
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت  
مکن عتاب ازین بیش و جو بر دل من  
با اختیار اگر ت صد هزار تیر جفاست  
بکش جفای قیبان مدام و دل خوشدار  
وصال دوست گرت دست میدهد رو در  
چو ذکر لعل لبست می کنم حسرت گوید  
چو گل بدامن زین باغ میبری حافظ

چو غم ز ناله و فریاد باغبان داری

تو مگر بر لب جوئی ز هوس نشینی  
بجدامی که تویی بنده بگزیده او  
صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکند  
ادب و شرم ترا خسرده رویان کرد  
عجب از لطف تو ای گل که نشینی باغ  
حیفم آید که حسد امی بماند شای چمن  
گر امانت سلامت برم باکی نیست  
با و بچی بهوایت ز گلستان برخاست  
سخن بیخبر از بنده مخلص شنو  
ناز مینی چو تو پاکیزه رخ و پاک نهاد  
شیشه بازی سر شکم نگر می ز چپ و دست  
بعد ازین ما و گدائی بس منزل عشق  
تو باین دلکشی و ناز کی ای مایه ناز

در نه هر تنه که بینی همه از خود بینی  
که بجای من بیدل دگری نگزینی  
عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی  
آفرین بر تو که شایسته صد حسینی  
ظاهر مصلحت وقت در آن می بینی  
که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسینی  
بیدی سهل بود گر نبود بسینینی  
که تو خوش بود چو گل سوری چون نسینی  
ایک منظور بزرگان حقیقت بینی  
بتر آنست که با مردم بد نشینی  
گر بدین نظر بنشینش نفسی نشینی  
راه دور را نبود چاره بجز مسکینی  
لائق بزگه خواججه جلال الدینی

سپیل این اشک روان صبر دل حافظ بود  
بلغ الطاقه یا مست علیه عینی بینی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانی  
سر سری از سر کوی تو نیام بر جاست  
خام را طاقت پروانه پرسوخته نیست  
بیتو آرام گرفت من بود از نا کامی  
فاسق کردند ز قیسمان تو سر دل من  
تا بماند تر و شاداب نهال تو  
در خم زلفت تو دیدم دل خود را روزی  
گفت آری چکنی گر نبری رشک بمن  
هر که شد خاک درت زنت ز سر گردانی  
کار و شوارنگی ز بند باین آسانی  
ناز کار از زسد شیوه جان افتانی  
با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی  
چند پوشیده بماند خبر پنهانی  
واجب آنست که برویده ما بستانی  
گفتمش چونی و چون میری ای زندانی  
هر گدا را نبود مرتب سلطانی

راستی حد تو حافظ نبود صحبت ما  
بس اگر بر سر این کوی کنی سگبانی

جای حضور و گلشن امن است این سرای  
ای کاخ دولتی تو چه کاخی که مدح مست  
هر صبح در هوای درت میکشد صبح  
باد تو همچو تاشش موسی خجسته پی  
فرخنده نوگل تو چمن را حیات ده  
مرغول سنبل از دم کوی تو خوش نسیم  
خورشید در هوا نیو چون فتره پای کوب

حافظ عظیم در که او باش و عیش کن  
کاندر بهشت بهتر ازین گوشه نیست جای

چو سردار بخیر امی دمی به گلزاری  
ز کفر زلفت تو هر جلفت و آشوبی  
نثار خاک رهت نقد جان ما هر چند  
مرو چو بخت من ای چشم مست یا بخراب  
دلا همیشه مزین لاف زلف و لبندان  
سرم برفت وز مانی بس زلفت این کار

چو لفظ گفتش اندر میان دایره آی  
بخنده گفت که حافظ برو چو پرکاری

چون در جهان خوبی امروز کامگاری  
با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه  
تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی  
جوری که از تو دیدم دردی که از تو بوم

شاید

از باده وصال گر جگر بوشم  
تا زنده ام نور زم آیین پوشیاری  
در بچه مانده بودم با دص بارسانید  
از بوستان وصلت بوی امیدواری  
مانده ایم و عاجز تو خواهی وقت دار  
گر میکشی بزورم در میکشی بزاری  
دکان عاشقی را بس یار ما یه باید  
دلما ی همچو آذر چشمان رودباری  
گرچه بپوی وصلت در حشر زنده کردم  
سر بر نیارم از خاک از روی شمرساری

آخر ترجمی کن بر حال زار حافظ  
تا چند نا امیدی تا چند خاکساری

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی  
که کار مانده چنین بودی اچپان بودی  
نگفتمی که چه از زدنم طره دوست  
گرم بهر سر موسی هزار حبان بودی  
برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب  
گرش نشان امان از بد زمان بودی  
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز  
سر بر غم آن خاک استمان بودی  
خیال اگر نشدی سد آب دیده من  
هزار چشمه بهر گوشه روان بودی  
کسی بکوی ویم کاشکی نشان دادی  
که تا فراغتی از باغ و بوستان بودی  
بنج چو مهر فلک بی نظیر آفاقت  
بدل در بیج که یک ذره مهربان بودی  
ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک  
که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

اگر نه دایره عشق راه بر بسته  
چو لفظ حافظ بیدل دران میان بودی

چه قامتی که سر تا دم بهر جانبی  
چه صورتی که گل گلستان فرودی  
بسی حکایت حسنت شنیده ام جانان  
تم چو چشم تو دارد نشان بیماران  
ز جیبجوی تو نشینم ارچه هر نفسم  
ز خاک پای عزیز تو سر نگر و انم  
چه صورتی که بسیج آدمی نمی مانی  
نه قامتی که سسی سرو باغ بوستانی  
کنون که دیدم مست الحق هزار چندان  
دل چو زلف تو دارد سر پریشانی  
میان خون دل و آب دیده بنشانی  
گرم ز دست فراق لب بیکردانی

از باده

تو چون سپهر جفا پیشته و احوالم ز روزگار نهاده است رو بویاری

ز روی لطف و ترحم چنانه بخشائی  
چو در دو محنت حافظ یقین بمیدانی

خوشتر از کوی حسد ربات نباشد جا  
آرزو میکندم از تو چه نپسان دارم  
جای من دیر مغان ست و مروج وطنی  
چه کنی گوش که در دهر چون شیدایت  
صنما غیر تو در خاطر مالی کجند  
بادب باش که هر کس نتواند گفتن

رسم کن بر دل بسج خراب حافظ  
زانکه هست از پی امر و یقین فردا

خوش کردی آوری فلک روز داوری  
در کوی عشق شوکت شاهی نخبند  
آنکس که او فتاد خدایش گرفت دست  
ساقی ببرد گانی عیش از درم در آئے  
در شاهراه جاه و بزرگی خطر بی است  
سلطان و فکرش که سودای تلج و گنج  
نیل مراد بر سب فکر و همت است  
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی  
کاین خاک بهتر از عمل کیسایاری

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی  
دل که آینه شاهیت غباری دارد  
خرقه جایی گریو باده و وقت جبری  
از خدای طلبم صحبت روشن آئی

افکار گان

کرده ام تو به بدست صنی باده فروش  
جو به با بسته ام از دیده بدمان که مگر  
سراین نکته مگر شمع بر آرد بزبان  
کشتی باده بیاور که مرا بلای رخ دوست  
سخن غیر مگو با من معشوقه پرست  
ز کس ارفاق ز دواز شیهه چشم تو مرغ  
این حدیثم چه خوش آمد که سخن گوی گفت

گر مسلمانی ازین ست که حافظ دارد  
آه اگر از پی امر و ز بود و سردائی

دو یار زیرک و از باده کس دو منی  
ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن  
من این مقام بد نیا و آخرت ندبم  
هر آنکه گنج قناعت بگنج دنیا داد  
بیا که رونق این کارخانه کم نشود  
نگار خویش بدست خسان همی بنیم  
بین در آینه جام نقش بندی غیب  
ازین موموم که بر طرف بوستان بگذشت  
بصبر کوش تو ایدل که حق را بکنند  
بگوشه بنشین سرخوش و تماشا کن  
بر روز واقعه غنم با شرب باید گفت  
مزاج دهر سرتبه شد درین بلا آری

شنیده ام که سگاز افلا ده می بندی  
دیدم پنجاب دوش که ماهی بر آمدی

چرا بگردن حافظ نمی کنی رستی  
کز عکس روی او شب پیران سر آمدی

سین در آینه نقش بر صورت شب با کزت که کتای صحت بوس کند و خط

ناشده

کرده ام

|                                   |                                  |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| تعبیر رفت و یار سفر کرده میرسد    | ای کاش هر چه زودتر از در در آمدی |
| ذکرش بخیر ساقی فرخنده مثال من     | کز در مدام با قدح و ساغر آمدی    |
| فیض ازل بزور و زار آمدی بدست      | آب خضر نصیبیه اسکندر آمدی        |
| آن عهد یاد باد که از بام و در مرا | هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی    |
| خوش بودی از جواب بدیدنی یا خویش   | بیا و صبح از سوی مار هب آمدی     |
| آنکو تراب سنگدلی گشت رهنمون       | ای کاشکی که پاشش بسنگی بر آمدی   |
| کی یافتی رفیق تو چندین مجال ظلم   | مظلومی از شب بیدار و در آمدی     |
| خامان ره زرفته چه دانند ذوق عشق   | در یادلی بجوی و دلیری سر آمدی    |
| جانانشار کردی آن دل نواز را       | گر همچون روح جلوه کنان در آمدی   |

گر دیگری بشیوه حافظ زدی رستم  
مقبول طبع شاه بهتر بود آمدی

|                                  |                                |
|----------------------------------|--------------------------------|
| رغم باغ تاکه بچشم سحر گلی        | آمد بگوش تا کسم آواز بلبله     |
| مسکین چون بعشق گل گشته مبتلا     | واندر چمن فگنده ز فریاد غلغله  |
| یگشتم اندران چمن و باغ و مبدم    | میکردم اندران گل و بلبل تا ملی |
| چون کرد و در اول اثر آواز عندلیب | گشتم چنانکه هیچ من اندم تحملی  |
| بس گل شگفته میشود این باغ را ولی | کس بی جفای خارچیدست از و گلی   |
| گل یار خار گشته و بلبل قسین عشق  | آنرا عشق تری نه و این را تبدلی |

حافظ مدار امید فرح از مدار چرخ  
دارد دینار عیب و ندارد تقضت

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| روزگار است که مار انگران میداری   | مخلصان را نه بوضع دگران میداری    |
| گوشه چشم رضائی بمنت باز نشد       | اینچنین عزت صاحب نظران میداری     |
| نگل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ | همه را نعره زنان جامه دران میداری |
| پدر تجرچه آشنه تونی ایدل ز چه روی | طمع مهر و وفای زین پسران میداری   |

|                                       |                                   |
|---------------------------------------|-----------------------------------|
| گر چه زندگی و حشر ابی گفته است همه    | عاشقی گفت که مار تو بر آن میداری  |
| جوهر جام جسم از کان جهان دگر است      | کو تماز گل کوزه گران میداری       |
| کیسه سیم و زرت نیک بیاید پر دخت       | زین تما که تو از سیمبران میداری   |
| ایکه در دلق طمع طبله ذوق حضور         | چشم سیری عجب از بی بصران میداری   |
| چون تونی ز گس باغ نظرای چشم چراغ      | سر چرا بر من و نخست گران میداری   |
| دین و دل رفت ولی راست نمی آید گفت     | که من سوخته دل را تو بر آن میداری |
| تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند  | همه را شیفته و دل نگران میداری    |
| ساعت آن به که نبوشی چو تو از بهر نگار | دست در خون دل پُر پنهان میداری    |

گذران روز سلامت بسلامت حافظ  
چه توقع ز جهان گذران میداری

|                                  |                                   |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| زان می صاف کز و پنجه شود بر خامی | گر چه ماه رمضان ست بیا و رجامی    |
| روز با رفت که دست من مسکین گرفت  | ساق شمشاد قدیمی ساعد سیم اندامی   |
| روزه هر چند که همان عزیز است دلا | فتنش موهستی دان شنش انغالی        |
| منع زیرک بدر صومعه اکنون پسر     | که نهادست بهر مجلس و عظمی دامی    |
| گل از راه بدو چو کتم رسم این ست  | که چو صبحی بد مد و پیش افتد شامی  |
| یار من چون بخرد تما شاسه چمن     | بر سانش ز من ای بیک صبا پنهانی    |
| کو حرفی که شب در زمی صاف گشده    | بود آیا که گشت دیاد ز در و آشنامی |

حافظا گزند هر دو دولت خسر و عهد  
کام دشوار بدست آوری ز خود کامی

|                                 |                                 |
|---------------------------------|---------------------------------|
| زولیم که رساند نواز شش سلمی     | بجاست بیک صبا گو یا بکن گرمی    |
| دل گرفت ز ساوس و طبل زیر گلیم   | خوشادمی که بچینانه کبرنم علمی   |
| حدیث چون و چرا در سر و دهن ساقی | پایله گیر و بیاسا بجم غولش می   |
| طیب راه نشین سر عشق نشناسد      | بر و بدست کن ای مژده دل مسیح می |

تا

۶۵

۶۶

۶۷

۱۵

قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق  
 بیا که وقت شناسان و دو کون بفرودند  
 دوام عیش تنعم نه شیوه عشق است  
 بنیکم کله لیک ز ابر رحمت دوست  
 بیا که خرقه من گر چه وقت میکده است  
 چرا بیک فی قدش نینخند آنرا

سزای قدر تو شاه بدست حافظه بصیرت  
 بجز نیاز شبیه یاد عاصی سجده می

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی  
 اشک حرم نشین نهامختانه مرا  
 هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست  
 گفتمی سیر تو لبسته بفرک ما سود  
 با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم  
 باز آن چشم بد ز رخت دور میکشم  
 کامل روی چو باد صبار ابروی زلف

حافظه دگر چه میطلبی از نعیم دهر

ساقیا سایه ابرست و بهار و لب جوی  
 بوی یگرنگی ازین قوم نیاید خیزند  
 سفله طبع مست جهان بر کشش نمیکند  
 گوش بکشای که بلبل بفتان میگویی  
 یک نصیحت کنت بشنو و صد گنج ببر  
 شکر آنرا که دگر باز رسیدی بهیار  
 روی جانان طلبی آئینه را قابل ساز

۶۱

۶۵

پیشتر ز آنکه شوی خاک در میکده با  
 یکدور وزی بسرا اندر ره میخانه بپوی

گفته از حافظه ما بوی ریایم آید  
 آفرین برفست باد که خوش بروی بوی

ساقی بیا که شش قصبه لاله پر ز کفن  
 بگذر ز کبر و ناز که دید ست روزگار  
 بهشیا رشو که مرغ سحر مست گشت بان  
 خوش ناز کانه می سپسی ای شاخ نوبهنا  
 بر مهر چرخ و عشوه او اعتمادت  
 فردا شراب کوثر و حور از برای مست  
 یاد صبا ز عهد صبی یاد میدهد  
 حشمت بین و سلطنت گل که گسترید  
 در ده بیاد حاتم طی جام یکمنه  
 زان می که داد رنگ طبعی با رعنوان  
 بشنو که مطربان چمن رست کرده اند  
 مسند باغ بر که بخند مت چو بندگان  
 اشیا روزگار بی ساز و در گرو

حافظه حدیث سحر فریب خوشتر رسید  
 تا حد چین و شام و باقصای روم و ر

سحر با باد میگذر حدیث آرزوست مدی  
 قلم آن زبان نبود که مگر عشق گوید باز  
 دل اندر زلف لیلی بند کار عشق مخزون کن  
 الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مخرو  
 بسحر غمزه فتان دو بختی و در دو گیسر

حزبات

پیشتر

|   |   |
|---|---|
| جهان پیر عنار ارموت و جلیت نیست<br>بهائی چو تو عالیقدر و مهر استخوان تکی<br>درین بازار گرسوویت بادرویش خورستند<br>دعای صبح و شام تو گلگیر مقصود است | ز مهر او چه بخواهی در و همت چه می بندی<br>درین این سایه دولت که برنا اهل انگندی<br>خدا یا منعم گردان بدرویشی و خورندی<br>باین راه و روش میرود که با دلداری پندی |
|---|---|

ز شعر حافظ شیرازی میگویند و میفهمند  
سینه چشمان کشمیری و ترکان هم قندی

|   |  |
|---|--|
| سحر که ره روی در سر زینتی<br>که ای صوفی شراب انگلیز صفاست<br>گر انگشت سلیمانی نباشد<br>خدا زان خرقة بیز ارست صد بار<br>در و نه تیره شد باشد که از غیب<br>مروت گر چه نامی بی نشانست<br>ثوابت باشد ای دارای خرمن<br>نمی بینم نشاط و عیش در کس<br>اگر چه رسم خوبان تند خوئی است<br>در میخانه بکش تا به پر سیم<br>نه همت را امید سر بلند نیست | همی گفت این مستما باقری<br>که در شیشه همانا آب عینی<br>چه خاصیت و به نقش گلبنی<br>که صدمت باشدش در استی<br>چراغی بر کند خلوت کشینی<br>نیازی عرضه کن بر نازینی<br>اگر رجمی کنی بر خوشه چینی<br>نه درمان دلی نه درود بینی<br>چه باشد گر بسازی با غیبی<br>مال حال خود را پیش بینی<br>نه دعوت را کلید آهنی |
|---|--|

نه حافظ را حضور و در وقت آن  
نه دشمن در اعلم یقینی

|  |  |
|--|--|
| سحر با لطف میخانه بدولت خواهی<br>بچو جسم بر عه می کش که ز سر ملکوت<br>با گدایان در سیکده ای سالک راه<br>بر در سیکده زندان قلند باشند | گفت باز آمی که دیرینه این در گاهی<br>بر تو جام جهان بین دبرت آگای<br>با دلباش گراز سر خندان آگای<br>که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی |
|--|--|

|  |  |
|--|--|
| خشت زیر سر و بر تارک هفت اخترهای<br>اگر سلطنت فقر به بخشند ای دل<br>قطع این مرطه بی همی خضار کن<br>سر ما در میخانه که طرف باش<br>تو در وقت زندانی زدن از دست مده<br>ای سکن در نشین و غم بیوده مخور | دست قدرت نگر و منصب صاحب چاهی<br>کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی<br>ظلمات ست بر سر از خطر گمراهی<br>بفلک بر شده دیوار باین کوتاهی<br>مسند خواجگی و مجلس توران شاهی<br>که بخشند تر آب حیات از شاهی |
|--|--|

حافظ خام طبع شرمی ازین قصه بدار  
عملت چیست که مژوش دو جهان بخوای

|   |  |
|---|--|
| سلام الله ما لا اله الا الله<br>علی وادی الاراک و من علیها<br>دعا گوی رقیبان جهانم<br>منال ایدل که در زنجیر نقش<br>اموت صابر آ یا لیت شعری<br>فتنک راحتی فی کل حسین<br>سوید ای دل من تا قیامت<br>کجا یاجم وصال چو نوت شاهی<br>ز خفت صد جمال دیگر افزود<br>بران نقاش قدرت آفرین باد<br>بهر منزل که رو آوردند دایا<br>تومی باید که باشی سلسلت | علی ملک المکارم والمعالم<br>و داری باللوا فوق الرمال<br>وادعوا بالتواتر والتوالی<br>هم جمعیت ست استفتی حلالی<br>تمی النطق البشیر عن الوصالی<br>و ذکر ک موسی فی کل حال<br>سبا و از شور و سودای تو خالی<br>من بد نام زند لا ابالی<br>که عمرت باد صد سال چلالی<br>که گردم کشید از خط هلالی<br>نگهدارش بحفظ لایزالی<br>زبان مایه جانی و مالی |
|---|--|

خدا دانند که حافظ را غرض چیست  
و سلم الله حنی من سوالی

|  |  |
|--|--|
| سلامی چو بوی خوشن ششمانی<br>بر آن مردم دیده رار و ششمانی |  |
|--|--|

تا جهان

تا پای

خشت

درودی چون در دل پارسایان  
 نمی بینم از همدان هیچ جای  
 ز کوی مغان روگردان که آنجا  
 عروس جهان گرچه در حدیست  
 می صوفی افکن کجا میفروشند  
 رفیقان جهان عهد صحبت نکندند  
 دل حسته من گرش تنی نیست  
 مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع  
 بیا موزست که میبای سعادت

مکن ساخط از جور گردون شکایت  
 چه دانی تو ای بنده کاحندانی

سلیمت ز حلت بالعارضه  
 الا ای ساریان محمل دوست  
 بساز ای مطرب خوشگوخی سخنوان  
 بیاساقی بده طس گر انم  
 جوانی بازمی آرد بیادم  
 می باقی بده تا بر فشا نم  
 درونم خون شد از نا دیدن دوست  
 دمی با یکنامان متفق باش  
 سبجای بس در برابر از د  
 عروسی بس خوشی ای دخت رز  
 رعینا عشق فی مرعی حاکم  
 خرد در زنده رود انداز وی نوش

الاقی فی هواها ما الا قی  
 الی رکبا کم طال اشتیاتی  
 لشعبه پاری صوت عزتی  
 سقاک الله من کاس الدلیتی  
 صدای چنگ و نوشانوش ساقی  
 بیاران مست خوشدل عمر باقی  
 الاتسالا تایم الفراقی  
 غنیمت دان امور الفساقی  
 که با خورشید سازد هم فراقی  
 ولی که که گسزا و اطلاقی  
 حاکم الله یا عهد التلاقی  
 بگلانگ جوانان عسراقی

یحال الشیب من وصل العذری  
 وصال دوستان روزی نیست  
 سبت سلمی بصد عینس افواوی  
 خدار ابر من بیدل بخشای  
 ومن اگر تنی عن حب سلمی  
 نگار از غنم سودای عشقت

دل حافظ شد اندر چمن زلفت  
 بلیل نظلم و الله هادی

سینه مالا مال در دستهای در بعامری  
 خیز تا خاطر بدان ترک هم قندی دیم  
 چشم آسایش که دارد زین شهر گرم رو  
 زیر کی را لقم این احوال خود خندید و گفت  
 سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چکل  
 در طریق عشق بازی من آسایش خلط  
 اهل کام و ناز را در کوی زندان راه نیست  
 آدمی در عالم خلکی نمی آید بچنگ

گر نه حافظ چه سازد پیش استغنائی دوست  
 کاندین طوفان نماید غیبت در شب جمعی

لبش می بوسم و در می کشم می  
 نه رازش سیتوانم گفت بکس  
 گل از خلوت به باغ آوردند  
 بده جام می و از جسم مکن یاد

سوی تقبیل و خیره و اعتنائی  
 بگو واعظ دعای جان ساتی  
 بگو حافظ غزلهاست فراقی  
 و روحی کل یوم می یسادی  
 و او حسنه علی غنم الاعادی  
 غم بقی عشق فی بحس الروادی  
 تو کلنا علی رب العبادی

باب زندگانی برده ام بی  
 نه کس را میتوانم دید با وی  
 بساط ز بهر را چون غنچه کن طی  
 که میداند که جم کی بود و کس کی

نشانی الشیب کل فرد

زلف جوان  
 جوان  
 آرد خاک کین عالم آید بخت جوان

نایت

۶۷

بخوان

بخوان

یحال الشیب

|   |  |
|---|--|
| زین بچنگ چنگ ای ماه مطرب<br>چو چشمت مست را محمود گداز<br>نخود جان از ان قالب جدائی<br>لبش می بوسم و خون می خورد جام<br>چو مرغ باغ میگوید که هو هو<br>چو مجنون در پی دیدار لیلی<br>تو با سلطان گل خوش باش و می ش | رگش بجز اش تا بجزوشم از وی<br>بیاد لعلش ای ساقی بده می<br>که باشد خون جانش در گلی<br>خوش می بسیم و گل می کند خوی<br>مده از دست جام با دهی بی<br>بیا بگشتن ای دل گروهری<br>غنیست آن خلاص بهمن از وی |
|---|--|

زبانست درکش ای حافظ ز مانی  
حدیث بی زبان را بشنوا زنی

|  |   |
|--|---|
| شهریست پر حریفان از مطرف نگاری<br>چشم فلک ندیده زین خوبتر جری<br>ای روی خوبت از گل صد بار زین تر<br>جسمی که دیده باشد از نور آفریده<br>چون من شکسته را از پیش خود چو دانی<br>می غیش است بشتاب گفتش مست یاب<br>در بوستان حریفان مانند لاله گل<br>چون این گره کشایم وین راز و نامایم | یاران صلا می عشقت گریسند کاری<br>در دام کس نیفتد زین خوبتر شکاری<br>یارب که ره نیابد بردامن تو خاری<br>زین خاکدان مبادا برداشتش غباری<br>کم غایت تنها بوس نیست یا کتاری<br>سال دگر که دارد امید تو بهاری<br>هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری<br>دردی و صعب دردی کاری و سخت کاری |
|--|---|

هر تار موی حافظه در دست ترک نشو نیست  
مشکل توان شمس تن در اینچنین دیاری

|   |   |
|---|---|
| صبا تو گفتم آن زلف مشکبوی داره<br>دل که گوهر اسرار عشق دوست در او<br>در ان شمال مطیع هیچ نتوان گفت<br>نوا می طبلت ای گل کجا پسند افتد | بیاد کار بهائی که بوی او داره<br>توان بدست تو دادن رگش نکو داره<br>جز اینقدر که رقیبان تنه خود داره<br>که گوش پوش برغان هر زه گو داره |
|---|---|

ظریفان  
چشمه که دیده باشد جسمی زبان کرب چران

سن و عشق

|   |   |
|---|---|
| ز جرعه تو سرم مست گشت نوشت باد<br>قبای حسن فروشی ترا برسد و بس<br>زمانه گر همه مشک ختن دهد بر باد<br>دم از مالک خوبی چو آفتاب زدون<br>بگشتی خود ای سر و جو بنار من ساز<br>دعاش گفتم و خندان بزیل بگفت | خود از کدام نیست آنکه در سبزه داره<br>که همچو گل همه آئین رنگ و بو داره<br>فدای تو که خط و خال مشکبوی داره<br>ترا سزد که غلامان ما هر دو داره<br>که گر باوری از شرم سر فرو داره<br>که کینتی تو و با ما چه گفت گو داره |
|---|---|

ز کج مدد رسد حافظه مجوی گوهر عشق  
قدم برون نه اگر میل بست خود داره

|  |   |
|--|---|
| صبحست و ذراته میچکد از ابر بهمن<br>در شب لطفی و منی افتاده ام بیار<br>خون پیاله خور که حلال است خون او<br>گر صبحدم شمار ترا در دهر<br>ساقی بهوش باش که غم دیکین است<br>می ده که سر بگوش من آورد چنگ گفت<br>ساقی بی نیازی یزدان که می بسیار | برگ صبح ساز و بزین جام کینمی<br>می تا خلاصی بخشدم از مانی و منی<br>در کار خیر کوش که کار نیست کردنی<br>پیشانی شمار همسان به که بشکنی<br>مطرب نگاهدار همین ره که میسزنی<br>خوش باش و پند بشنوا زین سر منخی<br>تا بشنوی ز صوت معنی نه توانی |
|--|---|

حافظ نهال مست تو در جو تبار حسن  
خون خورد و پندشاند تو خواهی که بر کنی

|  |   |
|--|---|
| طفیل هستی عشقند آدمی و پری<br>چو مستعد نظر نیست وصال مجوی<br>می صبح و شکر خواب صبحدم تا چند<br>بوی زلف و رخت میرود روی آینه<br>بگوش خواجه و از عشق بی نصیب بلش<br>بیاد سلطنت از ما بجزر بایه حسن | ار ادنی بنما تا سعادتی سببری<br>که جام جسم ندهد سود گاه بی بصری<br>بعذر تمیزی کوش و ناله سحری<br>صبا بغالیه ساقی و گل بجلوه گری<br>که بنده را نخورد کس بخرم بی سهری<br>ازین معامله غافل مشو که خیف خوری |
|--|---|

تا

تا

تا  
تا

زجرعه

دعای گوشه نشینان بلاگرد اند  
 مرا ازین ظلمات آنکه رسد تا بی داد  
 ز سحر و وصل تو در حیرت چه چاره کنم  
 طریق عشق طریقی عجب خطرناکست  
 هزار جان گرامی بسوخت زین غیرت  
 چو هر خبر که شنیدم ز بی محبتت دست  
 چرا بگوشه چشمی بهمانینگری  
 دعای نیشی بود و گریه سحری  
 نه در برابر چشمی نه غایب از نظری  
 نفوذ با شد اگر ره بهمانی نسری  
 که هر صباح و مسامع مجلس و گری  
 ازین پس من در ندی و وضع پیغمبری

بین هست حافظ امید هست که باز  
 اری اسامی لیلیه القسری

عمر بگذشت به بیجا صلی و بو الهوسی  
 چه شکری است درین شهر که قانع شده اند  
 بال بکشا و صفیر از شجر طوبی زین  
 کاروان رفت تو در خواب بیابان پیش  
 دوش در خیل غلامان دوش می بودم  
 تا چو بفرستی دامن جانان گرم  
 لمح البرق من الطور و آنست بی  
 بادل خون شده چون نافه خوشش باید بود  
 ای سپهر جام نیمه که به پیغمبری  
 شاهبازان طریقت بشکار گسی  
 حیث باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی  
 وه که بس پیغمبر از غلغل بانگ جرسی  
 گفت کای بیدل بیچاره تو یار چکسی  
 دل بر آتش بهلوم زنی خوش نفسی  
 فلعل لاک آت بشهاب قفسی  
 هر که مشهور جهان گشت بشکین نفسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ  
 لیسر الی طریقا یک یا لمتسی

کعبت قصه شوقی و در سحر باکی  
 بسا که گفته ام از شوق باد و دیده خود  
 عجیب واقعه و بس غریب حادثه بیت  
 که رسد که گشت دعوت امن پاکت  
 ز خاک پای تو داد آبروی لاله و گل  
 بیا که بی تو بجان آدم ز غمناک  
 ای منازل سلمی و این سماک  
 انا صطبرت قتیلا و قاتلی شناک  
 که چو قطره که بر برگ گل چکد پاک  
 چو گلک صانع رقم زرد ز آبی و خاک

نسخه  
 ۱۰۰  
 ۱۰۰  
 ۱۰۰  
 ۱۰۰

صبا غیر فشان گشت سا قبا خیرین  
 اثر نماند زمین بی شمالیت آری  
 درع التکاسل لغنم فقد جری مثل  
 با بروی گل خاک پای سرو کینیت  
 و با ت شمته کرم مطیب الازا که  
 اری مآثر محیای فی محیا که  
 که ز اوراه روان جستی ست چلا که  
 چنین بد بیع جمالی ز آب و خاک که

ز وصف حسن تو حافظ چکود نطق بند  
 که چون صفات الهی و رای اورا کی

گفتند خلائق که توئی یوسف ثانی  
 در عشق تو ام شهره چو فر با و عجبت  
 تشبیه دہانت نتوان کرد بغنج  
 صد بار گفتمی که دہسم زان بہت کا  
 گفتمی کہ دہم کاست و جانت بستام  
 چشم تو خدنگ از سپر جان گذر نید  
 چون اشک بیند از لیش از دیده مردم  
 گر سرو مانند از قدر رفتار تو بر پاس  
 در راه تو عاشق چو قلم کرد ز سر پای  
 چون نیک بدیدم بحقیقت به ازانی  
 ای خسرو خوبان کہ تو شیرین زمانی  
 هرگز نبود غنچه باین تنگ دہانی  
 چون سوسن آزاد چسرا جملہ زبانی  
 ترسم ندی کامم و جانم بستانی  
 بیمار کہ دید است بدین سخت کمائی  
 آنرا کہ دمی از نظر خویش برانی  
 بخرام کہ از سرو گذشتی بروانی  
 چون نامہ چہر ایکد مش از لطف سخوانی

از پیش مران حافظ عمده خود را  
 که عشق رخت داد دل و دین و جوانی

کہ برد بند و شاہان ز من گدای می  
 اگر این شراب خام ست اگر آن یقین  
 شدہ ام خراب بد نام و ہنوز امید دارم  
 تو کہ کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن  
 بجا برم شکایت کہ گویم این حکایت  
 عجب از وفای جانان کہ تقدیری مستور  
 کہ بکوی میفر و شان دو ہزار ہم بجای  
 بہر بار بار بہتر ز ہزار پنختہ خامی  
 کہ بہمت عزیزان برسم بہ نیکبائی  
 کہ بضاعتی نداریم و فلندہ ایم دای  
 کہ بہت حیات ما بود و ندانستی دومی  
 نہ بنامہ و پیامی نہ پریش و سلامی

نامہ  
 نسخہ  
 کتب خاصہ نامہ ہر سالہ کتابی

|                                  |                                     |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| بروید پارسایان که مانند پارسائی  | می تاب در کشیدیم و مانند تنگ و نامی |
| زهرم میفکن ای شیخ بد انهای تسبیح | که چو مرغ زیرک افتد نقد تسبیح دای   |
| سر خدمت تو دارم بجزم هیچ مفروش   | که چو بنده کتر افتد بمبار کی غلامی  |

بکشای تیر مزگان و بریز خون حافظ  
که چنان کشنده رانه کشد کس انتقامی

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| مخمر جام عشق ساقی بده شرابی       | پز کن قروح که بی می مجلس نداد آبی |
| عشق رخ چو ماهش در پرده راست نماید | مطرب بزن نوای ساقی بده شرابی      |
| شد طلقه قامت تا بعد ازین قیامت    | زین درد گر نماند ما را هیچ بابی   |
| مخمر آن دو چشم ساقی کجاست جامی    | بیمار آن دو جسم آخر کم از جویابی  |
| چون آفتاب رویش در دیده می خشد     | ایدل چه سود داری در دیده مضطرابی  |
| در انتظار رویت ما و امید داری     | وز عشوه لبانت یا قنال یا جوابی    |
| دست غرض میالای بر کاسه که دانی    | انجام کار نبود از وی نصیب آبی     |

حافظ چه می نهدی دل بر یاد روی جانان  
کی تشنه سیر گردد از لعل سرابی

|                                     |                                     |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| می خواه و گل نشان کن از هر چه میجوی | این گفت سحر که گل بلبل تو چه سیکونی |
| مسند گلستان بر تا شاهد و ساقی را    | لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بونی |
| شمشاد و خرامان کن آن گنگ گلستان کن  | تا سر و پای موز و ازت تو دلجوئی     |
| تا غنچه خندانست دولت بکه خواهد داد  | ایشان گل رعنا از بهر که میروئی      |
| امروز که بازاریت پر جوش خریدارست    | در بیاب و نه گنجی از مایه نسکونی    |
| آن طره که هر چندش صد نافه چین آورده | خوش بودی اگر بودی پیش ز خوشخونی     |
| چون شمع نکلورونی در رگه ز با دست    | طرف گرمی بر بند از نفت در نکلورونی  |

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آیند  
بلبل بنوا سازی و حافظ بدعا گوئی

قائم چو طلقه

با دخیال در خوابی

بیش از در خطبوی نهری طور

|                                     |   |
|-------------------------------------|---|
| نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی | خبر کبوی فلان بر بدان زمان که تو دانی   |
| تو یک خلوت رازی دو دیده بر سر راست  | بمردمی نه بفرمان چنان رسان که تو دانی   |
| بگو که جان منم ز دوست رفت خدا       | ز لعل روح فرایت به بخش از آنکه تو دانی  |
| من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر نیست | تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی |
| خیال تیغ تو با ما امید تشنه و آبست  | اسیر خویش گرفتگی بخش چنانکه تو دانی     |
| امید در کمر ز کشت چگونه نه بستم     | دقیقه ایست نگار ادران میان که تو دانی   |

یکمیت ترکی و تازی درین معامله حافظ  
حدیث عشق بیان کن هر زبان که تو دانی

|  |                                     |
|--|-------------------------------------|
| نوبهارست در آن گوش که خوشدل باشی       | که بسی گل بدم باز و تو در گل باشی   |
| چنگ در پرده همی میدهدت بند لیک         | و عظمت آنگاه دهد سود که قابل باشی   |
| من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش  | که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی |
| در همین هر رقی دفتر حالی دگر گریست     | حیف باشد که ز حال همه غافل باشی     |
| گر چه را بهیست پیر از سیم ز ما بر دوست | رفتن آسان بودار و افاق منزل باشی    |
| نقد عمرت بر دغصه دنیا بگذران           | گر شب در روز درین قصه باطل باشی     |

حافظا گرد و بخت بخت است باشد  
صید آن شاه طبع سبع شمایل باشی

|                                    |                                     |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| نور خدا نمایدت آینه محجودی         | از در مادر اگر طالب عشق مری         |
| باده بده که درونخ از نام گناه مبرد | آب زند بر شمش معجزه مخموری          |
| شعبده بازی کنی هر دم نیست این      | قال رسول ربنا ما انا قاطن منی       |
| از چه بعد میکشی تیغ جفا کین من     | فکر می کنی مگر من عمد مددی          |
| گر تو باین جمال فرسوی تن گذر کنی   | سوسن و سر و گل به تو جلد شون و نقدی |
| نقش خودی لوح دل پاک کنی تو در ز    | گر پیری بجان دل راه کبوی بخوری      |
| جان دل تو حافظا بسته ام از روی     | ای خلق مجمل دم من از مجرودی         |

حضرت شایسته ای از دوزخ و بهشت

عشق چو کز دلی

چکان و

تا تن ای

|  |  |
|--|--|
| نوش کن جام شراب یکنی<br>دل کشاده و چون جام شراب<br>چون ز جام بخودی طلی کشی<br>دل بی برسد تا مرده و وار<br>خاکشان شود در دم ز بچو ابر | تا بدان پنج غم از دل بر کنی<br>سر گرفته چست چون خم و دنی<br>کم زنی از خویش تن لاف منی<br>گردن سالوس و تقوی بشکنی<br>جمله رنگ آمیزی و تر دامن |
|--|--|

خیز و جمدی کن چو حافظ تا مگر  
خویش را در پای معشوق افکنی

|  |  |
|--|--|
| وقت را غنیمت دان نقد که توانی<br>پیش زاهد از زندگی دم مزن که توان گفت<br>با دعای شیخیزان ای شکوه بان سستیز<br>کام بخششی دوران عمر در عوض خواهد<br>یوسف عزیزم کو آسمی برادران رحمی<br>میروی و قرگانت خون خلق میریزد<br>پند عاشقان بشنود ز در طلب باز آ<br>ز اید پیشمان اذوق با ده در جان ست<br>خم شکن نمیداند اینفت در که صوفی را<br>گر تو فارغی از من ای نکا سنگین دل<br>از دم در آسوست تا زخم بنشادی دست<br>باغبان چون زانجا بگذرم حرمت باد<br>دل زنا و کجست گوشت ده شتم لیکن | حاصل از حیات یجان یکدمست تا دانی<br>باطیب نامحرم حال در دینسانی<br>در پناه یک است خاتم سلیمانی<br>جهد کن که از عشرت کام خویش بستانی<br>گر غمش عجب دارم حال سپ کفغانی<br>تند میروی جانان تر سمت فانی<br>کاین همه نمی ارزد و شغل عالم فانی<br>عاقلا مکن کاری کاورد پیشمانی<br>جنس خاکی باشد چه لعل زتانی<br>حال خود بخو اهرم گفت پیش آصف ثانی<br>روشنی با پیوست راستی به مانی<br>گر بجای من سر روی غیر دوست بنشانی<br>ا بروی کماند ارت میسر و پیشانی |
|--|--|

جمع کن با حسانی حافظ پریشان را  
ای شیخ کیسویت مجمع پریشانی

هزار جهد بگردم که یار من باشی  
زار بخش دل بیست را من باشی

دیوانه

تو

|  |  |
|--|--|
| دمی بکلیه احسان عاشقان آتی<br>در ان چمن که بتان دست عاشقان گیرند<br>چراغ دیده شب زنده دارن گروی<br>چو خسر و ان ملاحظت به بندگان نازند<br>از ان عتیق که خونین و لم ز عشوه او<br>شود غزاله خورشید صید لاغرم<br>سه بوسه کرد و لبست کرده وظیفه من<br>من این مراد بیستم خود که نیم شب | شعبه مراد اول سوگوار من باشی<br>گرت ز دست بر آید نکار من باشی<br>ایس خاطر امیدوار من باشی<br>در ان میانه خداوند گار من باشی<br>اگر کنم گله راز دار من باشی<br>گر آهویی چو بیکدم شکار من باشی<br>اگر ادانکنه وام دار من باشی<br>بجای اشک روان در کنار من باشی |
|--|--|

من ار چه حافظ شهرم جوی نمی ارزد  
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

|  |  |
|--|--|
| هوا خواه توام جانا و میدانم که میدانی<br>ملاست گر چه در باید از عاشق و مشوق<br>ملک سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد<br>خم زلفت بنام ایزد کنون مجموع دلست<br>بیشتر زلفت صوفی را بیازی برقص آور<br>در یغای عشق شبگیری که خواب چه گذشت<br>مول از هم بان بودن طریق کار دانی نیست<br>کشاد کا رشتاقان در ان بروی لبست<br>چراغ افروز چشم ما نسیم زلفت نهالنت<br>امید از بخت میدارم که کیشایم که نبت | که هم نادیده میدانی و هم نوشته میخوانی<br>نه بیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی<br>که در حسن تو چیزی یافت غیر ز طور انسانی<br>مباد این جمع را یارب غم با در پیشانی<br>که از هر رفته دلکش هزاران بت پیشانی<br>بدان قدر وصال یدل که در بهر آن فرومانی<br>بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی<br>خدا را ایکنس با ما گره بکش از پیشانی<br>مباد این قوم را یارب غم از یاد پیشانی<br>خدا را ای ملک با ما گره بکش از پیشانی |
|--|--|

خیال چنین زلفش فریبت میدهد حافظ  
نگر با حلقه اقبال ناممکن بچسبانی

احمد الله علی محمد له اسطغانی  
احمد شیخ اولیس حسن ایلیغانی

تا

تا

تا

خان بن خان و شمشاد شمشاد شاد  
 دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد  
 برشکن طره ترکانه که در کمال است  
 ماه اگر سب تو بر آید بدویش نهند  
 جلوه حسن تو دل میرد از شاه کدا  
 گرچه دوریم بیاد تو قدح مینوشیم  
 از گل فارسیم غنچه عیشی نشکفت

ای نسیم سحری خاک ره یار بسیار  
 تا کند حافظ ازان دیده جان نورانی

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی  
 چو گل گر خورده داری خدارا صرف عشرت  
 سخن در پرده میگویم چو گل از پرده بیرون آ  
 می دادم چو جان صافی و صوفی میگردید پیش  
 طریق کام چشمتن چیست تک کام خود گفتن  
 جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع  
 بچجب علم توان شد ز اسباب طرب محروم  
 ندانم نوحه قمری بطرف جو سباران چیست

بهستان رو که از لیل طریق عشق گری یاد  
 ب مجلس آ می که سنا نظ سخن گفتن بیاموزی

بچشم مهر اگر با من هم را بکنظر بودی  
 تر شوق افشاند می هر دم سری در پاجانانم  
 اگر برقع بر افکند می زان وی چو بر روی  
 همش مهر آمدی برین ز مهر آن شاه جو بازل  
 ازان سیمین بدن کام بخونی چو زربودی  
 در لیا که ستاع من نه از این مختصر بودی  
 مدام از نگشستش جهان پر شور و شربودی  
 گرازد در دل زانم کی روزش خبر بودی

طالع سبحانی

خانی

باز

بوصلش گمراوزی ز پیران فرصتی بودی  
 مبارک ساعتی بودی چو خوش بودی اگر بودی

مکتبی کس بشیرینی چو حافظ شعر و عالم  
 اگر طوطی طبعش راز لعل او شکر بودی

تربت عملیات ترکیب بند

شاهی که پناه ملک دین است  
 نو باوه خاندان ملک است  
 هم نسل شمشاد زمان است  
 آثار و دلایل سعادت است  
 در ملک جهان بفرشاهی  
 در خاتم قدر او نهفت است  
 تیغش بپیمان کفر و اسلام  
 در خورده هزار آفرین است  
 گلدسته بوستان دین است  
 هم نقد خلیفه زمین است  
 تا بنده چو نورش از جبین است  
 انصاف تو کو کوب یقین است  
 فیروزه چرخ در نگین است  
 سداست ولیک آهین است

کاک از کف است اوست در بار  
 شمشیر بازویش سزاوار

ای سایه رحمت است  
 هرگز بشمایل تو سردی  
 هم چو سنج جمال را تو مهری  
 در خواسته از خدای بیچون  
 بر نام تو مهر کرده گردون  
 بر سلطنت تو بے تکلف  
 نام تو یقین که می برآرد  
 وی غنچه باغ بادشاهی  
 بار سته ز بوستان شاهی  
 هم چو برج حلال را تو ماهی  
 بخت بدعای صبح گاهی  
 منشور او مرد نوای  
 نگین تو مسیله هر گواهی  
 آوازه ز ماه تابشاهی

گردون که لطفیغما بر آرد  
 دژی چو تو در صدف ندارد

بصلش

|                         |                        |
|-------------------------|------------------------|
| ای خلعت ملک بر تو زیبا  | وی غره دولت تو عزا     |
| ای آمده نوعوس دولت      | بر شکل و شمایل تو شیدا |
| انوار شکوه شهبازی       | از روی مبارکت هویدا    |
| بر قامت حشمت تو کو تا ه | این اطلس نیلگون والا   |
| بگذشت صدای صیحت عدلت    | از سقف نم رواق خضرا    |
| بر شادی مجلس تو خورشید  | بر لحظه کشیده جام صبا  |
| تا روی مبارک تو ببیند   | نگس همه دیده گشته عمدا |
| از بهر قبولت از بن گویش | لووی خوشاب گشته لالا   |

در قصر تو چرخ آستانی  
کیوان بدر تو یاسبانی

|                         |                       |
|-------------------------|-----------------------|
| تا باد خدای بادبارت     | جز عیش مباد هیچ کارت  |
| هر آرزوی که در دل آید   | ایام نهاده در کنارت   |
| توفیق رنسیق درینست      | تا نمیدنیم دریارت     |
| نصرت که مباد از تو خالی | در زم کینه دستبارت    |
| آراسته چون بهشت گیت     | از کوشش تیغ آبدارت    |
| تا چرخ پاست دور دورت    | تا دهر بجاست کار کارت |
| جاوید چون جاه و عزت     | با دایمه چنین برقرارت |
| آسوده چون حافظند خلقان  | در سایه بخت کامکارت   |

کارت همه حفظ ملک و دین باد  
تا باد همیشه این چنین باد

|                         |                            |
|-------------------------|----------------------------|
| ماهی چون تو آسمان ندارد | سرو می چون تو بوستان ندارد |
| باروی تو آفتاب دیدم     | نیگست ولیکن آن ندارد       |
| آهن تو چون کسب عبارت    | کز هیچ صفت نشان ندارد      |

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| حیران شده ام که هیچ صفتی  | در خور درخت بیان ندارد    |
| مرغی که سوی تو کرد پرواز  | دیگر آشیان ندارد          |
| هر دل که ز جان ندارد دوست | میدان عتیم که جان ندارد   |
| از بهر دلم پشت زار تیرست  | کا بر وی تو در کمان ندارد |
| چشمت نظری پانینداخت       | مستست و سر جهان ندارد     |
| منظور شمشه است و از ناز   | پروای شکستگان ندارد       |

سلطان زمانه ناصر الدین  
شد مقصم و بجز و ملکین

|                        |                         |
|------------------------|-------------------------|
| ساقی اگر ت هوای ماهی   | جز باده میار پیش ماستی  |
| سجاده و خند و خرابات   | بفروش و بسیار ساعری     |
| گر زنده دلی شنو درستان | و گلشن جان صدای یابی    |
| با در دور آبوس در مان  | کونین نگز عشق لاشی      |
| اسرار دست در ره عشق    | بهت ز هزار حاتم طی      |
| سلطان صفت آن بت پریش   | می آمد و طلق شمر از پی  |
| مردم نگدان بروی خوبش   | وز شرم روان ز عارضش خوی |
| حافظ ز غم تو چند ناله  | آتش دل من شکسته تالی    |

با در و غم تو یار باشم  
وز عیش جهان کنار باشم

ترجیح بند

|                        |                          |
|------------------------|--------------------------|
| ای داده بیاد و مستداری | این بود وفا و عهد و یاری |
| آخردل ریش در دمدم      | تا چند دست غم سپاری      |
| از زلفت تو حاصل ندیدم  | جز شیفته گدایت داری      |

تا شکر  
تا کرم

تا  
تا

|                         |                        |
|-------------------------|------------------------|
| ای جان عزیز صبر عیسان   | تا چند کنی جفا و خواری |
| هر چند که سوختی بجورم   | کردم من خسته سازگاری   |
| گفتم مگر از سحر حس      | دست از ستم و جفا بداری |
| چون نیست امید آنکه روزی | بر عاشق خسته رحم آری   |

آن به که ز صبر رخ نتابم  
باشد که مراد دل بیابم

|                          |                         |
|--------------------------|-------------------------|
| ای ساقی ازان می شبانه    | درده دوسه جام عاشقانه   |
| تا در سر من ز عقل باقیست | از دست مده می معنانه    |
| برداشته اند صورت داؤد    | مرغان چمن ز آتشیا نه    |
| ای مطرب ما تو نیز یک دم  | گذار ز کف و ف و چغانه   |
| برگویی بیا و وصل جانان   | چون عود بسوزد دل ترانه  |
| می نوش تو حافظا بشادی    | تا چند دغور می غم زمانه |
| دیر نیست که آتش غم دل    | در سینه می کشد زبانه    |
| چون نیست بس بیکو نه پیدا | در یای مشراق را کرانه   |

آن به که ز صبر رخ نتابم  
باشد که مراد دل بیابم

|                         |                          |
|-------------------------|--------------------------|
| در سختی عشق اگر بپریم   | من دل ز غم تو بر نگیرم   |
| بی شک دل ماه نور بگیرد  | گر سوی فلک رسد نفیرم     |
| پیوسته کمان ابرویش      | از غم سوز می زند به تیرم |
| نتوان بقلم نوشت شوقش    | گر پیر فلک شود دبیرم     |
| پیر غم عشقم ارچه طفلم   | طفلی غم عشقم ارچه پیرم   |
| دارم مهر آنکه همچو سعدی | بنشینم و صبر پیش گیرم    |
| چون کرد زمانه ستمکار    | دور از توبه بندهم اسیرم  |

آن به که ز صبر رخ نتابم  
باشد که مراد دل بیابم

|                         |                            |
|-------------------------|----------------------------|
| ای غیرت لعبتان طناز     | برقع ز رخ چو مهر بر انداز  |
| تا من ز سر جهان بکنک    | بر خیزم و تو بر پیش کن باز |
| ای دوست زر بگذار دیده   | شد فاش میان مردمان راز     |
| تا خود چه بود مرا انجام | در عشق چه عجب کرد آغاز     |
| سر مایه عمر داد بر باد  | هر کوه بنم تو گشت انباز    |
| در آتش عشق و محبت غم    | میسوزد لاج و عود و می ساز  |
| حالی چونمید هر مراد است | بوسیدن پای او سرافراز      |

آن به که ز صبر رخ نتابم  
باشد که مراد دل بیابم

|                          |                           |
|--------------------------|---------------------------|
| ای سرو من بر گل نام      | از عارض تو خجل مه شام     |
| باز آ می که بجز جانگدازت | بر داز دل من مستر او آرم  |
| از دانه خال و دام زلفت   | منخ دل من فتاده در دام    |
| چون کام نشد بیعی حاصل    | فانغ شده ام بجز نا کام    |
| مایم و غم مشراق حالی     | تا خود بکجا رسد مرا انجام |
| جز محنت و درد گویند نیست | دور از تو نصیب من با یام  |
| مقصود وجود حافظا چیست    | جز صحبت یار و باده و جام  |
| حالی چونمیشود مهسیتا     | کام دلم از تو ای دلارام   |

آن به که ز صبر رخ نتابم  
باشد که مراد دل بیابم

|                        |                    |
|------------------------|--------------------|
| ای راحت جان بخت دارم   | امید دل امید دارم  |
| شادم بخت که در همه حال | سوز غم تست سازگارم |

نور آراغ

ز  
ن  
ن  
ن

|                         |                       |
|-------------------------|-----------------------|
| تارفته از گنارم اید دست | یکباره ز خویش گنارم   |
| در آرزوی وصال حشالی     | عمری بعین اقی میگذارم |
| امشب بگذشت خواب از دوش  | طوفان سرشک اشکبارم    |
| تا مرگ نگیرد گریبان     | من دست زدا منت ندارم  |
| چون سیج شد بیعی حاصل    | کام دل حسته فکارم     |

آن بکه ز صبر رخ نتابم  
باشد که مراد دل بیایم

|                        |                         |
|------------------------|-------------------------|
| ای زخم غم تو مرهم دل   | عشق تو آئین محرم دل     |
| زلت تو کند گردن جهان   | لعل تو نگین حنا تم دل   |
| ابروی تو بود شمع جان   | چون چشم تو گشت حاکم دل  |
| او در دل ما و مادر آتش | ما را غم او ست فی غم دل |
| نزدیک شد آنکه من بدوری | گیرم سر خویش یا کم دل   |
| حافظ چه شود اگر بیانی  | نور ز حضور عالم دل      |
| چون ملک وصال او گردد   | آسان آسان مسلم دل       |

آن بکه ز صبر رخ نتابم  
باشد که مراد دل بیایم

تمت ترجیع بند

ساقی نامه

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| سرفتنه دار و در روزگار     | من دست و وقت خویشم یاد    |
| همی مانم از دور گردون شکفت | ولی نیست در وی مجال گرفت  |
| فریب جهان قصه روشن است     | برین تا چه زاید شب است    |
| ولا در جهان دل من زینهار   | که کس بر سر بل نگیرد قرار |

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| همان مرط است این بیابان دود   | که کم شد در و لشکر سلم و طور   |
| همان منزلت این جهان خراب      | که دید است ایوان فرا سیاب      |
| کجای پیران لشکر کشش           | کجا شنیده ترک خنجر کشش         |
| نه تنها شد ایوان کاخش بیاد    | که کس دختلش را نذر و بیاد      |
| چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج | که کجای سیر ز سرهای سپنج       |
| معنی کجائی بگلبانگ رود        | بیاد آور آن خسروانی سرود       |
| بستان نوید سرود وی فرست       | بیاران رفته در رودی فرست       |
| معنی بزنج در ارغنون           | بر از دم من کرد نیامی دون      |
| گر خاطر م یابد آسایش          | که نبود ز غم با وی آلایشی      |
| معنی بزنج خسروانی سرود        | بگو با حسد یفان با از رود      |
| که از آسمان فرود فرست         | مرا بر عد و عاقبت نصرت         |
| معنی نوای طرب ساز کن          | بقول و غزل قصه آغاز کن         |
| که با غم بر زمین و دخت پای    | بضرب اصولم بر آذر ز جاتی       |
| معنی ازین پرده نقشی بر آید    | برین تا چه گفت از حرم پرده دار |
| چنین برکش آهنگ این داور       | که ناپید چکی بر قص آور         |
| معنی دقت و چنگ را سازده       | بیاران خوش نغمه آوازده         |
| هری زن که صوفی بحالت رود      | بسته وصلش حوالت دهد            |
| معنی بیابانت جنگ نیست         | کفی بردنی زن گرت جنگ نیست      |
| شنیدم که چون غم رساند گزند    | خرو شنیدن دقت بود مسود         |
| معنی کجائی که وقت گشت         | ز بلبل چنهار از غلغلست         |
| همان بکه خونم بچشش آوردی      | دمی چنگ را در زوش آوردی        |
| معنی بیایم در ساز کن          | نوا آئین نوای نوا آغاز کن      |
| بیک نغمه در دم اچاره ساز      | دلکم نیز چون خرده صد پاره ساز  |

تا

همان

معنی کجائی که لطف کنی  
 برون آری از فکر خود یکدم  
 معنی کجائی نوازی بزین  
 چو خواهی شدن عالم از ما تویی  
 معنی بگو قول و شکر ساز  
 تو بنامی راه عراستم بزود  
 معنی بیابش نو و کار بند  
 چونم شکر آرد بیار صفت  
 معنی تو سیرم امحسرمی  
 بمی دور کن در دولت گر غمی است  
 معنی کجائی بزین بر بطل  
 که با هم نشیند و عیشی کنیم  
 معنی ز اشعار من یک غزل  
 که تا وجد را کار سازی کنیم  
 باقبال دارای و بسیم تخت  
 که تمکین اورنگ شاهی از دست  
 فروغ دل و دیده معقلان  
 جهاندار و دین پرور و تاج و  
 چگونه دهم شرح آثار او  
 چو قدر وی از حد دست میش  
 بر آرم با خلاص دست دعا  
 که یارب با لا و غمهای تو  
 بحق کلامت که آمدند یح

دمی آتشی درد لم انگسگی  
 بهسم بر زنی کار و بار غم  
 بیکتائی اود و تائی بزین  
 که آنی بسی به ز شا بنشسی  
 که بیچارگان را توئی چاره ساز  
 که بکشایم از دیده صد زنده رود  
 ز قول من این پند انا پسند  
 ز چنگ و در باب و ز نای و نئی  
 زمانی به تو زن دم همدمی  
 دمی پیش دانا به از عالمی است  
 بیاساقیا بر کن از می بطل  
 دمی خوشش بر آیم و غمی کنیم  
 با چنگ چنگ اندر آور عمل  
 برقص آیم و خرده بازی کنیم  
 بهین میوه خسروانی درخت  
 تن آسانی مرغ و ماهی از دست  
 ولی نعمت جمله صاحبان  
 که ز تخت جم گشت باز یب فر  
 که عقلست حیران در اطوار او  
 سر اندازم از عجز و تشویر پیش  
 کنم روی و حضرت کبریا  
 با سدار اسمای حسنا تویی  
 بحق رسول و بحسن خلق عظیم

تاریخ

که شاه جهان باد فیروز تخت  
 زمین تا بود منظر عدل و جور  
 خدیو جهان شاه منصور باد  
 بخدمت الهی خسر و جسم نگین  
 بمنصوبت در جهان رفت نام  
 فریدون شکوهی در ایوان بزم  
 فلک اگر در صدف چو توفیت  
 نه تنها خراجت دهند از فرنگ  
 اگر ترک هندست اگر روم چین  
 بهامیت چترت جایون نظر  
 بجای سکندر بهمان سالسا  
 چو رویای و صفت ندارد کنار  
 ز نظم نظامی که چرخ کهن  
 بیارم به نظمین سه بیت تمین  
 ازان پیشتر کاوری و ضمیر  
 زمان تا زمان از سپهر بلند

باقبال همواره با تاج و تخت  
 فلک تا بود موقع جدی و لوتر  
 غبار غم از خاطرش دور باد  
 شجاعی بمیدان دینا و دین  
 که منصور باشی برا عدا ادم  
 تهنن نبردی بمیدان رزم  
 فریدون و جم را خلت چو توفیت  
 که مهران با جت فرستد زنگ  
 چو جم جسمه داری بزیر گین  
 که دارد بسیطر زمین زیر پر  
 بد انا دلی کشف کن جالسا  
 تاراکم بر دعای اختصار  
 ندارد چو او هیچ زیبا سخن  
 که نزد خرد به زودت سخن  
 ولایت ستان باش آفاق گیر  
 بفتح دگر باش فیروز مند

ازان می که جان داروی هوش باد  
 مرا شربت و شاه را نوش باد

بیاساقی آن آب آتش خویش  
 فریدون صفت کاویانی علم  
 بیاساقی این نکته بشنونی  
 دم از سیر این دیر دیر میندن

بن ده که تا یابم از غم خلاص  
 بر افرازم از پشتی جام جم  
 که کیجور می به زدیسم کی  
 صلواتی بشاهان پیشیندن

که شاه

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| بیاساتی آن گمیسیای فتوح      | که با گنج قارون و عس فوج      |
| بده تا برویت کشایند باز      | در کامرانی و عس دراز          |
| بیاساتی آن ارغوانی قدح       | که یابد فیضش دل جان فرج       |
| بمن ده که از عنم خلاصم دهد   | نشان ره بزم خاصم دهد          |
| بیاساتی آن می که جان پرورست  | دل حسته را همچو جان در عورست  |
| بده که ز جهان خیمه بیرون زخم | سرا پرده بالای گردون زخم      |
| بیاساتی آن می که حال آورد    | که است فزاید کمال آورد        |
| بمن ده که بس بیدل افتاده ام  | وزین هر دو بجای اصل افتاده ام |
| بیاساتی آن آب اندیشه سوز     | که گزیر نوشد شود همیشه سوز    |
| بده تا روم بر فلک شیر گیر    | بهم بر زخم دام این گرگ پیر    |
| بیاساتی آن بکر مستورست       | که اندر خرابات دارد نشست      |
| بمن ده که بد نام خواهیم شدن  | مرید می و جام خواهیم شدن      |

ساقی نامه

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| بیاساتی آن می که خور بهشت  | عبیر ملایک در آن می شربت    |
| بده تا بخوری بر تشش کنسم   | و مانع خرد را دمی خوش کنسم  |
| بیاساتی آن می که تیزی کند  | بباغ دلم مشک بیزی کند       |
| بده تا بنوشم بیاد کس       | که هست از غمش در دلم خون بس |
| بیاساتی از می ندارم گزیر   | بیک جام باقی مرادست گیر     |
| که از دور گردون بجان آدم   | روان سوی دیرمغان آدم        |
| بیاساتی از گنج دیر معنان   | مشود و در کاجاست گنج روان   |
| دورت شیخ گوید مر و سوی دیر | جوابش چه گوئی بگو شب بخیر   |
| بیاساتی آن جام صافی صفت    | که بردل کشاید در صفت        |

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| بده تا صفای درون آردم         | دمی از کدورت برون آردم         |
| بیاساتی آن آتش تابناک         | که زردشت میجویدش زیر خاک       |
| بمن ده که در کیش زندانست      | چه دنیا پرست و چه آتش پرست     |
| بیاساتی اکنون که شد چون شبت   | ز روی تو این بزم عنبر شربت     |
| خدا انجام لا تخش فیه الجناح   | که در باغ جنت بود می مباح      |
| بیاساتی انجام با قوت و سن     | که بردل کشاید در وقت خوش       |
| بده وین نصیحت ز من گوش کن     | جهان جمله بچسبست می نوش کن     |
| بیاساتی از یوفانی عس          | ببین و زخمی کن که گدائی عس     |
| که می عمر باقی بهین نذایت     | در سی هر دم از غیب بکشایت      |
| بیاساتی از می طلب کام دل      | که بی می ندارم من آرام دل      |
| گر از بجز جان تن صبوری کند    | دل از می تواند که دوری کند     |
| بیاساتی امین چه باشی که در هر | بر انست کت خون بریزد بقره      |
| در آن خلفشان عرصه رستخیز      | تو خون صراحی بساغر بریز        |
| بیاساتی از من مکن سر کشته     | که از خاکی آخر نه از آتش       |
| قبح پر کن از می که می خوش بود | خصوصا که صافی و بخش بود        |
| بیاساتی آن راج ریحان سیم      | بمن ده که نه زربمانند سیم      |
| ز زیر که میشک تلف در پی است   | بی ده که در مان دلها می است    |
| بیاساتی آن باده لعل صاف       | بده تا کی این شید و تزویر و لا |
| ز تسبیح و حنقه ملولم ملوم     | بمن زین کن هر دورا دستلام      |
| بیاساتی آن باده روح بخش       | بده تا نشینیم بر پشت خورش      |
| تمهن صفت رو مییدان کنم        | بکام دل آهنگ جولان کنم         |
| بیاساتی از من بر پیش شاه      | بگویش ز من ای شدم کلاه         |
| دل بسنویان سکین بجوی          | بس آنگاه جام جهان بین بجوی     |

نارین

|  |   |
|--|---|
| بیاساتی آن می کزان جام بسم<br>بن ده که باشم بتائید جام<br>بیاساتی آن جام پر کن زنی<br>بستی توان در آسار سرفست<br>بیاساتی آن می که عکسش ز جام<br>بده تا بگویم با و از سنی<br>بیاساتی آن می که شایهی همد<br>بن ده که تاگردم از عیب پاک<br>بیاساتی آن جام چون مهر و ماه<br>چو شد باغ روحانیان سکتم<br>بیاساتی آن جام چون سبیل<br>بدستم ده و روی دولت بدین<br>بیاساتی از باده با سکن<br>چو ستم کنی از می میغشت<br>اگر بچو بسم جام گیری بدست<br>بستی در پارسائی زنی | زند لاف بیسنائی اندر دم<br>چو جسم آگه از عمر عالم تمام<br>که گویم ترا حال کسری و کس<br>که در بخودی راز نتوان نهفت<br>بجز در چشم فرستد پیام<br>که جمشید کی بود و کائوس کی<br>پیاکی او دل گو اهی همد<br>خرام بعشرت بزیر مفاک<br>بده تا زخم بر فلک بارگاه<br>در اینجا چو سرتخته بن تنم<br>که در لاف فردوس باشد لیس<br>خرام کن و گنج حکمت به بین<br>ز جام پیایی مرا مست کن<br>بستی بگویم سرودی خوشت<br>به بینی در آن آئینه هر چه هست<br>دم خسروی در گدائی شنی |
|--|---|

که حافظ چو ستانه سازد رود  
ز چرخش دهن زهره آواز رود

|   |  |
|---|--|
| بتائیر صبح از طبقهای نور<br>بیاتاحسرو در اقلم در کشیم<br>ز جام دما دم می دم نویسم<br>یک امروزی بایکدگر می خوریم<br>که آنناکه بزم طرب ساختند | بگوش آیدم هر دم از لفظ حور<br>ز ستمت بعالم علم در کشیم<br>ز می آب بر آتش غم نویسم<br>چو فرصت نباشد دگر کی خوریم<br>بزم طرب بسم نپرداختند |
|---|--|

|   |   |
|---|---|
| ازین دالمه در باد می مفاک<br>باین تخت فیروزه فیروز کیست | برفتند و بردند حسرت بنجاک<br>ز ایام سمر آنکه بهروز کیست |
|---|---|

در یغای جوانی که بر باد شد  
خنک آنکه در عالم آزاد شد

|   |  |
|---|--|
| بده ساقیامی که تا دم نویسم<br>سکبایش و در طبل گرانم بده<br>که این چرخ و این انجم آبنوس<br>کسی کوزدی طبل بشت پیل<br>جز این مرکز هفت پرگار نیست<br>تو در خانه ششدر می شندی<br>بر ایوان شش طاق زهر نشین<br>بده ساقی آن آب آتش نشان<br>که در شست این دل روشنم<br>که فیروز فرخ منوچهر پسر<br>نوشتست بر جام نوشیروان<br>اگر پوزرانی و گر پسر زال<br>ز من بشنوای پیر آموزگار<br>که این منزل درد و جانمست<br>بده ساقی آن لعل یا قوت رنگ<br>روان در ده آن می چو آب بیان<br>شمانی که اینجا شستند شاد<br>که امست جام جم و جم کجاست | قلم بر سر هر دو عالم نویسم<br>و گر فاشش نتوان به نامم بده<br>بسی یاد دارد چو بهرام و طوس<br>زندشش بنا کام طبل رحیل<br>جز این هفت پرگار پرگار نیست<br>که او مانده تا بسنگی بگذری<br>بمنزله جان شمیم گزین<br>از ان پیش کز مانیا بی نشان<br>همانا که آبی بر آتش زخم<br>شنیدم که در عهد بوز پسر<br>که بفرزای از جام نوشیروان<br>بدستان نمائی شوی با نمال<br>مکن تکیه بر گردشش روزگار<br>درین دالمه شادمانی کست<br>که برو از رخ لعل یا قوت رنگ<br>نه آب روان کافتاب عیان<br>برفتند و از کس نکرند یاد<br>سلیمان کجارت خاتم کجاست |
|---|--|

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| که میداند از فیلسوفان       | که جمشید کی بود و کائوس که |
| چو سوی عدم گام برداشتند     | درین بقعه جز نام نگذاشتند  |
| چه بندی دل اندر سپنجی سرا   | که چون بگذری بازمانی بجای  |
| دران بستن دل زد یواکلیست    | با آشنائی ز بیگانگی ست     |
| درین دارشند در نیایی تو کام | مجال مجال و مقام مقام      |

بروطی کن این هفت طومار را  
قلم درکش این هفت پرکار را

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| بده ساقی آن آب آتش خواص    | کزان بلکه یا بجز آتش خلاص  |
| باین سقفت نه پایشش راق     | توان زد بیک جام می چار طاق |
| قوج درده اکنون که مادر سیم | سرت کی دهم ارجب ان سیم     |
| درین ده گوی سیاوش و شند    | که پیران ده را با آتش کشند |
| اگر عاقلی خیزد و دیوانه شو | مریز آب خود خاک میخانه شو  |
| دم از دل زنی در وی دروش    | دم گرم خواهی دم سرد کش     |
| پلی کاروانان همیشه یار زن  | ره دزد نوستان خمار زن      |

مشو میداین دیر خاک که خاک  
که ناگه دهم سم بیادت چو خاک

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| بده ساقی آن جوهر روح را      | دوای دل ریش مجروح را          |
| که دوران چو جام از کف جم بود | اگر عالمی باشدش زان چه بود    |
| چو بنیاد عمر ست ناپائدار     | بنقد این نفس را غنیمت شمار    |
| کسی را که دستت رسد دست گیر   | که فردا همان باشدت دستگیر     |
| شده داد گستر که ناگه ببرد    | نگرامی برادر که با خود چه برد |
| تو نیز آنچه کاری همان ببرد   | چنان که مدی باز بیرون برو     |
| ربانی نیاید کس از غیب خاک    | که بر خاک نشست از روی خاک     |

باین حقه سبز چندین مناز  
که هم هر سه باز است هم حقه باز

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| بده ساقی آن آب افشوده را      | بیا زنده ساز این دل مرده را    |
| که هر بار خشتی که بر نظریست   | سر کعبه ادی و اسکندریت         |
| هر آن گل که در گلستانی بود    | مه عارضن دستمانی بود           |
| هر آفتاب سردی که در گلشنی است | قدر دلبری زلف سپهرین تی است    |
| شنیدم که شوریده می پرست       | بخم خانه میگفت و جامی بدست     |
| که یابد ازین کسی زر نشان      | باین سفره بیرون زد و نان و نان |
| بجز خون شاهان درین طغیانیست   | بجز خاک خوبان درین شنت نیست    |
| که هر کس در دود و گردون بود   | ز گردون در روشش بر از خون بود  |
| بده ساقی آن تخ شیرین گو ار    | که شیرین بود باوه از دست یار   |
| که دارا که دارای آفاق بود     | بدارندگی در جهان طلاق بود      |
| چو زین دارشند برین بر دست     | نبودن بجز گور و تابوت تخت      |
| اگر هوشمندی بیاباده نوزن      | چو نوشی دمی با ده آبی بهوش     |
| که این طغرل آبنوی نفس         | نیفتد ازین دانه در دام کس      |
| در خاک رو بان میخانه کوب      | ره میفرودشان میخانه روب        |
| مگر آب آتش خواصت دهند         | بستی ز هستی خلاصت دهند         |
| بجامی برون آورندت ز خویش      | بوحده رسی برده افتد ز پیش      |
| که حافظه چو در عالم جان رسید  | چاز خود برون شد بجایان رسید    |

من از آنکه گروم ز سستی بپلاک  
باین استان بریدم بچاک

بتابوتی از چوب تا کم گمنید  
براه خرابات خاکم گمنید

|                          |                              |
|--------------------------|------------------------------|
| باب خرابات غسل و سید     | پس انگاه بردوش مستم نمید     |
| مریزید بر گور من جز شراب | میاید در ماتم جز رباب        |
| ولیکن بشر طیکه در مرگ من | ننالید بجز مطرب و تار زن     |
| تو خود حافظا سزستی متاب  | که سلطان نخواهد خراج از خراب |

مشنوی

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| الای آهوی وحشی کجائی         | مرا با ت بسیار آشنائی        |
| دو تنها دو سر گردان و یکس    | دو راه اندر کین از پیش از پس |
| بیان حال یکدیگر بد انیسیم    | مرا در هم بچویم از تو انیم   |
| که می بینم درین دشت مشوش     | چه آگاهی مدار و خرم و خوش    |
| که خواهد شد بگوید ای جیبان   | رفیق یکسان یار غریبان        |
| مگر خضر مبارک پی در آید      | زمین عتس این ره سر آید       |
| مگر وقت عطا پروردن آمد       | که فایده لاتدرنی نشد آآمد    |
| که روزی رهروی در سزئی        | همی گفت این معما با قرینی    |
| که ای سالک چه در انبانه داری | بیاد می بنده گردان داری      |
| جو ابش داد و گفتا داندم      | ولی سیرغ میباید شکارم        |
| بگفتا چون بدستاری نشش        | که او خود بی نشانست ششش      |
| چو آن سرور وان شد کاروانی    | ز ملک دیده میکن پس بانی      |
| ده جام می و پائی گل از دست   | ولی غافل مشواز چرخ بدست      |
| لب بر شمیم دیگر طرف جوئی     | نم اشکی و با خود گفت گویی    |
| بیاد رفتگان و دوستداران      | موافق کن تو با ابرو بداران   |
| چو نالان آیدت آب روان پیش    | مدد بخشش ز آب دیده خویش      |
| نگرد آن هم درین مدارا        | مسلمانان مسلمانان خدارا      |

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| چنان بر جسم ز تیغ جدائی       | که گویی خود نبود است آشنائی    |
| برفت و طبع خوشباشتم حزن کرد   | برادر با برادر کی چنین کرد     |
| مگر خضر مبارک پی تواند        | که این تنها با آن تنها رساند   |
| نیاز من چه وزن آرد بدین سنا   | که خورشید غمی شد کسبیه دواز    |
| تو گوهرین و از خرمه بگذر      | ز طریزی کان نگر و شهره بگذر    |
| چو من مایه کاکت آم به تقریر   | تو از نون و لغت هم سپهر        |
| مقالات فصیح که همین است       | که حکم انداز بجران در کین است  |
| روان با خرد و هم سر شستند     | وزان نمی که حاصل بود کشتند     |
| بیاد نگهستی زان طیب اسید      | مشام جان معطر ساز جاوید        |
| که این نافه ز چین جیب حور است | نه آن آهوک از مردم نفور است    |
| در نیوادی با ننگ چنگ آشنو     | که صد من خون مظلومان بیک جو    |
| پر جبریل را ایخچ بسوزند       | بدامن کو دکان آتش فروزند       |
| سخن گفتن کرایار است اینجا     | تعالی افتد چه استغنا است اینجا |
| برو حافظ درین معرض مرنم       | سخن کو تا ه کن والله اعلم      |

فی المقطعات

|                            |                      |
|----------------------------|----------------------|
| گرسان قدر می بدانندی       | شب تحققت و ز نشانندی |
| تا که بار از چوب عود کشتند | پاس با مان باوشانندی |
| پای هر خوشه کینزک ترک      | بنشانندی مگس پرانندی |

وله

|                                     |                                 |
|-------------------------------------|---------------------------------|
| نسر و اداگر شیر دلا بگر گفتا        | ای کمال تو با انواع پنهان زانی  |
| همه آفاق گرفت و همه اطراف کشاد      | صییت مسعود و آوازه شه سلطانی    |
| گفته باشد مگر تلم غیب حوالم         | اینکه شد روز منیرم چو شب ظلمانی |
| در دو سال آنچه میدوتم از شاه و وزیر | همه برود بیکدم فلک چو گانی      |

تغییر

مجان

|                                 |                                 |
|---------------------------------|---------------------------------|
| دوش در خواب چنان بیخوابم که بحر | گذر افتاد بر صطبل شهم نهبانی    |
| بسته بر آخرا و استر من جو خیزد  | توبره نشانده بمن گفت و امیدانی  |
| بچه تعب نمیدانمش این خواب کیست  | تو بفرمائی که در رسم نداری ثانی |

وله ایضاً

|                                    |                                     |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| بادشاهش که توفیق همراه تواند       | خیز اگر بر عزم تسخیر جهان زده میکنی |
| با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت | اگر خدمت لمانی اگر میکنی            |
| با فریب این خم زنگارگون نیل فام    | کار بروی مراد صیخته الله میکنی      |
| آنکه ده با هفت نیم آور دلس دی ناز  | فرصت بادا که هفت نیم راه میکنی      |

وله ایضاً

|                                  |                                   |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| سال فال مال و حال اصل نعل و نعلت | بادت اندر هر دو گیتی برقرار بودم  |
| سال خرم فال نیکو مال و احوال خوش | اصل ثابت نعل باقی تخت عالی بخت رم |

وله ایضاً

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| شاه با مشری ز بستم رسیده است    | رضوان سر بر و حوروش و سبیل     |
| خوش لفظ و پاک معنی مودون و لغزب | صاحب حال و نازک خوب لطیف گوی   |
| گفتم درین سراچه ز بهر چه آمدی   | گفتا ز بهر مجلس شاه غریب جوی   |
| اکنون ز صحبت من مغلس بجان سپیدی | ز روی خورشید خواهش کام لاش جوی |

در شکایت قاضی و حاکم گویند

|                                  |                                  |
|----------------------------------|----------------------------------|
| آن کیست بحضرت سلطان او کند       | کز جو سپنج کم شتر و گر بهما بید  |
| رندی نشسته بر سر سجاده قضا       | حیزی دیگر بر تبه سروری رسید      |
| آن رند گفت چشم و چراغ جهان نم    | آن حی گفت بچو منی در جهان که دید |
| ای آصف زمانه ز بهر خدا بگوی      | با آن شی که دولت و باد با تیرید  |
| شاه را و اما در که مفعول من زیاد | گرد و روزگار تو فعال ما میرید    |

ایضاً شکایت

|                                     |                                       |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| دل مبندهای جانمن بر وعده شاه و وزیر | کس نمیداند که کارش از کجا خواهد کشاد  |
| رو تو کل کن نمیدانی که نوک کلک من   | نقش بر صورت که زورنگی دیگر بیرون فتاد |
| شاه هر موزم نمیدونی سخن صد لطف کرد  | شاه یزوم دید و حدش گفتم و بیخجم نداد  |
| کارشاهان اینمین باشد تو ایحافظ مرنج | داور روزی سان توفیق و نصرت شان با     |

الیه

|                                   |                               |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| گفتند شعر من ز بنفشه شکر ریاست    | زان غیرت طبر زو کعب الغزال شد |
| باد او دهنش تلخ که عیب نبات گفت   | خاکش بیره که منک آب زلال شد   |
| آنکس که کور ز او ز ما در بحر خویش | کی مشتری دلبر صاحب جمال شد    |

در تقاضای وظیفه فرماید

|                                  |                                  |
|----------------------------------|----------------------------------|
| بسمع خواجهر سان ای فزوق وقت شناس | بخلوئی که در و اجنبی صبا باشد    |
| لطفه بمیان آرزو خوش بخندانش      | به نکتی که دلش را در ان صمت باشد |
| پس ننگی ز کرم اینقدر بر سر لطف   | که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد   |

فی الشکایة

|                           |                             |
|---------------------------|-----------------------------|
| زدانش مطلقاً بی بهره باشد | از دنیا باشد ای بهر جوید    |
| بود از شرب شادی صایم لایم | که جلاب طرب از دهر جوید     |
| کسی چون نوشد از وجود ازدم | که امین نوشد از روز هر جوید |

وله ایضاً

|                                     |                                      |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| لبیل اندر ناله و گل خنده خوش میزند  | چون نسوزد دل که دلبر در وی آتش میزند |
| ناخوشیها دیده ام زان زاپش چینه پوشش | من غلام مطرم کابریشم خوش میزند       |
| زاهد از تیر فرگانش حذر کردن چه سود  | زخم پنهان چون با بروئی کمانکش میزند  |

وله ایضاً

|                         |                      |
|-------------------------|----------------------|
| روح القدس آن سر و ش فرخ | از قبه طارم ز بر جسد |
| میگفت سحر گهان که یارب  | در دولت و شمت مخلد   |

۶۲

دل

برسند خسروی بسا ناد

منصور مظفر محمد

وله ایضاً

تو نیک و بد خود هم از خود پیر  
ز بد و در باش و بد نیکی بکوش  
چو دانی که روزی دهنده خد است  
و من یق الله بجمع ل

وله ایضاً

بگوشش هوش شی نمی نداد داد  
که ای عزیز کسی را که خوار است نصیب  
بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد

وله ایضاً

این جنه خضر خور کز روی سبک روی  
آن فر که اعضا را در ولوله اندازد  
هر کج بخورد و کج برسیخ زند سیخ  
یک ذره و صد دستی کج بود سیخ

وله ایضاً

در کوهش بد قولان گوید  
سگ بران آدمی شرف دارد  
این سخن را حقیقت باید  
آدمی با تو دست در مطعم  
حیف باشد که سگ وفادار  
که دل مردمان بیازارد  
تا معانی بدل نشود آید  
سگ ز بیرون آستان محروم  
و آدمی دشمنی روا دارد

وله ایضاً

صاحبم دوش با ده فرستاد  
لعل و یاقوت جام او گوئی  
قطعه پیش او فرستادم  
آن خطا این خطاب می ارزد  
ملک مالک رقاب می ارزد  
کو بصد من شراب می ارزد

وله ایضاً

ای باد صبا اگر توانی

از روی وفا و مهر بانی

از من خبر بگیر بیام

کو سوخته تو در نهانی

میرد ز اشتیاق میگفت

ای بیستو حرام زندگانی

وله ایضاً

شراب لعل مروق بجام گفت که من  
ز مردم بر تاک و عفت سیق و شیشه  
مرا حرام که گوید که وقت خوردن من  
چهار گوهرم اندر چسار چتر مدام  
سبیل در خم و آفتابم اندر جام  
حلال زاده برون آید از نتاج حرام

وله ایضاً

در شکایت مندرماید  
ای معر اصل عالی جوهرت از جدر حص  
از بزرگی کی روا باشد که تشریفات را  
دی میرا ذات سیمون اخترت از زرق در یو  
از فرشته باز گیر دو انگلی خجند بد یو

وله ایضاً

سرای و مدرسه و بحث علم و طاق و رواق  
سرای قاضی یزید از پیش فضل است  
چو سود چون دل دانا و چشم بینا نیست  
خلاف نیست که علم نظر در انجانیت

وله ایضاً

ای که از روزگار مسطبله  
فکر مال و منال و شمت جاه  
فرح و عیش و خرمی و طرب  
همه بگذارد ساغری بطلب

وله ایضاً

بروز کاف و الف از جهادی الاول  
خدا انکان سلاطین مشرق و مغرب  
سپهر علم و حیا آفتاب جاه و جلال  
گذاشت عرصه میدان خود به تیغ عدم  
بسال اول و در نون جاعل الاطلاق  
خدیو کشور لطف و کرم باستحقاق  
جمال دنیا و دین شاه شیخ ابواسحق  
نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

وله ایضاً

بروز شنبه سادس ز ماه ذی الحجه  
بسال هفصد و هشتاد و از جهان ناگاه

نای

۱۰۱

دوشان

۱۰۲

ز شاهره سعادت بباغ رضوان رفت وزیر کامل ابوالفضل خواجه فتح الله

ایضاً فی التاریخ

اصف عهد زمان جهان توران شاه که درین مرزعه جزدانه خیرات بخت ناف هفته بد و از ماه صفر کاف والفت که گلشن شد و این خانه پدر و بخت آنکه میباش سوی حق بینی و مخلوقی بود سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

فی التاریخ

سرور اهل غنائیم شمع مع انجمن صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین مهر را جز امکان و ماه را خوشه وطن روز آدینه بکس کرد گار و دوله من شد سوی دابشت آزاد ازین دارمخ

وله فی التاریخ

محمد دین سرور سلطان قضا اسعیل که زوی کلک زبان آورش از شرح طوق که برون فت ازین منزل فی ضبط وقت سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

در تاریخ فرماید

رحمان لایموت چو آن بادشاه را دید آچنان که زو عمل خیر لایفوت جاننش غریق رحمت حق باو تا کند تاریخ این معالیه رحمن لایموت

ایضاً در تاریخ گوید

اعظم قوام دولت دین آنکه بر درش از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود با آن وجود و آن عظمت زیر خاک رفت در نصف ماه ذی القعدة از عرصه وجود تا کس امید جود ندارد ز کس دیگر آمد حروف سال وفاتش امید جود

فی التاریخ

بلبل و سرو من یا من و سوشن و گل هست تاریخ وفاتش سه سنبل کامل

۲۴۸

خسرو روی زمین شاه زمان بواستحق که بزم طلعت او ناز و خوشند در بر گل

جمعه بیست و یکم ماه جمادی الاول در پسین بود که پیوسته شد از جزو گل

تاریخ وفات قاضی بهاء الدین

بها و الحق و الدین طالب مشواه امام سنت و شیخ جماعت چه میرفت از جهان این بیت میخواند بر اهل فضل و ارباب بلاغت لطاعت قربان و میتوان یافت قدم در نگر است استطاعت بدین دستور تاریخ وفاتش برون آرز حروف قرب عتیا

وله ایضاً فی التاریخ

آن میوه همیشه کامد بست ایجان در دل چرانه کشتی از کف چهره بستی تاریخ این حکایت گراز تو باز پرسند بر جمله اش فرو خوان از میوه همیشه

تاریخ

برادر خواجه طالب طالب مشواه امام سنت و بعد از مفاش پس از پنجاه و نه سال از حیاتش خلیل عادلش پیوسته بر نخلان و زانجا قسم کن سال وفاتش

در تاریخ فرماید

صبح جمعه بد و سادس بربع اول که گشت فرقت آنم با ششم عالم بسال مقصد و شصت چار از هجرت چو آب حل بشدم این دقیقه مشکل در بیخ و در دو تاسف کجا دپسودی کنونکه عمر باز بچه رفت و بیجا صل

فی المصیبه

دلا دیدی که آن سرزانه من زنده چه دید اندر چشم این طاق نیلین بجای لوج سیمین در کنارش فلک بر سر نهادش لوج سنگین

فی الحکمت

مدتی در طلب مال جهان کردم سستی ما با آخر خرم شد که زلفش ضرر است

۲۴۹

خسرو روی

|   |                                       |
|---|---------------------------------------|
| عوض هر چه فلک داد بین باز ستم           | نگند فائده مشرید جوانی چه سرت         |
| عمر ضایع شده از مال زبانی ماند          | انده عمر کنون از همه غمها بر است      |
| بعد ازین کینفس از عمر ملک دو جهان       | نفر و شمع که چشم دو جهان مختصر است    |
| گنجها یافته ام در دل ویران زهن          | گر چه بجز بخت ضمیمم که سر اسر سرت است |
| بعد ازین هر چه رسد از بد و نیک ایجا حفظ | غم مخور شاد بزی زانکه جهان در گذر است |

فی النصیحة

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| هر که آمد در جهان نرزشور      | عاقبت مباد پیش رفتن بگور      |
| در ره عقبی است دنیا چون بی    | بی بقا جانی و ویران منزلی     |
| دل منه بر این بل بر ترس و بیم | برگ ره ساز و مشو اینجا هتیم   |
| نز و اهل معنی این کاخ سبج     | هست چون ویرانه خالی ز گنج     |
| دور باش از دوستی مال و جاه    | زانکه مالت مار و جایت هست چاه |
| من گرفتم خود توفی بهرام گور   | خواهی هست او آخر اندر دام گور |
| گر نه کوری گوری بین گفتت      | یک زمان بیکار من نشین گفتت    |
| بیکس نیست زین منزل گزیر       | از گد او شاه و از بر ناویر    |
| ایکه بر ما بگذری دامن کشان    | از سر حلسا ل محمدی بخوان      |

فی النصیحة

|                                 |                                      |
|---------------------------------|--------------------------------------|
| فساد چرخ نه بینیم و نشویم هنوز  | که چشمها همه کور است و گوشها همه کور |
| بسا که مده و مهر باشدش بالین    | بعاقبت ز گل خاک باشدش لبت            |
| چه فایده ز زره باکشا و تیر قضا  | چو نفعت ز سپر بانفاق تیغ قدر         |
| اگر آهین فولاد سوده حصن کنی     | حواله چون برسدند و داجل بکوبد        |
| بروشنی خوش و عیش و نوش غره شو   | که ظلمت از بی نور است ز هر زبر شو    |
| دری که بر تو کشانند از هوا کشای | رپی که بر تو نمایند از هوس سپر       |
| براه تو بهد چاه است سر نهاده    | بجام تو بهد زهر است تا چشیده مخر     |

نارو ۶

غبار چرخ برین و نهاد روزنگر بساط حصن بچین و لباس آذرب

فی التهنیة

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| دل منه بر دنیا و اسباب او     | زانکه از وی کس وفا داری ندید  |
| کس عمل بی نیش ازین دکان نخورد | کس رطب بی خار ازین بستان نخید |
| مهر که ایامی چه انگی بز وخت   | چون تمام افروخت بادش در مویید |
| بی تکلف هر که دل بروی نهاد    | چون بدیدم خصم خود می پرورید   |
| شاه غازی خسرو گیتی ستان       | آنکه از شمشیر او خون می چکید  |
| که بیک حمله سپاهی می شکست     | که بهوی قلب کوهی مید ریید     |
| سرو سزانی گنه سیکر حبس        | گردان زانی سخن سدری برید      |
| از نهیدش بچندی افگند شیر      | در بیابان نام او چون می شنید  |
| عاقبت شیر از و تبر زو عراق    | چون سحر کرده وقتش در رسید     |
| آنکه روشن بد جهان نیشین باو   | میل در چشم جهان نیش کشید      |

فی المذح

|                                  |                                   |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| بهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحق       | به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد  |
| نخت پادشاهی بچو او ولایت بخش     | که جان خویش به پرورد داد عیش بداد |
| و گمرتی اسلام شیخ محمد الدین     | که قاضی به از ان آسمان ندارد یاد  |
| و گرشمنش و دانش عضد که تصنیف     | ز زمین همت او کارهای بسته کشاد    |
| و گرتبیه ابدال شیخ امین الدین    | بنای کار موافق بنام شاه نهاد      |
| و گرتویم چه حاجی قوام در یاد دل  | که نام نیک برد از جهان بخشش داد   |
| نظیر خویش نه بگذاشتند و بگذاشتند | خدای عزوجل جسمه را پیام زاد       |

فی المطایبه

|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| رحیم منکر خمار بود روزی چند   | بدان دلیل که القاص لایحبالقاص   |
| بر بخت خون صراحی ولی بکشتن او | زمانه نیز در آمد که الجروح قصاص |

عبارت است که در دنیا دور کرد

برای

عبار

مخمس

در عشق تو ای صدم چنانم / که بستی خویش در گمانم  
هر چند که زار و نا توانم / گرد دست دهد هزار جانم

در پائی مبارکت فشانم

کو بخت که از سر نیازی / در حضرت چو نو دلنوازی  
معروض کنم نهفت رازی / بهیات که چو تو شا به بازی

تشریف دهد در آشیانم

ای بسته که ز دور و نزدیک / بر خون تمام ترک و تاجیک  
در مسکن اخلص الممالیک / اگر خانه محقر است و تار یک

در دیده روشن نشانم

هر چند ستمگری ترا خواست / کم کن تو جفا که این نه نیکو است  
گیرم که دولت ز آهین روست / آرز بدم گذر کن ای دوست

انکار که خاک است نامم

گفتم که چو شتیم بزاری / زان پس ره محبت سپاری  
بر دل قسم و فغانکاری / تو خود سر وصل مانداری

من عادت بخت خویش دانم

من از تو بجز زو فاجویم / بیرون ز گل و فانه بویم  
الاره بسندگی چویم / اسرار تو پیش کس نگویم

اوصاف تو پیش کس نخواهم

گر غمزه تو زند به تیرم / گر ترک فلک کند اسیرم  
یکدم نبود تو گزیرم / من ترک وصال تو نگیرم

الابشر ارق جسم و جانم

گیرم ندره و فاکشود یکم / نه مهر بر می فرویدیم

نه بود هر آنچه می نمودیم / آخر من و تو دوست بودیم

عمد تو شکست و من هم نامم

گر سبیری به تیغ تیزم / از کوی وفات بر نخیزم  
در زانکه گسند ریز ریزم / من مهنه مهر تو نیزم

الا که بریزد استخوانم

آنانکه شان عمده جویند / جز راه مزار من نبویند  
خاک من زار چون بویند / گرانم تو بر سرم بویند

من یاد بر آید از روانم

گر بگذردم به پیش خیسله / هر یک بصفایه از سیله  
جز تو گسندم بغیر میله / محبتون نیم از بهای لیله

ملک عب و عجم ستانم

کشم ستانم در آرزویت / آشفته و تیره دل چو مویت  
هر چند نیرسم بکویت / شب نیست که از فراق رویت

زاری بفلک نمی رسانم

ای وصل تو اصل شادمانی / دایم بر او دل بسانی  
با حافظ خود بگو عیانی / هر حکم که بر سرم برانی

سهلست ز خویش تن مرا نم

فی الرباعیات

جز نقش تو در نظر نیامد ما / جز کوی تو بر گزنیامد ما  
خوش آمده خواب جمله را در دیده / حقا که بچشم در نیامد ما

رباعیه

بر گزین شراب طرب انگیز و بیا / پنهان ز رقیب سغله بستیز و بیا  
مشغول سخن خصم که نشین و مو / بشنوز من ای نگار بر خیز و بیا

بر حافظ تو در می نشانی

رباعیه

شیرین دهنان عهد پایان نبرند  
مستوق چو برادر ای تو بود  
صاحب نظران عاشقی جان نبرند  
نام تو میان عشقبازان نبرند

رباعیه

گویند کسانی که ز می پر میزند  
ما بامی و معشوق ازین سیمیم  
ز انسان که بمیرد چنان بر خیزند  
آبو که ز خاکمان چنان انگیزند

رباعیه

روزی که فلک از تو بریدست مرا  
چندان غم بخیران تو بردل دارم  
کس بالب پر خنده ندیدست مرا  
من دایم دانگه آفریدست مرا

رباعیه

شاه چو ترا بدیش و علم و سخا  
بدخواه چه کید کرد ناگه که از آن  
آن مرد منم که می نشانی بسزا  
امروز نگر و خاطرت یاد مرا

رباعیه

با دوست نشین و با دوه و جام طلب  
مجویح چو راحت جرات طلب  
بوس از لب آن مشک گل نام طلب  
تو از سر زخم نیش حجام طلب

رباعیه

گفتم که مگر با اتفاق اصحاب  
بلبل ز چین نعره زنان داد جوب  
در موم گل ترک گنم با دوه تاب  
کای بخیزان فصل گل ترک شراب

رباعیه

ای قسبه هر که قبل آمد کویت  
امروز کسی که تو بگرداند روی  
روی دل جمله بختیاران سویت  
فردا بکدام دید و بیند رویت

رباعیه

ای سایه آفتاب لعل سیهست  
شب پوش مه و برفه طرف کلبت

ای شام علما در خط شکینت  
وی صبح جنیت کش روی چو هست

رباعیه

امروز که روز فرقت اجا بست  
هیشیار از آن نیم که نمیست مرا  
ز وقت نشاط و عیش با صبحی بست  
می هست ولی حریف می نایست

رباعیه

آن ترک بر بچه که قصد جان داشت  
گفتم دهن تنگ تو گوئی پیچست  
مانند پری چهره ز من پنهان داشت  
گفتا که ازین هیچ طمع نتوان داشت

رباعیه

با آنکه دلم در غم عشقت نداشت  
در زلف تو پیچاره غم بستلم  
حسن تو زاد را که خرد بر نداشت  
یارب که در آن شام غم پیچ نداشت

رباعیه

تو بد ریغ خورشید ترا بنده شده  
ز آن روی که از شعاع روی مه تو  
تا بنده تو شده هست تا بنده شده است  
خورشید منیر و ماه تا بنده شده است

رباعیه

تا مرغ دلم فتاده در دام غمت  
از شربت جام دهر بریز ارشدم  
بر گردن دل شده است مصما غمت  
تا خون جگر بخورم از جام غمت

رباعیه

چون جنگ لعل تو موم چنگست  
شد بسته تنگ تو دلم را روزی  
هر خطه دلم را ببت آهنگست  
یارب که دل خسته چه روزی گنگست

رباعیه

در کوی تو بخانه تراز ما کس نیست  
در سلسله طنابت آویخته ام  
نزدیک تو بیگانه تراز ما کس نیست  
ز آن روی که دیوانه تراز ما کس نیست

رباعیه

رباعیه

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| دشمنی و دلبری بت من طاقت   | بیچاره دلم بچل او مشتاقست  |
| پسته دهن لال رخ و سیمین تن | شیرین سخن ظریف و سیمین است |

رباعیه

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| منی نوش که عمر جاودانی اینست | خاصیت روزگار فانی این است  |
| هنگام گل لاله و یاران مستتر  | خوش باش می که زندگانی نیست |

رباعیه

|                            |                               |
|----------------------------|-------------------------------|
| نه دولت دنیا بستمی ارزو    | نه لذت هستی بستمی بلم می ارزو |
| نه هفت هزار ساله شادی جهان | با محنت پنجره غم می ارزو      |

رباعیه

|                           |                                |
|---------------------------|--------------------------------|
| من بنده آنکس که شوقی دارد | برگردن دل ز عشق طوقی دارد      |
| تولدت عشق و عاشقی کی دانی | این باده کسی خورد که ذوقی دارد |

رباعیه

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| در غمیب ما کلام حق نا علی است | طاعت که قبول حق بود یا علی است |
| از جمله آفرینش کون و مکان     | مقصود خدا علی اولاد علی است    |

رباعیه

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| ای روی تو در لطافت آینه روح  | خواهم که قدمهای خیالت بصوح  |
| در دیده کشم ولی زخار غمزه ام | ترسم که شود پای خیالت مجروح |

رباعیه

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| اول بو فاجام و صالم در داد | چون مست شدم دام بخار شداد |
| بآب دو دیده پراز آتش دل    | خاک ره او شدم بیادم برداد |

رباعیه

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| این گل ز بر بختی می آید    | شادی بدلم از بوی می آید   |
| پیوسته از آن روی کنم همیشه | کز بوی ویم بوی کسی می آید |

نازک بن لطیف

۶۶

|                             |                                |
|-----------------------------|--------------------------------|
| بردار دل ز ما و دهرای فرزند | رباعیه                         |
| ای قلب بدانی تخمین نقادی    | با نصف اخیر شو هر شس در پیوسته |
|                             | چون حافظ اگر شوی بپوش بند      |

رباعیه

|                              |                                 |
|------------------------------|---------------------------------|
| بیار کسی ست در آغوش نکند     | تا ترک زرو سیم دول بپوش نکند    |
| بنی ز ربت شوخ دیده هرگز سختم | با آنکه چو گوهر است در گوش نکند |

رباعیه

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| بمردم نیک بدنی باید بود     | در بادیه دیو و دنیما باید بود |
| مفتون معاش خود نیما باید شد | مغر و بقل خود منیب باید بود   |

رباعیه

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| بای بکنار جوئی میباید بود     | وز غصه کناره جوئی میباید بود |
| چون عمر گرانمایه ماده روز است | خندان لب تازه روی میباید بود |

رباعیه

|                            |                               |
|----------------------------|-------------------------------|
| وقت که مستان بطرب برخیزند  | واندر می و معشوقی رباب آویزند |
| یکچند تقاص عمر فانی شده را | در جام و قدح خون صراحی ریزند  |

رباعیه

|                              |                           |
|------------------------------|---------------------------|
| بجرت که بجان من درویش آمد    | گوئی مکی بر جگر ریش آمد   |
| می ترسیدم که تو شوم روزی دور | دیدم که همان روز بدمش آمد |

رباعیه

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| هر دوست که دم زود وفادار شد | هر راهروی که بود تر دامن شد |
| گویند شب استن غیب است روز   | چون مردند دید از که استن شد |

رباعیه

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| هم خاطر تو بر من غمناک است | کز مهر ضیاء رخس و خاشاک افتد |
|----------------------------|------------------------------|

رباعیه

گر خاک ربت شوم مزن بین بانگ  
حیفت که آواز تو بر خاک افتد

رباعیه

تا حکم قضای آسمانی باشد  
کار تو همیشه شادمانی باشد  
گر جام می زد دست تو نوش کنم  
سر مایه عسمر جاودانی باشد

رباعیه

چون غنچه گل قمر ابرو از شود  
ز کس بهوای می قلع ساز شود  
خرم دل آن کسی که مانند جناب  
بم بر در میخانه سرفراز شود

رباعیه

جان در خم زلف یار جانی طلبید  
وز بند بلا که کشتای طلبید  
جان پیشکش ابروی جانان کردم  
چون حاجب اول غل بهانی طلبید

رباعیه

خطت بسرا برده مه می گردد  
باز از تکرت تب سیکرد  
مارانجل و دروغ زن میگفتی  
پیدا است که روی که می میگردد

رباعیه

خوبان جهان صید توان کرد بزر  
خوش خوش برایشان توان خورد بزر  
نگس که کل دار جهان است بین  
کان نیز چگونه سر بر آورد بزر

رباعیه

راه طلب تو خاتمها دارد  
گو را هر وی که این قدمها دارد  
دانی که که روشنا عقل است آنگو  
بر چهره جان چه این خنما دارد

رباعیه

روزی که فراق از تو دورم سازد  
وز پرخ تو ناصبوم سازد  
گر چشم بروی دگری بکشایم  
حق نمک حسن تو کورم سازد

رباعیه

زان باوه دیرینه دبقان پرورد  
درده که با ط عمر طی خواهم کرد  
مستم کن و خنجر ز احوال جهان  
تا ستر جهان بگویت ای سرورد

رباعیه

یا کار بجام دل مجروح شود  
یا مرغ دلم بر ملک روح شود  
امید من پشت بدرگاهت در  
کا بواب سعادت همیشه شود

رباعیه

یاری چونک در بخت شوریده چه بود  
شادی چونک دید این دل غم دیده چه بود  
آن مردم دیده بود که دیده برفت  
چون مردم دیده نیست دید چه بود

رباعیه

ایام شب است شراب اولی تر  
هر غمزه مست و خراب اولی تر  
عالم همه سر بر خراب است خراب  
در جانی خراب هم خراب اولی تر

رباعیه

سیلاب گرفت کرد ویرانه عسمر  
آغاز پیری نهاد پیمان عسمر  
بیدار شوای خواب که خوش فکشد  
حمال زمانه زخت از خانه عسمر

رباعیه

در سببش آویختم از روی نیاز  
گفتم من سودا زده را چاره بیاز  
گفتا که بگریس روز لغم بگذار  
در عیش خوش آویزنده دهم دراز

رباعیه

دوش از غم تو می خنجم تا روز  
یا قوت بنوک من خنجم تا روز  
دردت که بکس نمیتوانم گفتن  
هم بادل خویشتم بگفتم تا روز

رباعیه

مردی ز گشته دهنی بر پس  
اسرار کرم ز خواجده قنبر پس  
گرفته فیض محبتی ای حافظ  
سرسینه او ز ساقی کوه بر پس

روزی که

بگشایم

عده نان

رباعیه

ای دوست دل از جفای دشمن درکش  
باز آبی و نگو شراب روشن درکش  
با اهل حسد و گرگ میان بکشا  
وز نا ابلان تمام دامن درکش

رباعیه

چشم تو که سحر با ملت استاوش  
حقا که فسونها زود از یادش  
آن زلف که کرده حلقه در گوش جمال  
آویزه ز در نظم حافظ بادش

رباعیه

بلکه بچمن جمال فرشته گل  
که گریه ابرین و که خفت گل  
سروار چه بازادی خود می نازد  
از راستی که داشت شد بنگ

رباعیه

چون جامه زتن بکشد آن مشکین خال  
حقا که نظیر خود ندارد بمشال  
در سینه دشمن نازکی بتوان دید  
مانده سنگ ریزه در آب زلال

رباعیه

هرگز نمانی با دهن ای شمع چگل  
ز دهن اگر چه هست کاری گل  
دردی که من از غم تو دارم بزل  
دل داند و من دانم و من از غم بزل

رباعیه

از بار وفا که دیدت من بینم  
راحت ز جفا که دیدت من بینم  
تو عمر منی و بیوفائی چکنم  
از عمر وفا که دیدت من بینم

رباعیه

آن بر که ز جام باوه دل شاد کنیم  
وز آرزوی گذشتگی کم یاد کنیم  
وین عاریتی روان زندانی را  
یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

رباعیه

آواز پر مغرب می شنوم  
یا نغمه گلزار ادب می شنوم

باز روی تو گویم

۶۶

یا باد حدیثی ز لبش می گوید  
القصه حکایتی عجب می شنوم

رباعیه

در بحر تو من ز شمع افزون گریم  
مانند صراحی اشک گلگون گریم  
چون ساغر باوه ام که از دلنگی  
چون ناله جنگ بشنوم خون گریم

رباعیه

جانا چو شبی با تو بروز آوردم  
گر بیتو دمی بر آورم نامردم  
از مرگ ترسم پس این کاب حیات  
از چشمه نوش آبدارت خوردم

رباعیه

در آرزوی بوس و کنارت نمودم  
وز حسرت لعل آبدارت نمودم  
قصه حکیم دراز کوتاه کنسم  
باز آ باز اگر انتظار نمودم

رباعیه

من ترک تو ای نگار آسان ندیم  
تا پیش زمره خط جان ندیم  
یا قوت لبست که قوت جانست مرا  
آز ابد و صد هزارم جان ندیم

رباعیه

من حاصل عمر خود ندیم جز غم  
در عشق تو یار خود ندیم جز غم  
یک بدم و هم از ندیم نفسی  
یک مونس و غم از ندیم جز غم

رباعیه

ای باد بگوز راه دل داری من  
آز آنکه نباشد غمی از زاری من  
تو خفته بهمد ناز شبهای دواز  
آیا داری خبر ز بیداری من

رباعیه

ای راه تو صحرای عمل میبود  
تا چند بر آفتاب گل ندودن  
گر در دهن شیشه شوی بهر طمع  
آخر نه شکار گور خواهی بودن

رباعیه

تا تمام تمام

تا عشق

تا ابد

یا باد

گویند که فردوس برین خواهد بود  
فردامی ناب و عور عین خواهد بود  
گرامی و معشوقه گزیدیم چه باک  
چون عاقبت کار پسین خواهد بود

رباعیه

با آنکه نهد مهر و مه از صدم تکین  
بر خاک جناب تو شب روز حسین  
از دست دل و دیده بنگم نشان  
در آتش انتظار و فراق منشین

رباعیه

چون با ده تخم چو بایت جوشیدن  
باش که غم نمیتوان کوشیدن  
سبز است سرت با ده از آن دور مدار  
تبی بر سر سبزه خوش بود نوشیدن

رباعیه

ای شرم زده خنده مستور از تو  
حیران و خجل ز کس محمود از تو  
گل با تو بر ابری کجا آرد کرد  
کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

رباعیه

تا کی بود این جور و جفا کردن تو  
بیهوده همه حنایم آرزو کردن تو  
تیغ است بدست اهل دل خون آلود  
گر بر تو رسد خون تو بر گردن تو

رباعیه

چشم که فریب رنگ مبارد از او  
ز نهار که تیغ جنگ میبارد از او  
بس زود طول گشتی از همنفسان  
آه از دل تو که سنگ میبارد از او

رباعیه

ای باز طرب شکار برد دستم نه  
آن ساغر چون نگار برد دستم نه  
آنزلف چو زنجیر پدید بر صورت  
دیوانه شدم بیارو برد دستم نه

رباعیه

قسام بهشت دوزخ و عقده کشتا  
مارانده گذارد که در آتیم ز پاسبان  
تا کی بود این گرگ ربائی از خاک  
سر خیز شیر انگن ای شیر خدا

رباعیه

گل ایدم نشسته بخت شمی  
گفتا بشنوراستی امر و در پی  
من ظلم و بیگانه مرا می سوزند  
ای وای بتو که پیری و پیر گشتی

رباعیه

گل گفت اگر دستگویی مشتی  
بگریختی اگر رهبری داشتی  
با بیگشتی مرا چنین میسوزند  
ای وای بمن گر گشتی داشتی

رباعیه

گرچه من افتاده این دام شوی  
ای بس که خراب با ده و جام شوی  
ما عاشق زنده دست عالم سوزیم  
با ما منشین و گرنه بد نام شوی

رباعیه

باشا پیش و شنگ و با بر بطونی  
کنجی و کبابی و کی شیشه می  
چون گرم شود ز با ده مارگ و پنی  
منت نبرم بیک جواز حاتم طی

رباعیه

تا چون  
تا چون

تا چون

تا چون

تا چون

کانون اسلامی انبار

ای کاش که بخت سازگاری کردی  
از دست جوانیم چه برسد و عنان  
یا بچرخ زمانه بازیگری کردی  
پیری چو رکاب پالمدری کردی

رباعی

حافظ ورق سخن در آئی ملی کن  
خاموش نشین که وقت خاموشی تست  
دین خاندن زویر و ریائی بی کن  
دم در کش مجام با ده روبروی کن

قطعه ایست که یکی از شعر او تاریخ وفات او میگوید

چراغ اهل معنی خواجه حافظ  
چو در خاک مصلی یافت منزل  
که ششمی بود از نور تجلی  
بجو تا بخش از خاک مصلی

باید دانست که اگر لفظ مصلی بجا آن صورت خطی بیایم تحتانی گرفته شود عدد و حروف  
خاک مصلی هفتصد و نود و یک میشود و اگر عدد حروفش بجای آن لفظ بالف گرفته  
شود هفتصد و هشتاد و دومی شود و این قسم در تاریخ گوئی جائز است  
کما لا یخفی علی المتفطن فی هذا الفن لیکن اینجا بیاگر فن ضرور است زیرا که  
از بعضی مآده با سه تاریخ که جناب حافظ بزبان الهام بیان نمود گفته اند  
چنانکه درین مصرع سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت به هفتصد و  
هشتاد و هفت می برآید پس بالف گرفتن لفظ مصلی اینجا وجهی ندارد قائل  
فقیر جلال الدین و چون در بعضی از نسخ این قطعه را در اشعار خود خواجه علیه السلام نوشته اند  
و تاریخ آن استاد نیز بود احتراماً من تمته الذکر و اطلای علی تاریخ فوته تحریر پذیرفت

لقد احمدهم آن چیز که خاطر می خواست  
آخر آمد ز پس پرده تقدیر پرید

